هو العزیز

در عهد دولت و زمان سلطنت
پادشاه جمجاه ظل الله سلطان
کامکار مظفر الدین شاه قاجار
لازالت ملکه و دولته الی یوم القرار
والحمد لله بتوفیقات ربانی و تأییدات
سبحانی کتاب ریاض الحکایات
فاضل کاشانی که ثانی زهر الربیع
و مجموعه قصص و حکایات بدیع
است بسعی و جهد اقل عباد الله ابن محمد
علی نواده طاب ثراه مرحوم حاجی
محمد صحاف کتابفروش طهرانی ره
غلام خاص آل عبا حسین
بزیور

هو

هذا الكتاب المستطاب

رياض الحكايات و الفضائل

للحبر العامل العالم الجامع المعقول و المنقول مقنن

الفروع و الاصول زبدة المتقدمين و افضل المتأخرين

المجاهد في الدين المؤيد بنصر الله القوي الامين

المولى المعظم حبيب الله الكاشاني

دامت ايام افاضاته

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على سيد الانبياء و المرسلين محمد و آله اجمعين و لعنة الله على اعدائهم ابد الآبدين و دهر الداهرين اما بعد پس چنین گوید برحمت اله ابن علی مدد حبیب الله که اگر چه مؤلفان کتب سیر و اخبار و جامعان قصص و آثار بسیاری از حکایات غریبه و قصص عجیبه را در کتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلکه جمعی کتبی در این باب تالیف کرده اند لکن چون این قصص و حکایات در این کتب متفرق و پراکنده بود و اطلاع بر هر حکایتی صعوبتی داشت و بسیاری از انها مفصل بود بطریقیکه خواندن انها موجب ملال و باعث کلال میشد لهذا این حقیر کثیر التقصیر در ایام تعطیل و هنگام دلتنگی و ملالت و اوقات ضجرت و سامت پاره از قصص و حکایات و حکم و تمثیلات مختصره متفرقه در کتب اخلاق و اخبار و سیر و غیرها را با جملهٔ از حکایات مسموعه را که بتدریج شنیده بودم و در کتب مذکوره بنظر رسیده بود بنسقی منتظم و ترتیبی مرتب و در ابوابی چند مبوب نمودم تا هر کس حکایتی را بخواهد در باب خود بطریق سهلی پیدا نماید و غرض اصلی نه مجرد نقل قصص و حکایات بود بلکه غرض صحیح زیاده تسهیل امر برای واعظان است تا هر حکایتی را در هر مقامی بمناسبتی ذکر نمایند تا سامعان از استماع مواعظ ایشان ملول نگردند و بالجمله مسمی گردانیدم این کتاب را بریاض الحکایات و مبوب گردانیدم این را بر بیست و یک باب و علی الله التکلان و هو الموفق للصواب باب اول در جملهٔ از حکایات متعلقه با بلیس است باب دویم در جملهٔ از حکایات زنان است باب سیم در جملهٔ از حکایات دیوانگان است باب چهارم در جملهٔ از حکایات حاسدان است باب پنجم

در جملهٔ

در جمله از حکایات لیمان است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات غلامان است باب هشتم در جمله از حکایات دزدان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است باب دهم در جمله از حکایات گدایان و سائلان است باب یازدهم در جمله از حکایات کسانی است که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات زشت رویان است باب سیزدهم در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی و طلحک است باب پانزدهم در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله از حکایات گربه است باب هفدهم در جمله از حکایات بوزینه است باب هجدهم در جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات ماهی است باب بیستم در جمله از حکایات خر است باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است که مندرج در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماند که اگر حکایتی مشتمل بر هزلی باشد مقصود نه آن هزل است بلکه مقصود تطبیق آنست یا بیان همان حکمتی که مقصود متکلم است یا سامع بر وجه کامل نفهمد و از جون الله ان لا یواخذنی به انه هو الغفور الرحیم

باب اول

در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شصت حکایت است **حکایت اول** محمد ابن عبد الکریم الشهرستانی در کتاب ملل و نحل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از درگاه احدیت رانده شد بملائکه گفت که من قبول دارم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر علیم است ولکن مرا بر حکمت او چند اعتراض است اول آنکه میدانست پیش از آفریدن من که از من چه صادر خواهد شد پس چرا مرا آفرید دویم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال آنکه از طاعت من باو هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خودش کرد دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرونم کرد و عقاب مرا بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده نبود و برای من ضرر عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاهش راند چرا مرا تمکین داد تا آدم را فریب دهم و او نیز از بهشت بیرون آمد پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را بمعصیت وادارم و مستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت داد بایدکه مرا هلاک کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد خطاب بملائکه رسید که باو بگوید

در حکایات متعلقه بابلیس

که چون تو قبول داری که تا خداوند حکیم عادل هستم دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من فضولی
منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا یسئل عما افعل و الخلق مسئولون **حکایت ۲** وقتی شیطان بدر خانه فرعون
آمد چون در زد فرعون گفت کیستی گفت کور بریش مثل تو خدا که نمیداند بدر خانه او کیست **حکایت ۳**
در بعضی روایات وارد است که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد نمود تا آن درخت را
قطع نماید در اثنای راه شیطان باو برخورد و گفت که ای عابد تو دست از عبادت خود برداشته و
قصد نموده کاری را که برای تو نفعی ندارد عابد اعتنائی باو نکرد و روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس
عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان
دید که عابد دست از این قصد بر نمیدارد باو گفت که من هر روزی دو دینار برای تو میاورم تا کمک معاش
تو شود و تو دست از بریدن درخت بردار عابد قبول کرد پس عابد هر روزی دو دینار را از زیر وساده خود پیدا
و چون چند روز گذشت دیگر دیناری ندید پس تبر برداشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید و او را
ممانعت کرد عابد اطاعت نکرد این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت که اگر از این
قصد باز نگردی سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب را برای من بگو که
چه شد که در اول دفعات من تو را بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که کرات سابقه غضب تو برای
خدا بود و در این کرت برای خود بود و لهذا من بر تو غالب شدم **حکایت ۴** از امام محمد باقر ع روایت شده
که وقتی علی ع ابلیس را بدر خانه خود ایستاده دید بصورت پیرمردی پس چون شناخت که شیطان است او
را گرفت بر زمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس عرض کرد برخیز تا تو را بشارتی دهم آنحضرت برخواست فرمود
آن بشارت کدام است ملعون گفت که چون روز قیامت شود فرزندت امام حسن ع بطرف راست
عرش میایستد و فرزند دیگرت امام حسین ع بطرف چپ و میدهند برات آزادی از آتش جهنم را بشیعیان
خودت پس عرض کرد که میخواهم یکبار دیگر با تو کشتی بگیرم پس حضرت نیز او را بر زمین زد گفت برخیز تا
ترا بشارتی دیگر دهم فرمود آن بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و ذریه او را مانند ذر بیرون
آورد و میثاق محمد و آل او را از بنی آدم گرفت پس من دوستان تو را میشناسم و دشمنان تو را نیز میشناسم پس عرض
کرد که یا علی یک دفعه دیگر بیا کشتی بگیریم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد عرض کرد که یا علی برخیز تا تو را
بشارتی دهم فرمود آن بشارت چیست گفت هیچکس تو را دشمن نمیدارد الا آنکه من در نطفه او شریک شده ام

حکایت ۵ از حضرت صادق ع مرویست که چون آدم بزمین فرود شد از میوه های بهشت خواهش
کرد پس خدا دو شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آدم دو شاخه را نشانید چون برگ و میوه برآورد
شیطان آمد و بر دور آن دیواری کشید و متصرف شد آدم با او فرمود که ای ملعون این چه کار است که کردی
گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ میگوئی پس جبرئیل را حکم قرار دادند پس جبرئیل آتشی در
آن انگورستان انداخت بسیار شد که گمان کردند چیزی از آن درختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو
ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن ثلث سوخته از آن ابلیس است و این ثلث
باقی از آن تو است ای آدم حکایت ۶ نیز از آنحضرت مرویست که چون آدم بزمین فرود شد و درخت
انگور را نشانید شیطان گفت ای آدم اذن من بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود
و چون آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار گرسنه ام بگذار قدری از این درخت بخورم فرمود که آدم
من عهد کرده است که ترا طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را در دست من بفشار تا بنوشم حوا قبول
نکرد گفت بگذار تا خودم بمکم و نخورم پس خوشه گرفت و آن را مکید حوا از دست او کشید پس آدم وحی
شد که ابلیس انگور را مکید و من حرام کردم بر تو از فشرده انگور آنچه را که نفس شیطان با او مخلوط شده است
پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان مکید انگور را و اگر آن خورده بود همه انگور و آنچه از او بعمل میآید
حرام میشد و نیز وقتی دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما و انگور از هر فاکهه خوش بوتر بودند و چون شیطان
از آنها مکید بوی خوش آنها برطرف شد حکایت ۷ درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان
آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس جاری شد بول او در عروق درخت انگور پس خدا شراب را حرام کرد
زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انگور جاری شد حکایت ۸ چون ابلیس را از بهشت
عرض کرد الها چون مرا راندی اینک برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که بازارها منزل تو است
عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هر چه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد شرابی میخواهم فرمود هر
مسکری و مست کننده گفت که موذن من چیست فرمود صداهای ساز و کرنا گفت صیدی برای
من قرار ده فرمود که زنان صید تو اند حکایت ۹ مرویست که هر صبحگاهی ابلیس لعین ندا میکند
و میگوید که بخرید از من چیزی را که همه اش ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همه اش غصه و اندوه است
و سروری در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما میخریم و مشتری هستیم میگوید که شتاب بکنید که این متاع

مخصوصست

معیوبست میگویند با با همه عیب و خطا لیم میگوید گوش بدهید تا عیب و را برای شما بگویم انها عجوز سارقه
منغصه میگویند که باکی نیست میگوید که ثمن آن زر هم و دینار نیست بلکه قیمت شما با از بهشت است و من
خریده ام از ایشان بلعنت خدا و غضب و عذاب و مایوسی از رحمت حق میگویند که ما نیز همین طور میخریم میگوید که
من نفعی هم میخواهم و بخشش انست که دل شما با آن بسته شود و هرگز دست از آن بر ندارید میگویند که قبول
کردیم پس ابلیس میگوید که بئست التجارة مبارک نباشد این معامله **حکایت ۱۰۰** شخصی خواست تا با
اشتری جماع کند هر چه فکر کرد نتوانست تا آنکه باعانت ترازوی باربری جماع کرد چون فارغ شد گفت لعنت
خدا بر شیطان باد شیطان بر او ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد من که شیطانم هرگز چنین تدبیری
نیندیشیدم **حکایت ۱۰۱** وقتی حضرت عیسی ع ابلیس را دید که پنج خر در جلو او بود و بر آنها بارها چند
بود از وی پرسید که این بارها چیست گفت اینها تجارت من است و جویای مشتری هستم فرمود اینها
چیست گفت یکی از اینها جور و ستم است و مشتری از سلاطین میباشند و دیگری کید و حیله است و مشتری
ان زنان میباشند و یکی از انها کبر است و مشتری ان دهقانانند و دیگری حسد است و مشتری ان
علما میباشند و یکی از انها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ۱۰۲** از مناقب میر سید
علی همدانی نقل شده است که چون آدم و حوا بزمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام
داشت نزد حوا آورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواهش کرد که این فرزند مرا محافظت
نما تا خود برگردم پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا اینرا نگاه داشتی
که او دشمن ما است پس آدم خناس را چهار پاره کرد و هر پاره بقله کوهی گذاشت و چون آدم غایب
شد ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فوراً بصورت اول
حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید و حوا حکایت
کرد پس آدم خناس را باتش سوزانید و خاکسترش را باب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر گشت
دوباره خناس را آواز داد که باز حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد و غضب بر او مستولی
شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوال را بیان کرد ابلیس آواز داد
که یا خناس از دل آدم جواب داد که لبیک ای پدر گفت در کجائی گفت در دل آدم گفت ای فرزند
مکان شریفی است مباد که از انجا بجای دیگر روی که مقصود من همین بود **حکایت ۱۰۳** شخصی شیطان را

بخواب

بخواب دید از وی پرسید که ترا قسم میدهم بحق ابوتراب که آیا فلان شخص شاگرد تو است گفت والله
نه بالله استاد است آن عالیجناب و شاعر عرب گفته است که وَکُنْتُ فَتًی مِنْ جُنْدِ اِبْلِیسَ فَارْتَقَی بِیَ
الْحَالُ حَتَّی صَارَ اِبْلِیسُ مِنْ جُنْدِی وَلَوْ عِشْتُ حَتَّی مَاتَ اَبْرَزْتُ بَعْدَهُ دَقَائِقَ فِسْقٍ لَیْسَ یُبْرِزُهَا بَعْدِی
یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و شیطان الحال از لشکریان من است و هرگاه من زنده بمانم
تا شیطان بمیرد ظاهر میکنم حیلهائی را در شر که اگر او بعد از من بماند نتواند اظهار کند حکایت ۱۴۱
در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا
صنوبر بدیدار حور چه خورشیدش از چهره میتافت نور فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته
باین نیکوئی تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرده است زشت و سیاه ترا سهمگین روی پنداشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ غریو که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست برانداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین میکشانند زشت حکایت ۱۴۲
شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که حقتعالی گفت یا موسی بر آر کار خود از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه گفت از ابلیس موسی رمز خواه گفت دایم یاد دار این یک سخن
من مگو تا تو نگردی همچو من گر بموئی زندگی باشد ترا کافری نه بندگی باشد ترا
حکایت ۱۴۳ شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میگوید که غافلی شد پیش آن صاحب جلیله کرد از
ابلیس بسیاری گله مرد گفتش ای جوانمرد عزیز آمده پیش از این اینجا ابلیس خسته دلگیر و از تو هم
آزرده بود خاک ظلم تو بر سر کرده بود گفت دنیا جمله اقطاع منست مرد من نیست آنکه دنیا
دشمن است تو بگو او را که غم را ره کن دست از اقطاع من کوتاه کن من نه پیش میکنم آهنگ
سخت زانکه در اقطاع من زد چنگ سخت هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با وی هیچ
کارم والسلام حکایت ۱۴۴ نیز در این کتاب میگوید که عیسی مریم بخواب افتاده بود نیم خشتی زیر
سر نهاده بود چون گشاد از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر گفت ملعون چرا
استاده گفت خشتم زیر سر بنهاده جمله دنیا چه اقطاع منست پس آن خشت آن من
این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در سلک من عیسی آن ز

نباشد

زیر سپر تاب کرد و روی را بر خاک عزم راه کرد چون بکند آن نیم خشت ابلیس لعین گفت من که بودن
نیستم تو اکنون پشت بشکست چون بسر خشت لحد خواهی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد
حکایت ۱۸ گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت
فرمود که برو در سر قبر آدم سجده کن تا خدا توبه ترا بپذیرد گفت من که بر خود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده
نخواهم کرد یعنی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت همچنین فرمود شیطان در
این باب با عمر بن الخطاب مشورت کرد عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی عار است که بر خاک
او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته اِنْ كانَ اِبْلیسُ اَغْوَی النّاسَ
كُلَّهُمْ فَاَنْتَ یا عُمَرُ اَغْوَیْتَ اِبْلیسا یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطان را
فریب دادی **حکایت ۱۹** روزی علی ع بشیطان گفت که ای ابا الحارث برای معاد خود چه ذخیره
کرده عرض کرد که دوستی ترا یا ابا تراب **حکایت ۲۰** از ابن عباس روایت شده که وقتی ابلیس
نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در ازای آن تو را نصیحتی چند
کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی بر قوم خودت و همه را هلاک کردی و زحمت
مرا کم کردی پس حذر نما از کبر و از حرص و از حسد زیرا که کبر مرا واداشت که بآدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم
گردانید و حرص آدم را از بهشت بیرون کرد و حسد سبب کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو
بر فرزند آدم زیادتر است گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۲۱** وقتی ابلیس بخدمت حضرت
عیسی ع رسید در حالی که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت
پادشاه فلسطین پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه
بزیر انداز که اذیتی بتو نمیرسد حضرت فرمود زنده کردن مرده ها و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم و انداختن
خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایتی دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود را
حکایت ۲۲ از رسول خدا مرویست که ابلیس عرض کرد پروردگارا آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای
فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتب ایشان و رسل آنها فرمود نبی آدم ملائکه و پیغمبران باشند
و کتب ایشان توریة و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب
تو وشم است یعنی خالها که زنها بر بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و

که اسم خدا بر آن

لغو و رسل تو کاهنان و ساحران پیاسند و طعام تو چیزهائیست که ذکر نشود و شراب تو هر مست کننده ای است
دراست تو دروغ است و خانهٔ تو حمام است و صیدگاه تو زنان است و موذن تو ساز است و مسجد تو
بازارهاست و در روایت دیگر است که محل نشستن تو بازارهاست و علم تو جادو است

حکایت

عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید

در خبر آمد که خال مومنان
خفته بد در قصر بر بستر ستان

قصر را از اندرون دربسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان

در پس در او یکی را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقی است

گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در معنی میسفت

گفت نه نه این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا

دزد و پنهان آید اندر مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم

گفت اول ما فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

مهر اول کی ز دل بیرون شود
پیشهٔ اول کجا از دل رود

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است

ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نز جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران همچو من تو ره زدی
خفته کردی در خزینه آمدی

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا بسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد و حیله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو

قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنک باره قوم لوط
در سیه آبه ز تو خوردند غوطه

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنها انگیخته

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

گفت ابلیسش گشای این عقده را
من محکم

در حکایات متعلقه بابلیس

من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را کی من سیه رو کرده‌ام
صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم

شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز

تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست

آنچه طاعات عرضه میکنند
دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم

رو غیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم
خوب را و زشت را آیینه ام

سوخت هندو آینه از درد را
کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود

جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو
تا نگویم زشت کو و خوب کو

هر کجا بینم نهال میوه را
تربیتها میکنم من دانه را
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک

پرورم من میشناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کی فتا
مر ترا چه میبری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کج نیم

تو چرا مجرم همی بندی بهم
باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودمی و تر بودمی

گفت میرا ای رهزن حجت مگو
مر تو را ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم

بر لباسی کو آری کی خرم
ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو
بر چه‌ام بیدار کردی راستگو

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد

چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم

تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نه بینی از خود آن تلبیس را
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین

من نه بد برارم و ز حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید به روز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گفت غیر راستی نرهاندت

داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من
مگر بنشاند غبار جنگ من

گفت

در حکایات متعلقه بابلیس

گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب
باز الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ
در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانه و دام دلست
تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداریی تو ای دغا
چار میخت کرده‌ام هین راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها
از غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آید برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد میبرون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد زراز
تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آمد برون
آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه بگرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز از جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر داد
مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

حکایت در کتاب معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق ع روایت کرده است که چون روز قیامت شود ابلیس را بیاورند با هفتاد غل و هفتاد قید و بیاورند عمر را با صد و بیست غل و صد و بیست قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسیکه عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه باد

میکند

میکنند میگویند که بواسطهٔ دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو آیا ندانستی که خدا مرا امر فرمود بسجدهٔ آدم و نافرمانی کردم او را و او مرا و سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود اِنَّ عِبَادِی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ پس از عمر پرسید که تو با علی چه کرده می گوید که حق او را غصب کردم و تو مرا باین امر کردی پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی اِنَّ اللهَ وَعَدَکُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُکُمْ فَاَخْلَفْتُکُمْ وَمَا کَانَ لِیَ عَلَیْکُمْ مِنْ سُلْطَانٍ

حکایت ۱۱ در بعضی اخبار وارد است که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بیاورند عرض کند که الهی تو خداوند عادلی مرا تنها چند است که ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرستی خطاب رسد بلی آنکه حاضر کنید علمای امت محمد را پس پیغمبر باید که میخواهیم از شما مسئله بپرسیم جواب بدهید پس پیغمبر باید که چه میگوئید ای علمای امت محمد در زمینی که غاصبی آنرا غصب نماید و در آن تخمی بکارد و حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن کیست عرض میکنند الهی زمین از آن صاحب او است و حاصل از آن غاصب است اَلزَّرْعُ لِلزَّارِعِ وَلَوْ کَانَ غَاصِبًا خطاب میرسد که امروز حکم من دربارهٔ ابلیس چنان است که علمای امت گفتند زمین دلهای بندگان از آن منست خریده ام ببهشت در آنجا که فرموده ام اِنَّ اللهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و شیطان لعین آن زمین را غصب کرده تخم وسوسه کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس من زمین خود را گرفتم و معصیتهای آنرا با ابلیس واگذاشتم پس همه معاصی را بگردن ابلیس بگذارید و او را بدوزخ اندازید و منم خداوند عادل که جور نمیکنم

حکایت ۱۲ در کتاب بحار از امیر المؤمنین روایت شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم که ناگاه پیدا شد پیرمردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای او بر چشمهای او افتاده بود و در دست او عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و مدرعهٔ از پشم در بر او بود پس نزدیک رسول آمد در حالیکه آنحضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله دعا کن که خدا مرا بیامرزد پیغمبر ص فرمود رحمت تو بهدر شد ای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون آن پیرمرد رفت فرمود ای علی آیا شناختی آن را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در عقب او دویدم تا او را پیدا کردم و بزمینش زدم و بر سینه او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم تا او را خفه کنم گفت که دست از من بردار که خدا مرا تا روز معین مهلت داده است قسم بخدا ای علی که من ترا دوست دارم و احدی ترا دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده ام با پدر او در مادر او تا

فرزند او و لد الزنا شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم **حکایت ۲۷** نیز در بحار از سلمان
فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی ع بد میگفتند که شیطان بر آنها گذشت و در برابر ایشان
ایستاد و بآنها گفت که کیستی تو گفت منم ابو مره گفت آیا میشنوی سخنهای ما را گفت بد بر حال شما که سب
میکنید آقای خود علی بن ابیطالب را گفتند از کجا دانستی که علی آقای ما است گفت از قول پیغمبر
شما که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس تو از دوستان و شیعیان علی هستی گفت نه من
از شیعیان او نیستم و لکن او را دوست میدارم و دشمن ندارد احدی ورا مگر آنکه در مال و فرزند او شریکم
گفتند که یا ابا مره آیا فضیلتی از علی میدانی گفت بشنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان
نی جان دوازده هزار سال عبادت خدا کردم پس چون خدا نبی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از
تنهائی شکایت کردم پس مرا باسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در
میان فرشتگان پس ناگاه در اثنای تسبیح ما نوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند و
گفتند سبوح قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور
ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل است و لکن این نور طینت علی بن ابیطالب است **حکایت ۲۸**
نیز در بحار از امیر المؤمنین ع روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدم پس گفتم ای
قنبر آیا می بینی آنچه را من می بینم گفت خدا نموده است آنچه را که کور کرده است از آن چشم مرا پس
با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنان گفتند پس در آنهنگام ظاهر شد برما پیرمرد دراز قدی
سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و
حال برکاته با او گفتم که بد پیرمردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و آنکه من حدیثی در باره تو از خدا شنیدهام
که تالی با پیغمبر نبوده است و آن اینست که چون از درگاه خدا رانده شدم و باسمان چهارم رسیدم
ندا کردم که ای اله و سید من گمان ندارم که خلق فرموده باشی کسی را که از من شقی تر باشد پس خدا بمن وحی
کرد که از تو شقی تر نیز خلق کردهام برو نزد مالک دوزخ تا بتو بنماید شقی تر از ترا پس نزد مالک رفتم و
پیغام خدا رسانیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق اعلی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد
که گمان کردم که من و مالک را خواهد خورد مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش شد و
ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شدیدتر آن نیز بامر مالک

خواموش

خاموش شد پس بطبق هفتم رسیدیم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق را خورد و پس از ترس دست
چشمهای خود گذاشتم پس بامر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آتشین بود
و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بگرزهای آتشین بسر آنها میزدند
گفتم ای مالک این دو نفر کیستند گفت ابر ساق عرش چه خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد
رسول الله ایدته و نصرته بعلی ع مالک گفت این دو نفر عمر و ابو بکرند که دشمنان محمد و علی و آل آنها
میباشند **حکایت ۹** نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کرد ابلیس را و پرسید
باو گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدمم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که گمان میکنند که خدا
را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش
میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم کبیر و طبل عظیم و شروع کرد بیان نمودن
فسادهائی که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم ابو مره ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما
مرا بعملی که بآن متقرب درگاه شوم گفت که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت
بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی بن ابیطالب ع فانی عبدت الله فی سبع سموات و عصیته فی سبع
ارضیه فلا وجدت ملکا مقربا و لا نبیا مرسلا الا و هو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من نزد
امام محمد باقر ع رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن الملعون بلسانه و کفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان ایمان
آورد که کلمه توحید گفت و امر محبت علی نمود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد **حکایت ۱۰**
روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت میخورد ناگاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس
شد فرعون گفت که آیا کسی هست که این خوشه انگور را مروارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از
اسماء الله را خواند و آن خوشه مروارید شد فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت
از این عجب تر آنکه مرا با این کمال استادی مردم به بندگی قبول ندارند و تو را با این خریت و بی کمالی بخدا
قبول دارند این بگفت و غایب شد **حکایت ۱۱** در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا ص احوال
ذی الکفل پیغمبر ع سؤال شد فرمود که ذوالکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عویدیا دیمه بود
و او جوانی بود که بسیار حلیم و بردبار بود و بامر قضاوت مشغول بود وقتی ابلیس باتباع خود گفت کیست
که ذوالکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب

نیامد هم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد
در جهت استراحت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیدار شد و فرمود برو
آن کس که ظالم تو است حاضر کن گفت نمی آید حضرت انگشتری خود را باو داد و فرمود که برو و صاحب
خود را بیاور چون آنحضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد که من مظلومم و ظالم من اعتنائی بانگشتری
تو نکرد و نیامد حاجب گفت ای مرد وای بر تو ذو الکفل دیشب نخوابیده است و دیروز هم نخوابیده است
بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلومم و نمیگذارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و باین
مطلب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت و مهر کرد که برود و بخصم خود بدهد پس رفت و چون روز
دیگر شد و حضرت بخواب رفت ابیض آمد و فریاد کرد خصم من اعتنائی بنوشته تو نکرد پس حضرت
برخواست و روانه شد و آن روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه گوشتی را در آفتاب میگذاشتند پخته میشد
و فرمود که بیا برویم پیش خصم تو پس ابیض چون دید مایوس شد که آنحضرت غضب کند پس
دست خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۰۳** از حضرت صادق ع مرویست
که چون آیه توبه نازل شد ابلیس بکوه ثور که در مکه است بالا رفت و با اعلی صوت خود فریاد کرد و
عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که این آیه
نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این را عفریتی
برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مرد اینکار نیستی دیگری برخواست و او نیز نشانید دیگری برخواست
او را هم نشانید تا آنکه وسواس خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت که ایشان را
وعده داده و امیدوار میکنم تا مرتکب گناه شوند و بعد توبه را از یاد ایشان میبرم ابلیس گفت که تو موکل باین
کاری تا روز قیامت **حکایت ۳۰۴** در بعضی از کتب معتبره از رسول خدا ص روایت شده
که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید از زمان آدم تا زمان عیسی ع و با ایشان سخن میگفت و
نزد حضرت یحیی ع آمد و شد میکرد و انس داشت و بدرستیکه روزی بخدمت یحیی ع آمد و چون
خواست برود حضرت باو فرمود که ای ابامره که کنیه ابلیس است و اسمش حارث است و خدا او را
ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق محروم شد فرمود ای ابامره من از تو سؤالی دارم و حاجتی میخواهم
دوست دارم که مرا از آن کمک عرض کرد هر سؤالی دارید بفرمائید که تا بگویم فرمود که میخواهم بمن
ظاهر

ظاهر شوی بهمان صورتی که داری و بهمان راههائیکه مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی
خواهش کردی ولیکن چون نزد من عزیزتر از آنی که حاجت ترا بر نیاورم ولیکن میخواهم چون صورت
خود را بتو بنمایم خلوت باشد و کسی دیگر با تو نباشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه خود
بخدمت میرسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آنحضرت ظاهر
شد بدترین صورتها بدنش مانند بدن خوک و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها و دهانش
از جهة درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بود نه ریش داشت و نه زنخ و چهار دست داشت
دو در بازوهای او و دو در طرف شانه‌اش و پاشنه‌هایش در موضع انگشتهای پایش و انگشتهای پایش در جای
پی او بود و او را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش اعمش بود و پایش عوج و کج و او را بالی
بود و بر زبر او قمیصی بود که بر روی آن کمر بسته بود و کوزه‌های کوچکی چند از کمربند او آویخته بود و بر اطراف
قمیص او رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او زنگ
بزرگی بود و بر سرش کلاه‌خودی بود که بر بالای آن آهن درازی بود پس حضرت یحیی ع فرمود که ای ابامره
این کمربند چیست گفت که این مجوسیت است که من قرار داده‌ام فرمود که این کوزه‌ها چیست گفت در اینها
خواهشهای نفس است و این رشتها داعیهای شهوت است پس اول چیزیکه با آن صید میکنیم دل مؤمن و زنان است
پس اگر بطاعت خدا متوسل شد من او را از جانب مال حرام فریب میدهم پس اگر نیز بطاعت در بر معتصم
شد او را از راه شراب مست کنند فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتهای
قمیص تست گفت که اینها رنگهای جامه‌های زنان است که میپوشند و با آن مردها را میفریبم فرمود که این
زنگ چیست که در دست تست گفت که این معدن طرب و سازها است از طنبور و طبل و دف و
غنا و بدرستیکه جماعتی گرد هم می‌نشینند برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس چندان
لذت نمیبرند پس من این زنگ را حرکت میدهم و صدای زنگ من در میان ساز اینها می‌افتد پس
بطرب میآیند و دست میزنند و میرقصند حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است
عرض کرد که یا نبی الله من بصورت ملائکه بودم و از همه اینها خوشروتر بودم و تا چهار صد سال
یک سجده میکردم پس چون نافرمانی کردم و بر پدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود
که آیا هرگز صورت خود را باین هیئت نشان کسی از بنی آدم داده گفت بعزت خدا قسم که ندیده است

اینصورت

اینصورت مرا آدمی بنجز تو حضرت فرمود از تو سؤال دیگر دارم یکی عام و دیگری خاص اما
سؤال عام من اینست که چه چیز را تو بیشتر دوست داری و چه چیز تو را امیدوارتر میکند و پشت تو را
محکم میگرداند و چشم تو را روشن‌تر میسازد و دل ترا خوشحال‌تر میکند عرض کرد میترسم که اینمطلب را بکسی
بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیله من ضایع شود فرمود که خداوند عالم شأن تو را در کتابهای
آسمانی بیان فرموده است و کینه تو را برای ایشان بیان نموده است پس از تو احتراز کرده است انبیا
و اما گمراهان پس همه بدست تواند و متابعت تو میکنند عرض کرد که نور چشمان من زنانند که با ایشان
امید بسیار دارم و ایشان پشت مرا محکم دارند زیرا که اینها دام منند و اگر این سلسله نبودند من هیچ آدمی را
نمیتوانستم گمراه کنم اگرچه از همه آدمیان ضعیف‌تر باشد بواسطه ایشان من مردم را بمهلکها می‌اندازم
و بواسطه ایشان من بر خلق ظفر مییابم یا حبذا اینها چه خوب دامهائی هستند برای من چون عابدان
و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب نمیشوم و لشکر من فرار
می‌نمایند و مقهور میکردم و بسیار غمناک میشوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و بیاد زنها میافتم غیظ
من فرو می‌نشیند و اندوه من برطرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان پشت من محکم میشود
و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم نمیبودند هر آینه برای احترامی که در نزد من دارند اینها را سجده میکردم
پس ایشان خانمهای من و آقایان و خاتونهای منند و منزل ایشان بر گردن منست هیچ زنی از من
خواهشی نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجتش بروم از سر بروم لانهن رجائی و ظهری و
مشتهی و مسندی و ثقتی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سرور برای تو دارد
عرض کرد که خداوند عالم خلق فرمود سرور و اندوه و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود در اختیار هر چه
بخواهم من سرور و حرام و فحش و منکرها را اختیار کردم و مخیر کرد حضرت آدم را پس اختیار کرد حزن و
اندوه و عبادت و حلال را پس اینها خواهش من و اینها خواهش آدم است و اینها مال و متاع و
مایه من است و اینها مال و متاع و مایه حضرت آدم است و چیز هر کسی مانند نفس او است زیرا که میل و
خواهش آنکس در چیز خودش میباشد و آنچه هر کس خواهش دارد مایه زندگی او است و چون مایه زندگی
کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایه حیات من است که اگر از من سلب شود
هلاک میشوم پس چون مایه حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش مینمایم تا انرا بگیرم

تا قوام

تا قوام بدن من باشد زیرا هر کس بخواهد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود چه ظلم و ستمی میکند بر تو آنکس که مرتکب حرام و فحش و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکند و حرام را که بهره من است طمع مینماید پس حق مرا گرفته است اگر چه من هرگز در حلال و آنچه بهرهٔ آدم بوده است طمع نمیکنم پس چرا باید در بهرهٔ من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی مرتکب این بدیها شود و محزون شوی در ترک آنها عرض کرد که من از آن اندوهناک نمیشوم که این امور را مرتکب نمیشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا درست مرتکب نشود و چون مرتکب شد توبه نماید پس من بآرزوی خود نرسم و این جمله خبری است که برای احدی ذکر نکرده ام از آن زمان که خلق شده ام و اگر نمیدیدم برای تو فضل و کرامتی تو را خبر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که اما سؤال دویم من اینست که آیا هرگز بمن دست یافته یا نه عرض کرد که نه ولیکن یک خصلت در تو میباشد که مرا خوش میآید و بسبب آن در نزد من وقعی داری یحیی چون این را شنید رنگش تغییر کرد و اعضایش هم لرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد فرمود که آن خصلت چیست گفت که تو مردی هستی اکول و چون غذا میخوری سیر غذا میخوری پس در عبادت و برخواستن در شب کسالت مینمائی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش میآید گفت نه حضرت فرمود که من عهد کردم با خدای خود که تا در دنیا هستم هرگز غذای سیر نخورم ابلیس چون این را شنید غضبناک شد و اندوهناک گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز فرزند آدم را نصیحت نکنم پس ابلیس بیرون آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود آن ملعون **حکایت ۴**

وقتی موسی بن عمران ع با خداوند رحمن مناجات میکرد ابلیس نزدیک او شد ملکی با ابلیس گفت که چه امید داری از این پیغمبر در این حال که با خدا مناجات میکند گفت امید دارم از او آنچه را که از پدرش آدم داشتم یعنی امید دارم که او را فریب دهم **حکایت ۵** جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده که در خدمت رسول خدا ص بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود و گاهی بتضرع و مناجات میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه نیکو کرده است نماز این مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی ع نزد او شد و او را چنان حرکت داد که دندانهای راست او داخل دندانهای چپ او شد و دندانهای چپش داخل دندانهای راست شد و فرمود که هر آینه میکشم تو را گفت که تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم آیا میخواهی مرا بکشی و حال آنکه

دشمن ندارد احدی تو را مگر آنکه پیشی گرفته است نطفه من بر رحم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و
همراه شریکم من در مال و اولاد دشمنان تو حکایت ۲۴۶ از رسول خدا ص روایت شده که آن شبی که م
که با آسمان بردند جبرئیل امین را بر کتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین بقعه سرخی را دیدم
که رنگش از زعفران بهتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیرمردی نشسته بود که بر سر او برنسی
بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو و شیعیان وصی تو علی است
پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از شیعیان میخواهد گفت
که میخواهد ایشان را از ولایت علی ع باز دارد و ایشان را به فسق و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این
بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زودتر از برق خاطف پس گفتم با ابلیس که قم یا ملعون برخیز از اینجا ای رانده
شده درگاه احدیت و ای کشنده بار لعنت پس شریک شو دشمنان شیعیان ما را در مال و
اولاد و زنان ایشان بدرستیکه شیعیان من و شیعیان علی را تو بر ایشان سلطنتی نداری و از اینجاست که آن لعین
بقم نامیده شد حکایت ۲۴۷ وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر باشد
گفت بلی گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد حکایت ۲۴۸
آن وقت که از سن حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آن حضرت در عقبه بیت المقدس که از عقبه
افیق مینامیدند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد که یا عیسی تو آنخدائیکه بی پدر متکون
شدی بلکه عظمت آنخدائیست که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی تو آنخدائی هستی که در فرمود
گهواره در حال طفولیت سخن گفتی فرمود عظمت آنخدائیست که مرا گویا کرد و در این حالت گفت
تو آنخدائی هستی که مریضها را شفا دادی فرمود که بلکه عظمت آنخدائیست که باذن او شفا میدهم
مریضها را و اگر بخواهد مرا نیز مریض میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که بزرگی ربوبیت خود را
از دریا عبور مینمائی و قدمهای تو تر نمیشود و در دریا فرو نمیروی فرمود بلکه عظمت آنکسی راست
که دریا را ذلیل من میکند و اگر بخواهد مرا غرق میسازد گفت که تو آنکسی هستی که از عظمت ربوبیت تو
روزی بیاید که همه آسمانها و زمینها در زیر پای تو باشند و تو بالای همه اینها تدبیر امور و قسمت ارزاق
مینمائی چون عیسی این سخن شنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ملأ سمواته و ارضه و مداد کلماته
و زنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که بکجا میرود تا آنکه در لجه

خضر

خضر ایستاد پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ سخت خدا را سجده میکند و اشک از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد و از روی عجب باو نظر میکرد پس گفت وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود گفت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امید دارم که چون خدا قسم خود را راست آورد و مرا داخل آتش جهنم کند مرا برحمت خود از آتش بیرون آورد **حکایت ۹** زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول صلعم رسید و اسلام آورد و هر یکهفته بخدمت آنحضرت میآمد و از مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون آمد از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی مردی را دیدم نشسته و دو دست خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این بزرگوارها را شناختی گفت که من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ اسطوانه را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایده به **حکایت ۱۰** در جمله از کتب مرویست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هرچند ابلیس خواست او را فریب دهد نتوانست تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه روداده است تو را گفت این عابد مرا غمناک کرده است کیست که برود و او را فریب دهد یکی برخواست و گفت که انا له من او را فریب دهم گفت از چه راهی گفت دنیا را برای او زینت میدهم گفت بنشین که تو مرد او نیستی دیگری برخواست و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم گفت برو که تو مرد اوئی پس چون شب تاریک شد آن شیطان بصورت یکی از عابدان بدر صومعه آن عابد آمد و گفت که من مهمانم مرا منزل بده او را اذن داد و در آنشب تا صبح عبادت میکرد و در روز هم پیوسته عبادت میکرد و نه میخورد و نه میآشامید و نه استراحت میکرد و لکن عابد گاهی خسته میشد و آن ابلیس خسته نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا مثل تو عابدی ندیده ام آیا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب آنستکه تو هرگز مرتکب گناهی نشده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من پس گناهی کرده ام که هر وقت بیاد آن میافتم بر عبادت توانا میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را نمیشناسم و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه

داخل شو یکدرهم بده گوشت بگیر و یکدرهم شراب و یکدرهم بوی خوش و یکدرهم برای خوردن باشد
تا حاجت تو را برآورد پس آن عابد از صومعه فرود شد و جویای خانه آن فاحشه شد مردم گمان میکردند
که شاید خواسته باشد او را توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید او را آواز کرد که ای فلانه ای فلانه پس آن
زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار درهم را بگیر طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا با تو
نزدیکی کنم پس آن زن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از
بول آورد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجتی بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن آن
زن رفت و خود را به نجاست مخلوط ساخت و حاضر شد چون بوی آنرا شنید گفت که مرا بتو حاجتی
نیست و برو اینست که چون آنعابد را دید دانستکه این مرد از اهل فجور نیست و از روی صورت حال پرسید
عابد بیان کرد گفت برو که این شیطان است معصیت نکردن آسان تر است از اینکه معصیت کنی و توبه
نمائی زیرا که شاید توبه قبول نشود پس آنعابد چون بصومعه آمد کسی او را ندید و از اتفاق آنشب آن زن وفات
کرد و بر در خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که احضر
والفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند او را دفن میکردند تا آنکه وحی شد بموسی بن عمران
که بر جنازه فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیرا که من آمرزیدم این زن را و او را از
اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده مرا از معصیت

حکایت ۱۵ در تفسیر امام حسن عسکری ع از رسول خدا ص روایت کرده است فرمود ای امت محمد
یاد کنید در شدائد امور و نوائب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری دهد بملائکه شما را بر شیاطین
که قصد میکنند شما را زیرا که با هر یک از شما ملکی است از طرف راست که حسنات او را می نویسد و
ملکیست از جانب چپ که سیئات می نویسد و با هر یک از شما دو شیطان است از جانب ابلیس
که او را گمراه میکنند پس چون در دل او وسوسه کنند یاد خدا کند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس آندو شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و شکایت
مینمایند و میگویند که این مرد ما را عاجز کرده مددی بما بده پس هزار شیطان را بمدد او میفرستد و چون
قصد او میکنند یاد خدا میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس
میآیند و میگویند که باید خودت با لشکر بیائی و بر او غالب شوی پس میاید ابلیس با همه لشکر خود

پس بفرماید

پس پیغمبر باید خدا بملائکه اینک شیطان با لشکر خود قصد بنده من فلان را کرده است بروید و با او جنگ
نمایید پس میایند و در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان بر اسبهائی از آتش اند و بدستهای
ایشان شمشیرهاست از آتش و نیزهاست از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحهاست از آتش پس شیاطین
را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و این سلاحهای آتش را براو میگذارند پس ابلیس میگوید ای
پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام
که او را نمیرانم و وعده نداده ام که او را عذاب نکنم و الم باو نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که
نمیرانم او را پس میزنند ملائکه سلاحهای خود را باو و جراحت بسیار باو میزنند پس باقی میشود و آن جراحتها
خوب نمیشود مگر بشنیدن آوازهای مشرکان پس اگر این مؤمن بر طاعت خود باقی باشد و یاد خدا
باشد و صلوات بر محمد و آل او بفرستد این جراحتهای ابلیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت بگردد جراحات
ابلیس خوب میشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکند و زین براو میزند و براو سوار میشود پس فرود می
آید و شیطان دیگری براو سوار میشود تا همه شیاطین براو سوار میشوند و ابلیس با اصحاب خود میگوید
که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده پس رسول خدا صلعم فرمود اگر میخواهید که ابلیس
در جراحتها باقی بماند پس باشید باقی بطاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا پس
شیطان از شما خواهید شد که بر پشت گردن شما سوار میشود حکایت ۴۲ در روضه کافی از جابر
از امام محمد باقر روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم
ظاهر کرد ابلیس لعین چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه رو داده است که هرگز از تو صیحه با وحشت تر از این صیحه نشنیده بودیم گفت که این
پیغمبر کاری کرد که اگر تمام شود هرگز بعد از این خدا را معصیت نکنند گفتند که ای سید
ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون این منافقان گفتند که این سخن را که در حق علی گفت از روی هوای
نفس بود آیا نمی بینید که ... پس ابلیس از روی طرب صیحه کشید پس
دوستان او جمع شدند پس گفت آیا نه چنین است که من آدم را فریب دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم
عهد را شکست اما کافر نشد و این جماعت عهد را شکستند و به پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر صلعم وفات
یافت و مردم ابابکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و بتخت خود

برافراشت

برافراشت و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و با ایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ص ظاهر شود حکایت ۴۳ نیز در این کتاب از سلیم بن قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر ص وفات کرد و کردند مردم آنچه کردند در غصب خلافت من بخدمت علی ع رسیدم در حالتی که پیغمبر را غسل میداد پس خبر کردم او را بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای سلمان آیا دانستی که اول کسیکه با او بیعت کرد که بود عرض کردم نشناختم او را لکن پیرمردی را دیدم که بعصای خود تکیه کرده بود و آثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد و میگفت که حمد خدایرا که نمیرانید مرا تا آنکه تو را در این مقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد حضرت فرمود آیا شناختی که که بود عرض کردم نه فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا ص خبر داده بمن که چون مرا بخلافت نصب کرد روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفت که این امت مرحومه معصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس غمناک شد و خبر داد مرا که اول کسیکه در سقیفه بنی ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت پیرمردی و چنین و چنان خواهد گفت پس بیرون خواهد رفت و سایر شیاطین را جمع خواهد نمود و با ایشان خواهد گفت که شما گمان میکردید که مرا بر ایشان راهی نیست دیدید که با اینها چه کردم که امر خدا و رسول را ترک کردند حکایت ۴۴ یکی از صوفیه گفته است که شیطان را دیدم و با او در علم توحید مباحثه کردم او را در این علم سرآمد همه موحدان دیدم حکایت ۴۵ از بعضی صوفیه پرسیدند که خدا را دوست میداری گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند چرا گفت که از محبت رحمن پروای عداوت شیطان ندارم حکایت ۴۶ از یکی از صوفیه نقل شده است که گفت دل ما از غیر عشق خدا خالی باشد لهذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله که حبیب خدا است و بغض شیطان که دشمن خدا است در دل ما است حکایت ۴۷ یکی از صوفیه گفته است که از کشیدن بار لعنت خدا نیز گزیر نبود لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ابلیس که از کمال عشق متحمل این بار گران شد حکایت ۴۸ یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان بر خواست یکی احمد که حمل بار سعادت کرد و دیگری ابلیس که متحمل بار شقاوت شد حکایت ۴۹ از کتاب حجة الهند نقل شده است که خداوند در سجین شیر نری و گرگ ماده از آتش خلق کرد

دوم شیر

دوم شیر ماری بود و دم گرگ عقربی بود پس باهم جفت شدند و عزازیل از آنها متولد شد پس مدت هزار سال در سجین خدا را سجده کرد تا بروی زمین آمد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدا را عبادت کرد پس در روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس نماند از مشرق و مغرب و جنوب و شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد و بطوریکه ملک و جن بزیارت و نظاره او میآمد و از کتاب نظام التاریخ نقل شده که ابلیس بر روی زمین هفتصد هزار سال عبادت کرد و اسمش حارث بود پس از خدای درخواست که اسمی از اسماء اعظم خود باو بیاموزد پس هزار سال خدا را بآن اسم خواند تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بروایتی اهل آسمان اول او را از خدا خواستند پس خدا دو بال از زمرد سبز باو کرامت نمود و باسمان اول پرواز کرد و تا هزار سال در آنجا خدا را عبادت کرد و اسمش در آنجا عابد شد پس ملائکه آسمان دوم او را از خدا خواستند و او باسمان دوم پرواز کرد و در آنجا هزار سال عبادت کرد و اسمش زاهد شد و هم چنین بهر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان سیم نامش صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم عزازیل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر از سجده برداشت عرض کرد الهی مرا بر لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد دانست که رانده درگاه خواهد شد و شد آنچه شد اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد **حکایت** وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو ترا دوست میدارند و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که ای ابلیس بواسطه آن دوستی که بمن دارند و دشمنی که بتو دارند از نافرمانیهای آنها در خواهم گذشت **حکایت** واعظی بر منبر موعظه میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا زن ابلیس چه نام دارد واعظ گفت که اسم زن ابلیس را بلند مگو گفت برخیز نزدیک من آی تا بتو آهسته بگویم آن شخص برخواست نزدیک واعظ آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که ایقرمساق من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد من که هنگام عقد او حاضر نبودم دیگر مطلبی نیست که بپرسی آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند که چه گفت گفت هر که میخواهد بفهمد خودش برود در گوش او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت **حکایت** عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه من از آتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی عارم آمد که باو سجده کنم گفت ایملعون تو

زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع میکنی و قرمساقی را خود می پسندی عارت نیاید بر آدم صفی سجده کنی عارت میاید شیطان از این سخن خجل شد و پنهان گشت حکایت ۵۳ گفته اند که وقتی عمر از شیطان سؤال کرد که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب وی بیرون خواهی آمد حکایت ۵۴ مرویست که چون آیهٔ ورحمتی وسعت کل شیء نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من نیز داخل کل شیء میباشم پس این کلمه نازل شد که فسأکتبها للذین یتقون شیطان مأیوس یهود و نصاری گفتند که ما تقوی داریم و زکوة میدهیم و بآیات پروردگار خود ایمان آورده ایم پس این آیه نازل شد الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل الخ پس اینها خارج شدند حکایت ۵۵ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم که شغالی رسید و با او خمی بود خم را زمین گذاشت پس نزد من آمد و گفت که تو شیعی گفتم بلی گفت خبر ده مرا که آیا ابلیس زن دارد گفتم که آن ذالک العرس ما شهدته من در آن مجلس عقد نبودم پس این آیه بیاد من آمد که افتتخذونه وذریته اولیاء من دانستم که ذریه بی زوجه نمیشود گفتم بلی زوجه دارد پس خم خود را بر دوش گرفت و رفت حکایت ۵۶ چون شیطان رانده درگاه شد خطاب باو شد که من خلق نمیکنم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای تو دو ذریه خلق میکنم پس قرار داد او در طرف راست او ذکری و در طرف چپ او فرجی پس با خود نکاح میکند و از وی روزی ده تخم بیرون میآورد که از هر تخمی هفتاد شیطان نر و ماده بیرون میآید و بروایتی است که سی تخم گذاشت ده در مشرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از هر تخمی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذلک حکایت ۵۷ وقتی یکی از اهل ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا در درون مسجد میگذارد و بیرون میآورد باو گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد جاهلی نماز میکند و عالمی خوابیده است من قصد نماز آن جاهل کردم هیبت آن عالم نمیگذارد قال رسول الله صلعم نوم العالم خیر من عبادة الجاهل حکایت ۵۸ سید نعمت الله جزایری در کتاب زهر الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری دارد و در فروع مذهب ابوحنیفه سنی غضبناک شد گفتم که خدا در قرآن خبر داده از وی اما در اصول آنجا که میفرماید از زبان او رب بما اغویتنی

لاقعدن لهم صراطک المستقیم اغوی را نسبت بخدا داده پس قائل بجبر بوده است اما در فروع در انجا که میگوید خلقتنی من نار و خلقته من طین پس عمل بقیاس کرده و فرق او با ابوحنیفه آنستکه قیاس او بطریق اولی بود و قیاس ابوحنیفه قیاس مساوات است **حکایت ۵۹** از شیطان سؤال شد که چه گناهی است که چون فرزند آدم کند براو غالب میشوی گفت چون در دفعه اول مرا طاعت نمود من براو غالب میشوم **حکایت ۶۰** حکیم میر مؤمن صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر قمی میگوید که بصحبت پیوسته که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید سبحانی بنده خاص رب جلیل مولانا خلیل در وجه تسمیه قم مذکور میشد که در وقتی که جبرئیل سید کائنات را در حین مشاهده بلاد و بقاع اخبار هر موضعی میفرمود بمکانی که الحال مشهور است بقم مشاهده کردند که شخصی بر بالای منبر نشسته و جمعی کثیر بران مجتمع‌اند بعد از استفسار از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کائنات خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون و باین سبب آن بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر این مراتب جناب عالم ربانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت از حضرات شما و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع نمیفرمایید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سید کائنات از منبر بزیر نیامده باشد از گفته من کی خواهد برخواست و مخفی نماند که جناب آخوند ملا محمد طاهر مشار الیه از اجله علما و فقهاء قم بوده و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظماً و نثراً در رد صوفیه نوشته و حکم بکفر انها نموده بلکه گفته است که هر کس انها را کافر نداند کافر است و بجهد در قلع و قمع انها میکوشید لهذا این طایفه بکمال عداوت با او داشته‌اند و در حق او بد گفته‌اند تمت الحکایات

باب دویم در حکایات زنان است

در شمه از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشاره بپاره از مکر و حیله و بیوفائی ایشان اگرچه مقتضای این اوراق نیست فرصت مجال بلکه باید درختهای دنیا قلم شود و دریاها مداد گردد و همه مردم کاتب شوند

شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیلهٔ این سلسلهٔ جلیله شود و آیهٔ ان کیدکن عظیم شاهد ثبت بر بزرگی
مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی ع در بیوفائی ایشان بر ثابت لایح ع دع ذکرهن فما لهن وفا
ریح الصبا و عهودهن سوا ع زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به و در
این باب حکایات بسیار و قصص بیشمار است ولکن در این کتاب اقتصار بر صد و دو حکایت
اگر چه قطره از دریا و ذره از صحرا است **حکایت ١** گفته‌اند که شاعر شعر مذکور چون این شعر بگفت
زنی این خبر برای زن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن او چوبی یا چماقی بدست گرفته منتظر بود و بر
او حمله کرد گفت چه کرده‌ام گفت چرا چنین شعری گفته و زنان را هجو نموده گفت من که چنین نگفته‌ام
بلکه گفته‌ام زن و اژدها هر دو پیغمبرند **حکایت ٢** مردی بزنی گفت که روی خود را بمن بنما تا ببینم
که تو بهتری یا زن من گفت برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است و هم زن ترا مکرر دیده است
حکایت ٣ در کتاب تحفة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود
در این باب کتابی تألیف کرده بود که مسمی بود بحیل النساء و همیشه بمطالعه آن مشغول بود وقتی در سفری
بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود ولکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در مکر
و کید بسر حد کمال مهمان بگوشه نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتا
بی است که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است آن زن تبسمی نمود و گفت که مکر زنان
نمیتوان پیمودن مکر زنان در حیز بیان نگنجد پس آن زن خواست که با آن مرد کید بکند باواز دلربا از در ملاطفت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شوق‌انگیز آن بیچاره را فریب داد که بیچاره دل از دستش
بیرون رفت دلبر شیرین من برد دل و دین من برد دل و دین من دلبر شیرین من که در این
اثنا صدای پای شوهر رسید آن بیچاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد کشت مهمان
گفت که ترا بخدا قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش پس بصندوق
شد و زن در را قفل نمود و باستقبال شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملا
عبت میکرد و شوخی مینمود ناگاه گفت که امروز مرد جوان لطیفی بخانه ما آمده است و کتابی نوشته
در مکر زنان و با این حالت مرا فریب داده و با او در آویخته‌ام و چون شوهر آمد بیکار شده و آن بیچاره
همه این سخنان میشنود و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردی او

تو آمده

بجوش

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال بگو کجاست گفت در این صندوق است و کلید
را بدست شوهر داد و چون گرفت زن گفت که مرا یاد است و تو را فراموش و چون مرد با آن زن
جناقی بسته بودند و مدتی بود و نتیجه این است که از زن ببرد چون این بدید متغیر شد و کلید را بدور انداخت و از در خانه
بیرون آمد چون زن سر صندوق را گشود و آن جوان بیچاره بیرون آمد باو گفت که آیا چنین مکر را در
کتاب خود نوشته گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مکر زنان ننویسی

حکایت ۱۵

نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور زنی خواست بسیار باجمال و هرگز نمیگذاشت
که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت و در را محکم می بست و هیچکس را بخانه راه نمیداد زن
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهری نمیتواند که چاره او را
بکند مشهور آنست که اگر زن بخواهد عملی بکند از سوراخ درب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته
باشد که این محافظت ثمره ندارد و آن شوهر التفاتی بسخن زن نکرد و امر را را سخت گرفت زن خواست
که بمدعای خود برسد اقامه نماید پیره زالی را که همسایه او بود و گاهی از شکاف دیوار با او غم دل می گفت
روزی با وی گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم دارم سر آنکه
با تو در بازم جان گر هست سر هست سری در جنبان پیره زال چون این مقال بآن جوان باجمال
رسانید جوان چون آوازه حسن آن زن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد
که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو میسر نمیشود زن گفت که من تدبیری میکنم تا مواصلت روی
دهد اگر طالبی صندوقی درست کن و بشوهر من بگو که صندوق دارم مملو از نفایس و میخواهم
بسفری روم و هیچکس خاطر جمع نیستم میخواهم که نزد تو بامانت بگذارم پس بخانه میروی و در آن صندوق
قرار گرفته بغلام خود میگوئی که صندوق را بخانه آورد و با کلید آن جوان چنان کرد و چون غلام صندوق
بخانه آمد و آورد و زن پیش آمد و گفت که این چیست مبادا فردا صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز
در این صندوق بوده است و الحال نیست بهتر این است که سر صندوق را بگشائی و ببینی که چه چیز
در آن است غلام سر صندوق را گشاد در حالیکه از مطلب آگاه نبود پس جوان سر از صندوق بیرون کرد
چشمش بر آن مرد افتاد مرغ عقلش پرواز کرد و چون آمد و نظرش بر آن جوان افتاد بر جای خود خشک
شد و خواست که او را صدمه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و او تقصیری ندارد من

میخواهم

میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر نمیتواند او را نگاه دارد هیچ زن را نگاه نتوان داشت و زن بدی در پناه نتوان داشت زانکه ابلیس یار ایشان است زنان سبب مکر کار ایشان است

حکایت ۵ زنی بود بسیار بدقدم هر شوهری میکرد بعد از چند روز وفات مینمود تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون بشوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان بعد از خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر دهم

حکایت ۶ وقتی یکی از طراران که قطع طریق مینمود و اموالیکه برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و بردارش کردند و یکی از امرا را با جمعی پاسبان او مقرر کردند که مبادا رفیقان جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه گفته بود که اگر جسد او را ببرند تو را بعوض آن بدار خواهم زد لهذا آن امیر نهایت مواظبت بر حفظ آن مینمود تا آنکه رفیقان آن دزد بتدبیری جسد او را دزدیدند امیر فرار کرد عبورش بگورستانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد زنی را دید در نهایت حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلربای زیبا و ای در حسن و خوبی بیهمتا سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری داشتم بغایت مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهة آسودگی من مادر و خواهر و کسان خود را از خانه بیرون کرده بود و دین و دنیای خود را صرف من مینمود و با هم قرار داده بودیم که هرکدام از ما زودتر بمیریم بر سر قبر دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است امیر گفت که این حرکت عاقلان نیست و نشستن تو در اینجا موجب اجری و ثوابی نمیباشد شوهر که مرد شاید شوهر دیگر کنی و او نیز چنین بلکه دوستی او بتو زیادتر باشد اگر یک قطره کم شد از سبویت هزاران دجله بردارد بجویت چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و بهم درپیچیدند و چون ساعتی گذشت امیر بفکر آن دار زده افتاد مهموم شد زن گفت مگر از این معامله پشیمانی گفت نه و لیکن تفصیل من این است پس تفصیل آن دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این کار آسان است اینک شوهر من چند روزی بیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای دزد بردار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد ریش نداشت فی الحال زن دست آورد و ریش شوهر را دانه دانه کند پس باتفاق جسد شوهر را برداشته بدار زدند مدتی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع کرد بگریه امیر همسایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران

زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا از گور بیرون نیاورد و نبش مرا نکند و مرا بحال خود گذارد
حکایت ۷ در جزو دوم از کتاب زینة المجالس است که مأمون الرشید گفت که هیچکس ما را چنان فریب
نداد که پیره زنی هزار دینار از ما ببرد و آنچنان برد که چون من از خراسان ببغداد آمدم عمم ابراهیم ابن محمد
که دعوی خلافت میکرد پنهان شد هر چند او را طلب کردیم نیافتیم روزی زنی آمد و گفت سخنی بجد
امیدوارم که در خلوت باید با تو بگویم من مجلس را خلوت کردم آن زن گفت که اگر عمم تو ابراهیم را نمایم
چه بمن میدهی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومان را بده یکی از حاجبان خود و چون
من ابراهیم را باو نمودم آن هزار دینار را بمن ده پس هزار دینار بحاجبی دادم و گفتم که بهمراه این زن
برو چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما حاجب گوید که آن زن مرا در کوچهای بغداد
گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد و بمن گفت که پیاده شو و غلام خود را بگو که با اسب تو بمنزل
برد پس مرا بخانه در آورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت که در این صندوق برو تا کسی ترا نبیند من
بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم با کس نظر شد و تفحص نماید که در خانه کسی نیست
بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن بصندوق تأمل میکردم گفت اگر نمیروی من باز گردم و با میر بگویم
که نفس موده شما عمل نکرد پس ناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آن صندوق را قفل نمود و حمالی حاضر
ساخت و آن صندوق را بر پشت وی نهاد وی برد و من نمیدانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا آنجا در
آورد و سر صندوق را گشود خانه دیدم خوش و خرم و مجلسی آراسته و ابراهیم را در صدر مجلس نشسته دیدم
من پیش رفتم و او را تعظیم نمودم گفت بیا و بنشین آن زن با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم
هزار تومان را بمن بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پیالهای پی در پی شراب بمن خورانیدند و
چون مست شدم مرا در همان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسسان رسیدند و صندوق
دیدند سر بسته سر صندوق گشودند مرا دیدند مأمون گفت که عسسان حاجب را پیش من آوردند
و صورت حال را من اوله الی آخره برای من نقل کرد و هیچوجه ندانست که ابراهیم در کدام کوچه و
محله بود و از آن زن اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم گفت که خرجی
ما تمام شده بود و باین حیلت دیناری چند بدست آوردیم حکایت ۸ آنکه گفته اند وقتی
پیغمبر صلعم در منبر میفرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی بیاید که بندهای رحم را میگشاید تا طفل از

در بچه رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی بیاید و آن بندها را ببندد یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول
الله ملک اول بخانه من آمده است اما ملک دویم گویا فراموش کرده است بیاید آمده است تفصحک
حتی بدت نواجده حکایت ٩ زنی در شب زفاف هنگام مباشرت شوهر باد تیزی بداد که
شوهر بهراسید عروس خجل شد و گریست شوهر برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن
در شب عروسی نشانی ارزانی است و میمنت دارد عروس گفت حال که چنین است زیادتر کنیم تا غله
فراوانتر شود گفت که بسر شما قسم که انبار ما کوچک است و بیش از این گنجایش ندارد کربزیری بحر را در
کوزه چند گنجد قسمت یکروزه حکایت ١٠ عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد
دید زشت است گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی
صورت زبانت هم که شل است گفت هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر
هم نیست گفت که دختر هم نیستی گفت این بود که میگفتم حکایت ١١ مردی در شب زفاف داخل
حجله عروس شد عروسی دید در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ حوا بوده است عروس سلام
کرد داماد گفت علیک السلام ای مادر حوا ~~~~~~ علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر
حضرت نوح حکایت ١٢ عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد
در هنگام مباشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی موی گیسوان او موهای زهار او نیز سفید
شده است گفت ای نو عروس اینقدر پیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت
قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت ای خانم باد
نزله چه کار باینجا دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایه همه مرضها میباشد
و چون نزدیکی کرد دید که دختر هم نیست گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است
خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بسر من آورده است حکایت ١٣ در یکی از دهات دختری را
مردی عقد کرد در شب عروسی طعامی پخته حاضران خوردند و چیزی بداماد نرسید پس پیش داماد
آمدند که بیا برو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر کس طعام خورده است برود عروسی کند
منکه چیزی نخورده ام نمیایم آنچه اصرار کردند نرفت حکایت ١٤ در زمان شاه عباس گفته اند
که برای تنبلها وظیفه مقرر کردند تنبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی

مسئله دیگر ام متکلف برای امتحان حمامی را گرم کردند بطوریکه پا در آن میگذاشتند میسوخت پادشاه
فرمود تا آن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از آنها بیرون آمدند یکی دو نفر که در آنجا ماندند
و از تنبلی بیرون نمی‌آمدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری گفت ای رفیق بگو که
رفیق من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تخم تنبل بگیرند دختری در
کمال وجاهت و نهایت طراوت را بعقد او در آوردند و مکانی را خلوت نمودند و آن دو را در آنجا
جمع نمودند دو سه ماه گذشت و هرچه عروس با او بازی کرد از جانب آن بزرگوار با وقار حرکتی
نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت دیدند که مدتی عروس با او پسر را در پیش آخوند نشینی با انت
بگذارند تا تنبل باشی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین بود که این چه خدمت
است که بمن رجوع کرده اند و این چه زحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه میخواهم
و نه عروس نه شیر شتر نه دیدار عرب شبها با خدای خود مینالید و میگفت خداوندا مرا از این ورطه
نجات بخشا یا مرگی بمن بده تا از زحمت عروسی کردن آسوده شوم تا آنکه تیر دعای آن مظلوم بی
فطانت بهدف اجابت رسید خبر آمد که جناب آخوند مقدس در عوض شوهر عروسی کرده است
و چون این خبر بشوهر بی غیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باو داده اند و گویا که از
دست ملک الموت نجات یافته است بخندید و گفت که خدا بیامرزد پدر و مادر این آخوند را که مرا
از این غصه نجات داد **حکایت ۲۵** زنی شوهر خود را مرافعه در پیش قاضی آورد و گفت که
ایها القاضی داد مرا از این زندیق تندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما تندیق
را نفهمیدم گفت تندیق آنکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فکلنا تندیق
یعنی همه ما تندیقیم و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است **حکایت ۲۶** کتب
از بعضی حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری گرانبها داشت در حقه نهاد برای پادشاه
هدیه میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی از آنها فرصت یافته آن حقه را دزدید
آن شخص هرچه تفحص بسیار کرد مفید نیفتاد شعر که تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
ناچار نزد پادشاه آمد صورت واقعه را عرض کرد پادشاه آن چهار نفر را تهدید نمود فایده نبخشید پادشاه
را دختری بود عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم نمایم تنهایی

با ایشان گفت که شما ها مردم جهاندیده اید ملوک را از صحبت امثال شما ها گزیر نباشد باید که هر روزه بمنزل ما آئید و آنچه از غرائب دیده اید نقل نمائید پس ایشان هر روز بمجلس آن دختر میآمدند روزی دختر گفت که بر من مسئله مشکل شده است و چون شما عاقلید در کشف آن نظری نمائید گفتند چه چیز است بعرض ما رسان دختر پادشاه گفت که من در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیپ پادشاهی بود و دختری داشت در کمال صباحت و ملاحت

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

و پادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه حرم سیر میکرد نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته بود دلش بآن میل کرد پس باغبان آن گل را چیده بنزد دختر آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوبری نزد پادشاهان میبرد هر چه طلب میکرد باو میدادند باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون ترا بشوهر دهند اول نزد من آئی و کام من دهی و بعد بخانه شوهر روی دختر قبول کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم تا بعهد خویش وفا نمایم پس قصه باغبان را تقریر کرد و شوهر بیچاره ناچار او را رخصت داد و دختر متوجه منزل باغبان شد در اثنای راه شیری سیاه برو حمله کرد دختر گفت ای شیر مرا با باغبان عهدیست والحال بآنجا میروم مرا چندان امان ده که بروم و برگردم نگاه تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمه خود ساز شیر از سر راه دور شد و چون قدمی چند برفت دزدی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بیرون کند دختر صورت عهد باغبان را ذکر کرد و گفت که در اینجا بایست تا من برگردم و لباسهای خود را بتو دهم دزد دست از و برداشت پس دختر در منزل باغبان آمد و گفت برخیز که بعهد خود وفا کردم باغبان برخواست و دختر را با کمال نفیس دید

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگاری بچه آئین آمد

عرض کرد که ای ملکه من بسلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست از زمان که این سخن گفتم جهالت بر من غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد این سخنهاست شهباز بلند پرواز با پشه ضعیف چه مناسبت است و آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم پس دختر برگشت و چون بدزد رسید و صورت حال را بیان نمود دزد گفت که چون باغبان چنین جوانمردی کرد و از او گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس دختر

آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان و دزد را تقریر کرد و شیر نیز از سر راه او برکنار شد پس دختر نزد شوهر صحیح و سالم رسید اکنون میخواهم که بمن بگویید که این چهار نفر کدام کریمتر بودند یکی از آنها گفت که شوهر دختر سخی تر که بچنین کاری تن در داد و یکی گفت که باغبان کریمتر بود که چنین دولتی رو باو آورد و قبول نکرد و از سر لذت نفس گذشت سیم گفت که دزد کریمتر بود که از همه آن مال چشم پوشید چهارم گفت که شیر سخی تر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد شهوت پرست است او را مطاوعت هوای نفسانی و وسواس شیطانی گرفتار است زن را از حرم خود دور دارد و آنکه شیر را ترجیح داد مردی شکم پرست است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حمیت و بی غیرت است شایسته درگاه نیست و آنکس که دزد را ترجیح داد همان دزد حقه است دست از او بردار و حقه را بگیر

حکایت ۱۴۳ در کتاب دبستان المذاهب در احوال پیرکیان مسطور است که روزی جمعی از درویشان بمنزل کبیر که یکی از موحدان مشهور هند بود رسیدند ایشان را تعظیم نموده و در طاق جا دادند چون از راه رسیده و گرسنه بودند کبیر چیزی نداشت از هر در جستجو نمود چیزی نیافت

کرمداران عالم را درم نیست
درم داران عالم را کرم نیست

با زن خود گفت که آشنائی نداری که از او برای این قرض چیزی توان گرفت زن جواب داد که بقالی در این نزدیکی می باشد که بر من بچشم بد نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از آن فاجر چیزی درخواهم شاید بدهد کبیر گفت که زود نزد او شو و هرچه گوید مضایقه مکن و چیزی بهر درویشان بیاور زن نزد بقال فاجر رفته چیزی برای این قرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آئی آنچه خواهی بتو دهم زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانه او آید پس بقال از برنج و روغن آنچه آن زن خواست بداد و چون بخانه آورد و فقرا تناول کرده بیاسودند بارانی عظیم باریدن گرفت زن خواست که راه خلاف عهد پیش گیرد و بمنزل بقال نیاید کبیر که شوهر او بود در آن شب تار و باران زن را بر دوش گرفت بدکان بقال فاجر رسانید و خود بگوشه در خزید و چون زن داخل منزل بقال شد و آن مرد پاهای زن را گل آلوده ندید باو گفت که چسان آمده که پای تو گل آلود نیست زن از ذکر سبب مضایقه نمود بقال ورا بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را باز نما زن ناچار آنچه رو داده بود بگفت بقال از شنیدن این نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید

در پای

و در پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد کجا شهوت دل مردم رباید که حق که ز باطن هویدا بود گفت که چون کبیر مرد مسلمانان جمع شدند تا آنکه او را دفن کنند زیرا که او را مسلمان گمان میکردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود جسد او را بسوزانند چه هندوش می پنداشتند فقیری گفت که کبیر مردی بود عارف و از هر دو مذهب فارغ پس در حجره گشودند جسد او را نیافتند سر دو فرقه متحیر شدند شعر چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس از مردن مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

حکایت ۱۸ مردی زنش مرد در پایین پایش نشست و گریه میکرد باو گفتند که زن بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر بود از بسکه پیر شده بود گفتند که پس بالای سرش بنشین گریه کن گفت ما را با این چه [illegible] یعنی با چیزی از او ندیدیم مگر در نزد دو پای او

حکایت ۱۹ شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز رفتم و در خانه پیره زالی وارد شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحب جمالی را دیدم بر روی عاشق شدم پیش پیره زال شرح حال گفتم گفت این مطلب سهل است تو تدارک عروسی بکن پس مبلغی از من گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را بخانه آورد و پس ملائی نیز من آمد و من او را وکیل نمودم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره زن گفتم که عروس من کجا است گفت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون چوب خشک نه دندان داشت و نه یک موی سرش سیاه بود مسلمان نشنود کافر نه بیند دانستم که او مرا فریب داده است من خودداری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من بعمل آمد من تو را میخواستم خجالت میکشیدم آن دختر را بهانه کرده بودم پس با خود فکری کرده که خود را از دست این عفریت نجات بدهم و میدانستم که اهل این شهر را از مرده شور بسیار تنفر است آن شب را چون صبح کردم بیرون آمدم کرباسی خریدم و [illegible] بت و سایر اسباب غسالی را هم فراهم آوردم و داخل خانه شدم عروس گفت که این چه است گفتم که من در شهر خود مرده شور بودم شنیده بودم که مرده شور این ولایت مرده است [illegible] باین شهر آمدم تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون تو تنها بودی ترا کمک گرفتم تا کمک من نمائی چون عروس این سخن شنید نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد گفتم برخیز که شخصی مرده است و منتظر من است برویم او را غسل بدهیم زیرا که من با اهل این شهر قرار داده ام که من و تو مرده های آنها را

شوهرم عروس التماس کرد که دست از من بردار من مهر خود را بتو می بخشم و مبلغی هم بتو میدهم
من راضی نمیشدم تا آنکه بهزار معرکه مرا راضی کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از
دست چنین عفریتی جستم **حکایت ۲۰** واعظی نقل کرده است که چون من بمنبر میرفتم زنی میآمد و در
برابر من می نشست چون لباس بسیار میپوشید من گمان میکردم که این زن بسیار فربه است مرا خوش
آمد تا آنکه بهزار تمهید او را بعقد خود در آوردم چون شب زفاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری
بسیار لاغر که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با این
همه میلی که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان میکردم که تو گوشت و دنبه ای ندانستم که همه رخت و پنبه
حکایت ۲۱ گفته اند که زنی نزد رسول صلعم آمد و از مردی شکایت که او مرا گرفت و بوسید آن مرد را
حاضر کردند رسول صلعم با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا
قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین کاری مکن **حکایت ۲۲** شیخ مصلح الدین
شیرازی در گلستان خود میگوید که پیرمردی را حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا
با او موانست کند از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود که بصحبت پیری چو من افتادی پخته
و پرورده جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط
مودت بجای آورد بالجمله چندین از این سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در قید او آمد و صید او
شد ناگاه دختر نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد
که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری **حکایت ۲۳** نیز در این
کتاب مسطور است که پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت که من پیرم با پیره زنانم الفت نیست پس او را که جوان است با من چگونه
رغبت باشد **حکایت ۲۴** وقتی عیسی ع دنیا را دید بصورت عجوزه قدش خمیده و چادر رنگین
بر سر انداخته و یک دست خود را بحنا خضاب و یک دستش دیگرش بخون آغشته کرده عیسی ع فرمود که
چرا پشت خمیده گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را
بآن بفریبم فرمود چرا دست را بحنا خضاب کرده گفت الحال شوهری کرده ام فرمود که چرا دستها

را بخون

را چون اغشته گفت الحال شوهر نکشته ام حضرت تعجب کرد که الحال شوهر نکرده و الحال شوهری کشته عرض کرد یا روح الله در تعجبی عجب اینست که من پدر را میکشتم پسر طالب من میشود و عجب اینکه هیچکدام بوصال من نرسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی هستم **حکایت ۲۵** وقتی مرد صالحی گرفتار زن بدسلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او تنگ آمد تا آنکه بختش ان مرد یاری کرد و زن بیمار شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار مرگ او میکشید زن گفت ای شوهر میدانم که چون من بمیرم تو بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر تو نمیری من چه خواهم کرد **حکایت ۲۶** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میامد یک چیزی در دست داشت زن او پیش میامد و او را استقبال میکرد و آن چیز را میگرفت تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شور چشم کورت را ببرد چرا چیزی نیاورده گفت چهل سال چگونه این سخن نمیگفتی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بچشم تو افتاد و دیدم کوری **حکایت ۲۷** در بلخ تاجرزاده مال بسیار بمیراث باو رسید با رفیقان بد نشست و با زن فاحشه عاشق شد آنچه داشت در تمنای وصل او خرج کرد تا آنکه دیگر چیزی برای او نماند کلیمی بر خود پیچید در گوشه نشست یکی از رفقای او باو گفت که آیا حاجتی داری گفت یک جامه بمن بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه روم جامه باو داد پس بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن گمان کرد که این تاجرزاده دوباره مالی بدست آورده او را بخانه آورده چون از حال او سوال کرد و تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است آن زن فاحشه او را برد و از خانه بیرون کرد و آن بیچاره بر در خانه نشست آن زن دید که این جوان بجائی نمیرود کاسه آتش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی مبتلا بود تا مرد **حکایت ۲۸** گفته اند که وقتی علی ابن ابیطالب ع در باب مذمت زنان این شعر فرمود که

ان النساء شیاطین خلقن لنا   نعوذ بالله من شر الشیاطین

یعنی زنان شیاطین هستند که خدا آنها را برای ما خلق فرموده است پناه میبرم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه رسید در جواب فرمود که .

ان النساء ریاحین خلقن لکم   وکلکم تشتهی شم الریاحین

یعنی زنان گلهائی چندند که خدا برای شما مردها آفریده است و همه شما میخواهید که آن گلها را ببوئید **مولف** گوید که چون صدیقه کبری حوریه انسیه بود داخل ان النساء نبود و گویا که حضرت

صدیقه ملاحظه حال خود فرموده و این شعر گفته شعر بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند زن چیست فسانه گاه و نیرنگ درظاهر صلح و در نهان جنگ در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود بلای جانست این کار زنان پاکباز است افسون زنان بد دراز است

حکایت ۲۹ سعدی میگوید که بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز بقال کوی ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای بدادرسی آنمرد صاحب نیاز بزن گفت کی روشنائی بیاز بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع از او واگرفت ره نیک مردان آزاده گیر چه استاده دست افتاده گیر ببخشای کانان که مرد حقند خریدار بازار پر رونقند

حکایت ۳۰ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید صوفیی آمد بسوی خانه روز

خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن
اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان
چادر خود را برو افکند زود
مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این زن من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
مرد را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه نه
در نیاید زود نادان نه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را بخویشی این ستیر
اتفاقا دختر اندر مکتب است
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و نیکوستی
گفت صوفی من فقیر و زار کم
قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج
یک در از چوب و در دیگر ز عاج
گفت گفتم من چنین عذری باو
گفت نی منظورشان اسباب جو
از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
ویدو هم چند پیدا بی خفا
خانه تنگی مقام یک تنی
که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او نخواهد دید اندر اشتعاح
می نباید آنرا و احوال ستر
در پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او نی جهاز و خانه مراست
در صلاح و ستر او خود عالمیست
شرح مقصودی با شرطیست
چون بر او پیدا چه در روز روشنست

حکایت ۳۲ در مجلد رابع از مثنوی

عارف رومی مسطور است
من برآیم میوه چینم از درخت
چون زن بالا سوی شوهر بنگریست
قوّتیرا آن جهه زن بغنود و
در بنها اینجا نیست غیر من بدشت
گفت ای زن این فرود از درخت
زن کشید آن شول را اندر برش
گفت زن اینجا نباشد غیر من
گفت زن انیست از امرود بن
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
تو بشوهر ظاهر بیش کرد

آن زنی میخواست تا با موی خود
پیش شوهر گفت کی زن نیکبخت
گفت شوهر را که ای بابون رد
ای بغی تو خود مخنث بوده
زن نکر کردی با پسر طلبه
که سرت گشت خرف گشتی و
گفت شوهر کیستان این پیروسی
هین سرت برگشته شد هرزه متن
از سر امرود بن من همچنان
این همه تخییل از امرودی است
هر چه دیدی هست پیش نازلان

برزند در پیش شوهر کول خود
چون برآمد بر درخت آن بنگریست
کیستان لوطی که بر تو میفتد
گفت شوهر فی سرت گویی بگشت
کیست اینجا فرود شو
چون فرود آمد برآمد شو برش
که ببالای تو آمد چه کسی
او نکر کرد بر زن این سخن
که همی دیدم که تو ای قلتبان
هزل تعلیم است او را جد شنو
هزلها جد است پیش عاقلان

حکایت ۳ جوانی در اصفهان بود بسیار بیعار همیشه با الواط و اوباش رفاقت میکرد و
پی هیچ کاری نمیرفت و هر زنی میگرفت دو سه روز نگذشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل
اصفهان گفت که اگر من زن او شوم دیگر نمیگذارم بیعاری کند و زن طلاق دهد پس جمعی همت
کرده آن زن را برای او عقد بستند چون شب زفاف گذشت روز زن بشوهر گفت که من این
طور تو را درست نمیآید که تو بیکار باشی من نان و رخت میخواهم آن جوان گفت از شغلها هیچ کاری نمی
توانم کرد گفت برخیز تا ترا بشغلی و بسم مرد مشغول کرد و زن چماقی بدست گرفت و چند چماق بمرد
زد مرد ناچار همراه آن زن بیرون آمد و در بازار حمالان ببزرگ آنها گفت که روزی چند با این حمالها
میبری گفت شاگردی گفت این جوان را بشغل حمالی وادار و روزی پانزده شاهی باو بده و
کرد پس شب آن مبلغ را گرفت و نان و گوشتی گرفت خسته و نالان بخانه آمد چون از غذا خوردن
فارغ شدند جوان خواست بخوابد زن گفت برخیز مرد از ترس چماق برخاست زن او را نزد
داروغه شهر آورد و گفت که شبی چند با این گزمها میگردد و او را میبرد گفت شبی ... او را شا
گفت این جوان بدست تو سپرده هر شبی نه شاهی باو بده قبول کرد پس تا آخر شب او را همراه گشت

بم

چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحتی کند زن گفت این طور درست نمیاید برخیز همراه من بیا مرد
از ترس چماق برخواست پس او را نیز و استاد حمامی آورد گفت که تو شاب چند میدهی گفت [illegible]
گفت اینمرد بدست تو سپرده تو بنای آفتاب واو را چهار شاهی بده استاد حمامی قبول کرد و چون اول تا اول
آفتاب بخانه آمد گفت که ای مرد برو و ببازار حمالان شتاب تا بیکار نباشی پس این بیچاره چند روزی
بهمین منوال نه شب آرام داشت و نه روز دقیقی باری بر دوش داشت و میگذشت که یکی از رفقای
او او را دید گفت ای رفیق کجائی که هیچ نورانی نمیبینم گفت تفصیل این است که گرفتار چنین زنی شده ام
و نمیگذارد که لحظه سر خود را بخارانم و اگر نه چماقم میزند گفت ای رفیق برو طلاقش بده تا آسوده شوی بزبان
اصفهانی گفت کو فرصت طلاق چاره نیست مگر آنکه خدا مرا مرگ دهد تا از دست این بیچاره آسوده
شوم حکایت ۳ جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که بسیار شریر و بیعار بطوریکه اهل
محله از دست وی تنگ آمدند نزد کدخدای محله رفتند و شکایت کردند تدبیر چنین شد که او را زنی
بدهند شاید دست از شرارت بردارد زنی را برای او عقد کردند چند روزی گذشت ببازار آمد قدری
از نان گرفته و بدست راست گرفته قدری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته
میآمد که سگی بوی حمله کرد هرچه خواست او را زجر کند نتوانست پس گفت ای سگ دست از شرارت
بردار و الا بحق خدا که تو را هم زن بدهم تا مانند من شوی پس سگ چون اسم زن
شنید فرار کرد حکایت ۵ مردی نقل کرد که من زنی داشتم که وقتی در ایام قحط بخانه آمدم و چون
چیزی نیاورده بودم از ترس زن خود را بمردن زدم زن بالای سر من آمد هرچه مرا صدا زد جواب
ندادم دستهای مرا از زیر برداشت دید حرکت نمیکند تا آنکه یقین کرد که من مرده ام پس دو دست
خود را [illegible] شیون میکرد و میگفت که مردی حالا من نان از کجا بیاورم من
دیدم که اگر مرده ام [illegible] مرد زنده شدم و از خانه فرار کردم حکایت ۶

در مجلس خاصی [illegible] شوهری [illegible]	بود زنی [illegible] عهد [illegible]	هم او را یک کنیزک [illegible]
زن ز غیرت پاس شوهر [illegible]	با کنیزک خلوتش [illegible]	[illegible] شد زن [illegible]
تا که شان فرصت [illegible]	بود در حمام آن زن ناگهان	[illegible] در خانه بدان
با کنیزک گفت [illegible]	طشت سیمین از خانه ما بیار	آن کنیزک [illegible] چون آن شنید

که بخواهد

کانخواجه این زمان خواهد رسید
هر دو عاشق را چنان شهوت بود
جان بجان پیوسته اندم ز اختلاط
پنبه در آتش نهادم من بخویش
در پی او میرفت و چادر میکشید
آنکنیزک جست آشفته ز ساز
درهم و آشفته دو رنگ و مرید
شوی را برداشته ای من بخطر
ران و ... آلوده پلید
لایق ... نماز است این ...
تا شد او لایق عذاب بول را
دست کوبیدن چنین ... ام
فرج کوبیدن ... زنا
حکایت ۴۷ در مجلد [illegible]
[illegible] از زنان
مرد پاک زن ... گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گشت بیرون جانب خانه شتافت
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
یاد آمد در زمان زن را که من
اندر افکندم چه نر را بپیش
چون رسید آن زن بخانه در گشاد
مرد در جست و در آمد در نماز
شوی خود را دید قایم در نماز
دید آلوده منی خصیه و ذکر
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
وین چنین یاران و زن یار ... ر
روز محشر ... پنهان پیدا شود
[illegible] چنین پوشیدهام
آنچنانکه در نماز با فروغ
[illegible]
[illegible] راه
[illegible]
[illegible] انبساط
[illegible]
[illegible]

خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
چون فرستادم ورا سوی وطن
گل فروشستا ز سر و پیچان دوید
بانگ در گوش لب ایشان در فتاد
زن کنیزک را چو آلوده بدید
در گمان افتاد زن زان اهتزاز
از ذکر باقی نطفه میچکید
خصیه مرد نمازی با شد این
فعل و کرده و دروغ القول را
[illegible] رسوا شود
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی دکان
[illegible] نان [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] شما را انبساط
[illegible] واقعات روزگار
[illegible] ای او

حکایت ۴۸ گفته اند که وقتی مرحوم [illegible] اصفهان [illegible] زنانی چند در دو طرف کوچه ایستاده بودند مرحوم فرمود که یک طرف بایستید که از میان زن گذشتن [illegible] زنی گفت که ای آقا پس شما که از میان زن بیرون نیامدید فرمود که اینها تمام آنجا باین وسعی نبود که میان شما هاست حکایت ۴۹ وقتی زنی بشوهر خود گفت که قسم بخدا که ما هر دو اهل بهشتیم

شوهر گفت این سخن را از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بدخوتر نیست و من بر
مصائب تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوش شکل تر و بهتر نیست و تو بر این
نعمت شکر کننده و شاکران نیز اهل بهشتند **حکایت** در جلد سماء و عالم بحار از حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت بر همه آنها فوقیت داشت
و زنی او را بود که از همه زنهای آن زمان جمیل تر بود و آن مرد عابد از بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون
میشد در را بر روی او قفل میکرد پس روزی نظر آن زن بجوانی افتاد و براو عاشق شد و آن جوان نیز بوی
عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آن جوان در را میگشود و نزد
آن زن میآمد و با وی فجور میکرد تا آنکه زمان طولی بر آن مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت
بآن زن دل من از تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته
مردی را غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آن کوه بیرون شهر بود و
در نزدیک آن نهری بود جاری احدی در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه هلاک میشد زن گفت اگر من
قسم بخورم تو از من خاطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم بده پس چون عابد
بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن
من جوان مبهوت شد و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکاریان بپوش
و خری همراه میداری و بر در دروازه می نشینی پس چون من با شوهر بیایم خر تو را کرایه خواهیم
کرد پس تو بسرعت میکنی و مرا برمیداری و بالای حمار خود مینشانی پس چون فردا شد عابد گفت آن زن را
برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخور گفت پیاده نمیتوانم بیایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی
پیدا شود پس آن زن برخاست و جامه پوشید که درست ساتر او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند
آن جوان با خر خود حاضر بود فریاد برآورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی بنصف درهم گفت
بلی پس جوان پیش آمد و آن زن را بر حمار نشانید تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده
کند زن خود را از حمار بزیر انداخت بطریقیکه عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآن جوان
داد جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدی
مرا مس نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس کوه

سکنهم

ازاین حیله بر خود لرزید و از جای خودش کنده شد چنانکه خدا میفرماید که وان مکرهم لتزول منه الجبال
در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است **حکایت ۱** گفته اند که در شب قدری
عابدی در خواب دید که سه دعای او مستجاب است چون بیدار شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی
کند گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند
درختی زن بترسید گفت که من دیگر در خانه تو نخواهم ماند مگر اینکه دعا کنی کوچک شود زیرا که مرا طاقت
این بار نیست عابد دعا کرد بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که هیچ ندارد چاره در سر کرد که از خانه بیرون
رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر چه امید در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول
شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای مستجاب
دادند که با آنها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام آنها را صرف تو کردم و سخن
ترا شنیدم **حکایت ۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی فرود آمدم آش
کلم پخته بود خوردم و خفتم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف را بسر کشیدم بعضی از شب گذشت بیدار
شدم دیدم که از اثر آش کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون کردم تا نفسی بکشم دیدم
که آن پیره زن هم اوطاق را متعفن کرده دوباره سر بزیر لحاف کردم و گفتم که باز از خودمان **حکایت ۳**
در عهد حضرت عیسی ع شخصی مادری داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست
او را بجائی ببرد او را در زنبیل میگذاشت روزی عیسی ع بر او عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر
من است فرمود او را شوهر بده گفت پیر است این پیره زن از زنبیل سر بیرون کرد و به سر فرزند [illegible]
و گفت ای پسر تو تکذیب میکنی پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا **حکایت ۴** زنی از
اعراب بنماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرائت میخواند فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این
آیه را مکرر کرد زن دست از نماز برداشت و دوید بطریق فرار بنزد خواهر خود آمد و گفت این
امام پیوسته امر میکرد مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من رسیدم که همه مردم بر من بیفتند
حکایت ۵ ع پیره زالی بشوهر خود گفت که آیا حیا نمیکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال
پاکیزه هست شوهر گفت اما حلال پس راست میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۶** ع
ابن جوزی در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا

شبا خوشی

بنا خوشی انبه است ابن جوزی فورا این شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیالیتنی کنت طبیبا
مداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب و مداوا میبودم حکایت ۴۷
مردی پیش یکی از فقها گفت که مردی است هر وقت با زن خود نزدیکی میکند آن زن میگوید که مرا بکش الفقیه
کفت اقتلها و دمها علی عنقی یعنی آن را بکش و خونش در گردن من باشد حکایت ۴۸ تاجری بود که دو زن گفت
داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد آن زن پیر پیشش میآمد و او را با وطاق خود میبرد و با
از این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر با
ساتو پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیده گفت من بر دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات
یابم هر کدام از زنهای من پیش بیاید او را قربانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من زن قدیم تو ام
آن زن تازه را قربانی کن گوسفند پیر قربانی مکن پس آن زن را طلبید و دست و پای او را بست
گفت که من تو را با او نمیبینم و او را پیش چشم من قربانی کنی تا چه غنیمت شمرد آن زن جوان با او
خلوت بر زن پیر دید که طول کشید و خبری از آنها نشد از عقب در آمد و دید تاجر با آن زن نزدیکی میکند
و سر انگشت و فریاد کرد که ای نمک نشناس اگر این قربانی نذر کرده بودی چرا اول بمن بخشی تا از این
سعادت عظمی محروم بماندم حکایت ۴۹ مرد صالح صادقی بود و دو زن داشت یکی صغیره و دیگری
کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر با و گفتند که تو با آنکه متقی هستی شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاه
گاهی مرتکب کبیره میشوی آن مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب
کبیره نشده ام حکایت ۵۰ گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا بکوه قاف رسید ابلیس
بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت شیطان اینجا
باید رفیق باشی حکایت ۵۱ گفته اند که سبزواری و شیرازی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک
فارغ شدند سبزواری گفت که من بشکرانه این عمل مبارک را آزاد کردم شیرازی گفت که من سعادت را
آزاد کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعادت من یار در بجهت طلاق دادم و آزاد
نمودم حکایت ۵۲ زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که هر شب تو نان و
ماست میگیری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست نمیخورد گفت که پس آدم نجیب
چه میخورد گفت که گوشت و پلو حکایت ۵۳ مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند که این

پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زاییده است گفت معلوم است آدم
بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا حرامزاده یا طوله سگ
حکایت ۵۴ مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درد
زادن گرفت و یک طفل زایید و لحظه نگذشت طفلی دیگر زایید لحظه نگذشت که طفل سیم فرود آمد مرد
ترسید فورا چراغ را خاموش کرد و گفت که تا روشنائی می بینید در پی فرود بیرون خواهند
آمد حکایت ۵۵ از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زایید گفت پسر گفتند از
کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود و بمن رجوعی ندارد
حکایت ۵۶ شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوبست که شخص دو زن داشته
باشد مردی حاضر بود و هوس کرد با آنکه یک زن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بدر اطاق
عروس تازه آمد دید در البته است هرچه التماس کرد گفت برو پیش زن قدیمت ناچار بدر اطاق
زن کهنه آمد آن نیز قهر کرده جوابش را نداد هوا بسیار سرد بود ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود دید
و در زیر بوریائی خوابید صدائی بهرفه شنید گفت کیستی گفت فلان شخصم معلوم شد که این همان شخصی است
که تعریف دو زن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد آمده گفت برای آنکه هیچکدام تنها هم مرا
راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شب تنها بودم رفیقی میداشتم
حکایت ۵۷ مردی نیز تعریف دو زنی را کرد شخصی بهوس افتاده زنی دیگر خواست دید که
بسیار بهم میزنند و بحثیه و دعوا و نزاع است نزد آن مرد آمد گفت که بسخن تو زن دیگر گرفتم و کارم
پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد منکه دو زن دارم یکی از آنها در اصفهان است
و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم بنابراین خوش میگذرد تو میخواهی که در
یک ولایت دو زن داشته باشی و خود هم در آن ولایت باشی محال است حکایت ۵۸
زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داده و دختر را شوهر داده وقتی بالای بام آمد پسر خود را با زنش دید که
بهم چسبیده اند گفت بسوزی با این گرمائی هلاک میشوید دور از یکدیگر جدا گردید از آنجا گذشت
دختر و داماد را دید که از هم جدا خوابیده اند گفت آخر این چه طوری است که خوابیده اید خوابیده اید
بیائید بهم بچسبید شخصی بالاخره این مطلب کرد گفت قربان شوم خدا را یک بام و دو هوا را
چگونه است

چگونه است که هوا برای پسر و عروس گرمست و برای دختر و داماد سرد **حکایت ۹ ۵** در کتاب
بحار الانوار در جلد و دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش روئی از اهل
بیت المقدس بمدینه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام شب را نماز
میکرد تا آنکه عابدترین همه مردم شد و مردم آرزو میکردند که مانند او باشند و گاه عمر نیز نزد او میآمد و میگفت
که هر حاجتی داری از من بخواه تا روا سازم آنجوان میگفت که من بخدا حاجت دارم پس هنگام
حج رسید آنجوان نزد عمر رسید و گفت که عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی است که میخواهم نزد تو
سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس آنجوان حقه از عاج آورد که قفل بر آن زده شده بود و بخاتم
آنجوان مهر شده بود و آنرا بدست عمر سپرد و همراه قافله بیرون شد و عمر نیز با او بیرون آمد و سفارش
او را باهل قافله نمود پس آنجوان را وداع کرده برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش
بر آنجوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نزدیک او داشت و هر مکانی که آنجوان منزل میکرد این زن
نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آن زن نزدیک آنجوان آمد گفت ای جوان مرا رحم میآید که این بدن
نازک تو لباس پشم پوشیده جوان گفت که این بدن را کرم خواهد خورد و همه خاک منزل خواهد کرد زن
گفت که مرا غیرت میآید که آفتاب گرم بر مثل این صورت مانند آفتاب تو بتابد و صورت تو را
سیاه کند جوان گفت ای زن از خدا بترس و دیگر این نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت
خدا باز داشت زن گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است که اگر بر آوری سخنی نیست و الا از تو دست
بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که با
من در آمیزی و از وصال خودت کام من دهی جوان گفت که ای زن بترس از خدا و شرم کن و
نصیحت کرد او را ولکن مفید نیفتاد زن گفت که ای جوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا بر نیاوری خود را
انداخته تو را در یکی از حیلهای زنان که راه نجات نداشته باشی آنجوان اعتنائی با آن نکرد و التفاتی
بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که آنجوان بیداری کشیده بود و در آخر شب خواب بر او غالب شد
آن زن آمد و خورجین آنجوان را از زیر سرش کشید و کیسه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن
خورجین گذاشت پس چون قافله خواست که بار کنند آن زن ملعونه از خواب خود برخاست و فریاد
کرد که ای اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرجی مرا دزد برده است پس رئیس قافله مردی را فرمود که

همه را تفحص نمایند پس همه را تفحص کردند مگر آنجوانرا و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را تفحص نمیکنید او را نیز وارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه نسبتها از مثل این عابدی محال است آن زن اصرار کرد تا آنکه جماعتی بجانب آنجوان آمدند در حالی که نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد پرسید که حاجت شما با چیست تفصیل را گفتند گفت که بامر تفحص نمایید و از خود خواطر جمع بود پس چون خورجین او را گشودند کیسه زر را در آن یافتند پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه من است و نشانهای او را داد و گفت که در میان این کیسه عقد لولو نیست بفلان وزن پس چون قافله تمام علامتها را مطابق یافتند زبان بفحش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را زنجیر بسته تا او را بمکه بردند گفت که ای قافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بگشایید تا مناسک خود را بجا بیارم و بعد از زنجیر نمایید پس او را گشودند و چون فرایض را بجا آورد نزد ایشان آمد و گفت الحال آنچه میخواهید با من بکنید پس او را با زنجیر بسوی مدینه میآوردند در اثنای راه کیسه پول آن زن گم شد و بی زاد ماند عبورش بچوپانی افتاد و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا بکنی چیزی بتو میدهم پس چوپان با آن زن نزدیکی کرد و چیزی از توشه راه باو داد و پس شیطان نزد آن زن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از کی گفت از چوپان گفت وافضیحتاه چگونه رسوا شدم شیطان گفت که مترس بمردم بگو که من خواب بوده ام و آن جوان مقدس با من نزدیکی کرد و چون بیدار شدم چاره نداشتم و الحال از او حمل دارم پس آن زن آنچه شیطان گفته بود بمردم گفت و ایشان یقین کردند بجهة آنکه نسبت دزدی را فهمیدند پس آنجوان را دو باره بسیار زدند و گفتند آیا دزدی ترا کفایت نکرد که زنا هم کردی پس دوباره او را زنجیر کردند و چون نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سؤالی که کرد از آن جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود ترا از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهر میکردی آنچه را که باطن تو برخلاف آن بود تا آنکه خدا ترا رسوا کرد بخدا قسم که ترا عقوبت خواهم کرد بسخت ترین عقوبتها و آن جوان هیچ نگفت پس او را بمسجد آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه نوری ساطع و شعاعی لامع شد نیک نظر کردند دیدند که علی ابن ابیطالب ع داخل مسجد شد فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آنجوان زاهد مقدس دزدی کرده و زنا

کرده

کرده علی ع فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و نه زنا کرده است و حج احدی جز او قبول نشده است
چون عمر اینچنین شنیده از جا برخاست و علی را در جای خود نشانید و جوان زاهد در زنجیر بود و سر خود را
بر روی زمین داشت و آن زن نیز نشسته بود حضرت رو بآن زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن
گفت که این جوان مال مرا دزدید و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من در آمیخت حضرت فرمود
کذبت یا ملعونه فیما ادعیت علیه یعنی دروغ گفتی آنچه را گفتی پس روی بعمر کرد و گفت یا ابا حفص این
جوان ممسوح است یعنی آلت رجولیت او بریده شده است و آنرا در حقه از عاج گذاشته است پس
از جوان پرسید که آن حقه کجاست سر بلند کرد و گفت الحق که حقیقت مطلب را میداند که حقه کجا است واند
پس علی ع رو بعمر کرد و فرمود که آن حقه را حاضر ساز پس حقه را حاضر کردند و گشودند پاره از حریر در آن
بود و در میان آن احلیل آنجوان بود پس لباس او را کندند و همه مردم دیدند که او احلیل ندارد پس همه
مردم صدا بتکبیر بلند کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنوید از من حکومتی را که رسول خدا صلعم مرا خبر
داده است پس رو بآن زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حیلها که بجا آورده بود از اول تا آخر برای او
فرمود پس آن زن همه را اقرار کرد پس در قبرستان یهود چاهی گودالی کندند و او را تا نصف در آن قرار
دادند پس او را سنگسار کردند پس عمر برخواست و گفت لولا علی لهلک عمر و همه مردم تعجب کردند
ازاین واقعه **حکایت** در کتاب شواهد النبوه از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر
ابن الخطاب شبی بمسجد در آمد و چون صبح شد در محراب خود شخصی دید خفته عمر گفت این مرد را بیدار
کنید تا نماز کند چون او را جنبانیدند حرکتی نکرد و چنان دانستند که او زنی است پس زنی از انصار
پیش آمد نظر کرد و دید مرد است بصورت زنی دستها خضابسته و جامه زنانه پوشیده و ریش تراشیده
و سر بریده عمر گفت که او را بگوشه برید تا از نماز فارغ شویم چون از نماز فارغ شدند علی ع را خواست
و از وی پرسید که چه می بینی در این مطلب که رسول خدا صلعم بشورت تو امر فرموده است حضرت
فرمود که او را دفن نمایید زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه دیگر طفلی در محراب بخوابانند که
پیغمبر صلعم مرا خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صبحگاهی بمسجد آمد و از طفلی شنید گفت
صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی ع بیامد آن طفل را پیش آوردند علی ع فرمود که برای
این طفل دایه طلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند و طفل را بوی سپردند

وروزی دو درهم از بیت المال باو داد و در [illegible] این طفل را و چون شب عید فطر شد آن زن را
نه ماه تمام رسید پس در شب دایه را بخواند و فرمود که باید امشب این طفل را بپوشانی و [illegible] دو
کیر و مصلی بر و هر زنی که او را از تو بستاند و ببوسد و بگوید این طفل هم [illegible] خاطر
آن زن را بگیر و نزد من بیاور چون صبح شد آن زن بفرموده علی ع طفل را گرفت و آن طفل را بر دوش گرفت و
میگردید که ناگاه زنی در میان زنان او را دید که ای دایه بحق خدا که توقف نما تا آن طفل را ببینم و آن زن
آمد و نقاب از صورت برچید زنی بود بغایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفت [illegible] علی
خبر داده بود پس طفل را بدایه داد و خواست برود دایه دامنش را گرفت گفت چه کار [illegible]
علی ع تو را میخواهد آن زن سخت بترسید و گفت دست از من بردار از خدا بترس [illegible]
و چون مرا نزد علی بری تو چیزی نخواهد داد الحال با من بیا تا تو را ده دست جامه عراقی و دو برد
یمانی و دو حله اصفهانی و سیصد درهم هجری بدهم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین زن را
ندیدم و چون عید اضحی شود نیز طفل را بمن نشان بده و مثل این تو میدهم آن زن راضی شد و بهمراه
او رفت و آنچه گفت بود باو داد و پس چون مردم از مصلی برگشتند علی آن زن را طلبید و باو فرمود
که چکردی گفت که من چنین زنی را ندیدم حضرت خشمناک بر وی نظر کرد و فرمود که بحق صاحب
این قبر که زنی پیش تو آمد چنین و چنان گفت و چنین و چنان تو وعده کرد و رشوت گرفتی و او را
رها کردی دایه گفت که علی راست میگوید و لیکن اگر این کیفیت را [illegible]
بدرها [illegible] آن زن [illegible] فرمود که [illegible]
و تو این طفل را [illegible] تا عید اضحی [illegible] پس چون عید اضحی شد این
طفل را [illegible] آن زن [illegible] و گفت [illegible] آنچه تو وعده کرده ام [illegible] دایه
گفت مرا حاجتی [illegible] نیست و لکن [illegible] نزد علی [illegible] پس
محکم چادر آن زن را بگرفت و بکشید چون زن این بدید سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت یا غیاث المستغیثین
و یا جار المستجیرین پس او را بمسجد آورد و علی ع فرمود که ای زن آیا تو قصه کودک را میگوئی یا من
بگویم عرض کرد که اگر من احوال کودک را بگویم مرا امان میدهی فرمود که چنان کنم که رضای خدا
باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم پدرم عامر بن سعد خزرجی است و در [illegible]

خدمت رسول صلعم شهید شد و مادرم در عهد ابوبکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که بنزد
من آید مگر زنان همسایه بودند که با ایشان نشستمی و با ایشان انس داشتمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم
و جمعی از زنان مهاجر و انصار بودند با من بودند زنی پیدا شد بسیار پیر و تسبیحی در دست گرفته و تکیه بر عصا
زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای دختر چه
نام داری گفتم جمیله دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس تنها چگونه میباشی پس با من
مهربانی بسیار کرد و گفت که آیا میل داری که یک زنی را انیس تو گردانم تا با تو هم صحبت باشد گفتم چنین
زنی در کجاست گفت من ترا بمنزله مادر مهربانم گفتم که اگر شما بیائید بسیار خوب است پس با من
در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ
شد طعام نزدش آوردم و آن نان بود و خرما گفت ای دختر این طعام من نیست گفتم ترا چه میل است
گفت نان و نمک پس برایش مهیا کردم گفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام بجا آورم روزه بگشایم
پس چون از نماز فارغ شد گفت پاره خاکستر برای من آر پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد و سه لقمه از نان
جو و نمک خورد و پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی ندیده بودم پایش را
بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روزها بمهمی بیرون روم و ترا
باید کسی باشد که همیشه با تو باشد ولکن مرا دختریست که همیشه مشغول عبادت است و با هیچکس
انس نمیگیرد و اگر منزل تو یک عیب نمیداشت او را برای تو میآوردم گفتم چه عیب دارد گفت زنان
همسایه میایند و دختر من همیشه بتنهائی عادت کرده است گفتم شرط است که چون او بیاید دیگر کسی را
بمنزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد با شخصی بلند بالا و چادری در
سر داشت و جز چشمهایش پیدا نبود پس او را داخل حجره نمود و خودش رفت و گفت که در را ببند
تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او مزاح میکردم و او چادر را بسر نمیداشت تا آنکه چادر را از سرش کشیدم
دیدم که مردیست ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و
دست و پا حنا بسته بر شبیه زنان من دست از او برداشتم و مبهوت شدم گفتم که چه ترا برین داشت
که خود و مرا رسوا کردی اگر عمر بداند ترا نکال عظیم نماید الحال برخیز و بپوشید و بیرون رو پس
من از پیش وی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در گردن من کرد

انهاکه از

و مرا بینداخت و با من مقاربت کرد و پرده من درید چون خواست بیرون شود از غایت مستی بیفتاد
و هیچ حرکت نکرد کاردی در کمر داشت کشیدم و سر او را بریدم و چون شب درآمد و برا بر پشت گرفته
آوردم و در مسجد انداختم و خود بر گردیدم پس از وی حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قصه من اینست عمر عرض کرد یا علی از رسول خدا شنیدم
که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی ع فرمود دیه آن کشته بر کسی نیست زیراکه بجرم
اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیراکه باکره بوده است پس فرمود که این زن برود و آن پیره
زال را پیدا کن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس بیرون آمد از قضا آن پیره زال را دید گریبانش
گرفت هرچند تضرع کرد نشنود بخدمت حضرت در مسجد حاضرش کرد حضرت با و فرمود ای دشمن خدا
راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که من این زن را نمیشناسم فرمود که قسم میخوری گفت
آری فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی ازین حکایت ندارم آن پیره زال قسم
خورد فوراً صورتش سیاه شد حضرت فرمود او را بصحرا بردند و سنگسارش نمودند صد کرک
شد میان کلمه شهر که عجوزه در محله پس آن زن و کودک را بخانه فرستادند و آن کودک در جنگ
صفین در خدمت امیرالمؤمنین ع شهید شد حکایت ۱۹ زنی از مرد سیاحی پرسید که در
سیاحت و گشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت اینقدر فهمیده ام که تا زنده ام زن
نخواهم گرفت گفت چرا گفت وقتی در شهر خطا درآمدم بنگارخانه نقاشان رفتم سه صورت دیدم
یکی بر صورت مردی بود که بیک دست ریش خود را گرفته و بالایش نوشته بود که این مردیست که زن
گرفته است و پشیمان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود حیران و سرگردان بود بالا
او نوشته که این مردیست که میخواهد زن بگیرد سیم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش
نوشته بود که این مردیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است
پس دانستم که زن گرفتن مایه غم و غصه است حکایت ۲۰ روایت شده است که وقتی عبور
حضرت عیسی ع بقبرستانی افتاد پیرمردی را دید بر بالای قبری معتکف شده است سبب پرسید
عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هرکدام زودتر مردیم دیگری بالای قبر او معتکف باشد تا
بمیرد حال زن من مرده است و من نزد قبرش معتکفم فرمود میخواهی تا او را برایتو زنده نمایم

گفت

گفت کمال احسان باشد پس بجای حضرت آن زن شد پس آن زن را برداشته بصحرائی رسیدند
پیر مرد خسته شد سر بر زانوی زن گذاشته بخواب رفت از قضا ملک‌زاده را عبور بآن صحرا افتاد زن
جمیله را دید که سر پیرمرد را در دامن گرفته گفت تو با این حسن جمال با این پیرمرد چه میکنی زن گفت که
این پیرمرد مرا خریده است گفت همراه من بیا زن سر پیرمرد را بر زمین گذاشت و همراه ملک‌زاده
آمد مرد بیدار شد و از عقب آنها بیامد و التماس کرد سخنش بجائی نرسید نزد پادشاه رفت و
قصه را نقل کرد پادشاه گفت که اگر عیسی تصدیق تو کرد قبول نمایم از قضا عیسی بخانه پادشاه
حاضر شد آنحضرت آن زن را نصیحت کرد قبول ننمود قرار شد که پیرمرد در مجلس مباهله نماید پس مرد دست بدعا
برداشت و عرض کرد که خدایا حق مرا از این زن بگیر فی‌الحال زن بمرد حکایت ۱۳ گفته‌اند که
ساطرون پادشاهی بود ... شوکت وقتی شاپور ذوالاکتاف با سپاه عظیم بجانب شهر او آمد و هر چه
با او جنگ کرد ... قلعه او را بگیرد از قضا روزی شاپور ... تدبیر فتح آن قلعه می
نمود دختر ساطرون ... بالای قلعه نظرش بشاپور افتاد عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا
بنکاح خود درآوری من ترا باین قلعه راه نمایم شاپور قبول نمود چون شب رسید دختر راه قلعه را بایشان
داد ... بقلعه درآمدند و سر ساطرون را بریدند ... دختر را بتصرف درآورد مدتی با
... شبی شاپور از رخت خواب او برخاست او را پر خون دید تفحص کردند معلوم
شد که برگ ... بدن دختر خراشیده ... نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت
... گفت ... مغز سر ... شاپور تعجب کرد
گفت ... پدر تو ترا چنین تربیت کرده ... گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه
خواهی کرد پس امر کرد تا موی او را بدم کره اسبی بستند و در میان خارستان دوانیدند
تا هلاک شد حکایت ۱۴ در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب
مال داشت اتفاقاً آن تاجر ببصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که ببصره میرفت چهار ماه در آنجا
توقف میکرد زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا شوهر از بصره
ببغداد آمد پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه بشوهرش نوشت باین مضمون که زن تو
در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته فی‌الحال زود بآنجا بیا پس این نامه را بشخصی داد تا بشوهرش
داد و بعد

وا دند چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت کما نم آن است که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر در تسلی او گفت که هر زنی که من دارم بغیر از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بنشین که زنت نزد تو است و من این حیله کردم حکایت ۵۶ نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختری را بحباله نکاح آورد و در محافظت او سعی مینمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با هم محبت میورزیدند پس دختر پیره زالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد که فردا انرا بگو در خانه تو آید و تو در خانه آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانه تو خواهم آمد و بوصال آن معشوق خواهم رسید پیره زال پیغام رسانید و سحرگاهی بخانه پیره زال خرامید پس دختر شوهر گفت که آرزو دارم با تو بحمام روم شوهر قبول نمود و زن آنچه بایست برداشته بجانب حمام روان شد در اثنای راه بدر خانه پیره زال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر متعمدا خود را انداخت چادرش گل آلود شد با شوهر گفت که چگونه با این حال در کوچه و بازار توان آمد پیره زن که صاحب خانه است اذن بگیر تا من بخانه اش رفته لباسهای خود را بشویم و بیرون آیم از پیره زال اذن خواست گفت که بیرون بایست و این زن بخانه بیاید زیرا که من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه در آمد و مدتی با آن معشوقه در بستر آمیخته
حکایت ۵۷ شیخ بهائی رحمه الله در کتاب نان حلوای خود میفرماید بود در شهر هری پیره زنی

کهنه رندی حیله سازی پرفنی
با وضوی صبح خفتن میکذارد
بهر او هر کس میبرد رقتم
بابها مفتوح للداخلین
میشدی فی الفور مشغول نماز
زین جنایتهای پی در پی که هست
یکره از روی کرم با من بگو

با مرادی بی تمیز خالدار
نامرادان را بسی دادی مراد
در همسازی او باشی و بود
رحلها مرفوعه للفاعلین
گفت با او رندکی نیک زن
هیچ باید در وضوی تو شکست
کاین وضو از شکستن محکم است

در مسامش بود رغبت بی شمار
کم نشد خالی دواتش از قلم
دائما طاحونه اش در کار بود
از پی هر کس که برجستی نماز
حیرتی دارم ازین کار تو من
غیبت و آنگاه این محکم وضو
این وضو نبود سد اسکندر است

حکایت ۵۸ روزی اشعب خندان از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند گفت دختری دارم بحباله
از پسر بکیرم طلا خواست گفتم ندارم مرده باد دیگر گفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن او شوی

نرفت

زن این گدا شدی **حکایت ۶۸** زنی با جوانی رفیق بود آنجوانرا بخانه دعوت کرد فی الحال شوهر
نیز رسید فوراً چادری بر سر او انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت که این خواهر من است
و مدتهاست که اورا ندیده ام امروز آمده است شوهر باور کرد تدارکی برای شب مهمان گرفت و
چون شب شد گفت که تو امشب را با خواهر خود بخواب و من در اطاق دیگر میخوابم پس از آن تا صبح
شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز بعد از لحظه بیرون آمد از قضا شوهر مراجعت کرده
بود جوانی را دید که از خانه بیرون میآید فوراً زن قرآنی بدست گرفت پیش شوهر آمد و گفت ترا باین
قرآن قسم میدهم که آیا خواهر من دیشب در اینجا بود یا نه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهر خواهر
من است هر چه باو میگویم که دیشب زوجه تو در اینجا بوده است و صبح رفته است باور نمیکند و میگوید
که در جای دیگر بوده است شوهر گفت که ای جوان باین قرآن که اینجا بود جوان گفت که حاجت
بقسم نیست سخن شما را باور کردم پس شوهر آنجوانرا نشانید و احترام بسیار کرد و پس از خانه بیرون آمد
حکایت ۶۹ زنی بشوهر خود گفت که آیا من چکنم که تو از من راضی شوی گفت بمیر تا من از تو راضی
شوم **حکایت ۷۰** در روضه کافی از محمد بن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت
صادق ع رسیدم و ابوحنیفه نیز در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی
دیده ام فرمود که خوابت را نقل کن که دانای بعلم تعبیر حاضر است و اشاره بابی حنیفه کرد و گفت که خواب
دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من بنزد من آمد و چند گردو شکست و بر من ریخت ابوحنیفه
گفت که در این دعوی زنها نوعی میبرد و بعد از تعب بسیار مال بسیار از ارث او بتو میرسد حضرت
فرمود که صحبت است بیا با حنیفه پس ابوحنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن
این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو ضرری ندارد زیرا که تعبیر اینها با تعبیر ما موافق نیست و نیست
تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که شما فرمودید صحبت است فرمود مراد من آن بود که خطا رسید
عرض کردم که پس تعبیر خواب من چیست فرمود در این زودی زنی را متعه خواهی کرد و زوجه تو
مطلع خواهد شد پس لباسهای ترا پاره خواهد کرد محمد بن مسلم گفت بعد چند روزی که گذشت که صبح جمعه
بود بر در خانه خود نشسته بودم که زنی بر من گذشت و مرا خوش آمد او را متعه کردم پس زوجه من
مطلع شد و با او جنگ آمد تا آن زن فرار کرد و زوجه من مرا گرفت و لباسهای تازه مرا که در عید میپوشیدم

قسم

پاره کرد **حکایت ۱** فصادی از زنی خون میگرفت و او ناخوشی خود را نقل میکرد و گفت
گفت ای استاد سرم درد میکند استاد گفت که از بسیاری خون است و چون گفت چشمم سیاهی میکند
گفت این نیز از بسیاری خون است گفت نفسم تنگ میگیرد گفت از بسیاری خون است و چون
نیشتر فرو کرد زن ضرطه بداد و گفت ای استاد اینهم از بسیاری خون است گفت نه این از فراخی کون است

حکایت ۲ شخصی زنی را باعتقاد بکارت گرفت در حال تصرف دید که بکارت ندارد مرد
بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که آن زن گوش خود را سوراخ میکند گفت اینجانم آنچه را باید در خانهٔ
پدر سوراخ کنی در اینجا سوراخ میکنی و آنچه را که باید در خانهٔ من سوراخ کنی در خانهٔ پدرت سوراخ کرده ای

حکایت ۳ مردی زن سن دیده پیری داشت خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد گفت
آخر چرا از امیر المؤمنین یاد نمی گیری که تا فاطمه ع را داشت دیگر زنی نگرفت گفت خبر بنهم از اولاد فاطمه
ام گفت اینجانم حضرت فاطمه نه ساله بخانه علی ع آمد و هیجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بخانه
من آمده و حال نود ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم

حکایت ۴ زن فاحشه زنا
میداد و آنچه از این محل پیدا میکرد در راه خدا تصدق مینمود باو گفتند که لا تزنی و لا تصدقی یعنی نه
زنا کن و نه تصدق بده و امیر المؤمنین ع بمعویه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان مسجدی می
سازی مثل تو مثل زنی است که زنا میداد و تصدق میداد و اشعاری چند از این مضمون منسوب
بآنحضرت است و در دیوان مسطور است

حکایت ۵ مردی عیال بار شد و شکوه میکرد که
وقتی با زوجه اش خلوت کند از زن حیله خواست گفت امشب قدری نخودچی بخر و بیاور شب
مرد آمد و نخودچی آورد زن آنها را قسمت کرد به بچه ها و گفت سر زیر لحاف کنید و یکدانه یکدانه نخودچی بخورید
که اگر سر از زیر لحاف بیرون کنید یا دو دانه بخورید یا پنج افلاتان خواهند کرد پس آن مرد هم قدری
نخودچی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچه ها سر بزیر لحاف کردند مرد با زن مشغول شد
از اتفاق یکی از بچه ها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پاهای مادر را در هوا دید سر زیر لحاف کرد و
گفت ای بچه ها مبادا که دو دو نخودچی بخورید که ننه ما در میان دو دانه دو دانه خورده است که الحال
پاهایش بهوا رفته

حکایت ۶ وقتی دنیا بصورت شبیه بعلی ع ظاهر شده در حالیکه آنحضرت
در یکی از باغستانهای فدک بیل در دست داشت و کار میکرد و شبیه زنی بود در حسن و جمال

یگانه دوران مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که یا علی آیا میخواهی که مرا بگیری و از مال دنیا بی نیاز شوی و دیگر با این بیل کار نکنی گفت که تو کیستی تا من ترا از اهل تو خواستگاری کنم گفت که من دنیا هستم حضرت فرمود که چون این شنیدم رو به بیل خود آوردم و مشغول کار کردن شدم و گفتم که دور شو از من که ترا سه طلاقه کرده ام و این حکایت را آن حضرت بنظم در آورده و در دیوان مسطور است حکایت ۷۷ ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچه میگذشتم نظرم بیاجی افتاد زنی را دیدم آن زن گفت که خوره بچشمهایت افتد چرا نگاه میکنی و شرم نمیکنی شخص من گفتم که ساکت باش که من ترا میخواهم بگیرم گفت خوره بصورتت بیفتد و دروغ میگوئی اگر بدانم که راست میگوئی که مضایقه ندارم حکایت ۷۸ از عارف نوه ساله شنیدم که میگفت که من شبی دنیا را بخواب دیدم بصورت زنی که چادری بسر داشت یکدست خود را بمن نمود حنا بسته زینت کرده چنان فریفته شدم که وصف نمیتوان کرد پس دستی دیگر را بیرون آورد چنان بد شکل و زشت بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم کیستی تو گفت منم دنیا آن دست خوش من است و آن دست فساد من است هر کس این دست مرا ببیند فریفته من میشود و هر کس این دست ببیند هر که طالب من نمیشود حکایت ۷۹ شخصی در زمان کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختر عمه را عقد کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت که من صد تومان مهر او را میدهم و تو هم او را رسوا مکن و زنرا هم داشته باش خبر منتشر شد شخصی دیگر آمد و چنین عرضی کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر دیگر در پی آمدند و چنین گفتند هر کدام صد تومان گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای مرد برو با او بساز که آنچه معلوم میشود امسال سالش چنین است که هر کس دختر میگیرد بیوه از آب بیرون میاید حکایت ۸۰ در بوستان سعدیست که یکی گفت شعر

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن … که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد … دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای خواجه در هر بهار … که تقویم پارینه ناید بکار

حکایت ۸۱ وقتی مردی زنی برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد در شب زفاف گوش خود را نزدیک فرج عروس آورد و ساعتی گوش میداد پس فرار کرد و هر دم نظر بعقب مینمود تا آنکه خود را بمسجدی انداخت و شکر

خدا مشغول شد بیچاره تمام شب بود در جستجوی پسر بود تا آنکه او را در مسجد یافت و را بمنزلش
برد و رفیقان گفتند که شاید سحر و جادو بر او شده باشد گفت ای یاران از اینها هیچ نیست ودردلم

از سحر و جادو کسی هیچ نیست
ایدریغا گوشتان شنوا بدی
فرج خود یا باب الابواب است این
قافله در قافله دنبال هم
من نهادم گوش بر سوراخ در
اندر آمد یکم و آمد دوم
آن یکی گفتا پدر کو دایه ام
وان دگر گفتا پدر ما ان بیار
آن یکی میگفت شو یکم دیر شد
از سرم بیرون نماند ستم شکیب
چون بدیدم جای آن تیر و تفنگ
از غم وا ویلا رستم یللی
بود مردی پیش از این عهدی بعید
مرد روزی بود از این خوردی ایشان
چون شدی از خواب خویش صبح و
کندی از ریش و سبیل خواجه زود
چون ببیند خود جوان و شیر گیر
سر بدامانش نهادی با دلال
کردی اندر سبلت و ریشش نگاه
تا نماند موی او را آب و رنگ
خواجه را هم دل شود زاین درد سرد

آنچه من بشنیدم از آن غار تنگ
تا بسوزد جان من دانا بدی
در درون یاجوج و ماجوج لعین
بار از انجا بسته بهر جان من
ز نهیب نعره شد جانم خشک
هان هان کو این دو پوکان کجا
وان یکی گفتا که کو سرمایه ام
آن یکی میگفت کو بابا نم
رحم این دختر بیچاره سپید شد
سکه زین غوغا شنیدم ز اشتیاق
خود گرفتم لاجرم راه کمر

حکایت ۸

نیم ریش او سپید نیمی سیاه
چون سپیدی قوت بر یا خصم
بر گرفتی موی کن خاتون بدستم
تا چه بیند خواجه ریش خود سیاه
لاجرم بگریزد از آن یار پیر
چون شدی در خواب سر خویش آن
هرچه دیدی اندر آن موی سیاه
موی او باشد سپید و انجوان
آن عجوزه ماند و آن خواجه فرد

شود هر کس که بیند تا فرنگ
یارب این فرج است یا در بند روم
فرج یا دروازه شهر عدم
رو بسوی خانه و یاران من
خلقی اندر نعره کی مرد سلیم
اندر آنش تنگ کو استنجا است
آن یکی میگفت بابا نان بیار
وان دگر گوید که خانه و کو
آن یکی میگفت کو بابا
از ... نعره پدر کی جاک جاک
... اینگونه احوال ...
این مثنوی ... است
داشت در خانه دو زن پیر و جوان
سر بدامانش نهادی ...
یک یک موی سپید ...
بر سر آن یک نشیند از نگاه
چونکه گشتی نوبت آن پیره زال
هم مو کندن کردی موی سیاه
یک بیک کندی ...
زن که پیر ... افتاد از آن
روزگاری اندر یار مهربان

پیر بودندی سپیل و ریش آن	خواجه رانی ریش ماند و نه سبال	امردی شد از پس پنجاه سال
چون فقیری کاندرین عهد زبون	شد اسیر اهل این دنیای دون	این رباید دین و آن دنیای آن
این برد امروز و آن فردای آن	آن یکی بستاند از وی آبرو	وین ز بهر مال او در جستجو

حکایت ۸۳ در گلستان سعدیست که یکی را زن صاحب جمال بمرد و مادر زن که بسیار پیر بود بعلت مهر دختر در خانه شوهر بماند مرد از مجاورت او بجان میرنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

حکایت ۸۴ وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بگیر و الا تریاک میخورم و خون هشت نفر بگردن تو میشود قاضی گفت آن هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحال من آنها را آبستنم قاضی گفت از کجا دانستی که هفت بچه آبستنی گفت برای آنکه هشت نفر پهلوی من خوابیده اند و از هر کدام طفلی آبستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهر طلاق بگیری گفت بجهت آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه آید که چند کفش مردانه بدر اطاق من است داخل اطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون صبح از خانه بیرون روم و داخل گرده باشم از من نپرسد که بکجا رفته بودی و چه میکردی و این پولها را از کجا آورده و دیگر من خرجی نمیخواهم ملک همین و این شوهر من چنین نیست

حکایت ۸۵ در قصه یوز آسف و بلوهر است که جمعی کشتی نشستند چون پاره راه رفتند کشتی ایشان بشکست نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پس غول ماده نزد آن مرد آمد او را دید بروی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد آن مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعه رو داد شخصی بجزیره افتاد و دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را برد و تا صبح هر چه او را تکلیف بمباشرت نمود از واقعه آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد و آن غول خفت پای کشتن او شد او فرار کرد و خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی بر او رحم کردند و او را بکشتی سوار نمودند و او را باهلش رسانیدند چون

صبح

صبح شد غولان نزد آنغول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان
تکذیب او نمودند و گفتند که تو تنها او را خورده و حصه بما نداده و یا در عوض تو را میخوریم غول ماده گفت
من الان او را حاضر میکنم پس بر روی آب سفر کرد تا بخانه آن مرد آمد و نزد او نشست و گفت که این
سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا از من رفع کرد پس قصه غول را
ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت که من همان غولم که
شب نزد تو بودم و آمده ام که ترا ببرم آن مرد شروع کرد بتضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا
من در عوض تو را دلالت نمایم بکسیکه از من بهتر باشد آنغول التماس او را قبول کرد پس با یکدیگر بخانه
پادشاه آمدند و آنغول بصورت زنی با جمال شده بود بگفت ای پادشاه میانه من و این مرد حکم کن
پادشاه چون نظرش باو افتاد شیفته او شد غول گفت که من زن این مردم و او از من کراهت دارد
پادشاه مرد را بخلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفته اویم
گفت اگر پادشاه را باو میل باشد من از وی گذشتم والحق که چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و
با مثال من فقیر مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد
و پادشاه بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد میان غولان قسمت نمود

حکایت ۸۶ شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر آورند دو
زن او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پلهای بام میاوردند و آنمرد سر خود را
حرکت میداد و زیر زبان چیزی میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میگوئی گفت
فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ناخوش شوم سرم را بگیرد
که بزمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شده بیکبار همه دست از وی برداشتند
و آن بیمار از پلهای بام افتاد و سر و پای او درهم شکست و وفات نمود زنها گفتند که خوب شد که
مردی تا دیگر زن نگیری

حکایت ۸۷ از کتاب ابتلاء الاخیار بالنساء الاشرار نقل شده که
وقتی اسب بسیار خوبی را که مثل آن دیده نشده بود نزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر
کردند بسرکردهای لشکر خود گفت که این اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا
گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه بر او سوار

شوی

شوی و از زن بد و همسایهٔ بد فرار کنی **حکایت ۸۸** از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی پادشاه کرمان برای صید بیرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند ناگاه جوانی را دید که بر شیر نری سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را پاره کنند آن جوان منع نمود پس درانحال پیره زالی پیدا شد و بدست او جام آبی بود بدست آن جوان داد از او نوشید پس بدست پادشاه داد او نوشید گوید که هرگز آبی باین لذتی ننوشیده ام پس آن پیره زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیاست که خدا او را برای خدمت من موکل کرده است پس بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنکه برای من حاضر میکند که بدلم خطور نماید پادشاه تعجب کرد جوان گفت آیا بتو نرسیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد باو فرمود که ای دنیا هرکس مرا خدمت میکند تو او را خادم باش و هرکس ترا خدمت میکند تو او را خادم خود قرار بده

حکایت ۸۹ آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد خسرو چهار هزار درهم باو داد شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پس از این بقدر مال یکی از حشم خود دهی حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت که بمن چندان مال داد که بصیادی بخشید خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری بکنم و از وی میگیرم بفرما تا او را حاضر سازند باو بگو که این ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است و نه ماده بلکه خنثی است خسرو را خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد درهم ها را در انبانی گذاشت و بدوش گرفت خواست که بیرون رود یک درهم بر زمین افتاد صیاد خم شد و آنرا برداشت شیرین گفت که خست این مرد را مشاهده نما که از یک درهم نگذشت خسرو آنرا طلبید و گفت که برای یک درهم خم شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود ترسیدم کسی نداند و پا بر آن بگذارد و برداشتن من آنرا برای احترام بود نه از روی خست و لئامت ملک را خوش آمد و امر نمود چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادی را امر نمود که در مملکت ندا کنند و بگویند که هیچکس سخن زنان را نشنود که هرکس از ایشان پیروی نماید بیک درهم ده درهم ضرر کند

حکایت ۹۰ وقتی تاجری خوش

سیما پاک جائی که طعام و شراب لذیذ بخورد شهری سفر کرد و در بازار آن شهر میگشت پیره زنی را دید
که دو قرص نان در دست دارد و میفروشد ناهار اتفاقی از آن خرید و بمنزل آورد بخورد روز دیگر بهمان
مکان آمد همان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرید و بخورد تا بیست روز آن تاجر را
همان کار بود پس آن پیره زن را ندید هرچه گشت او را پیدا نکرد تا روزی او را در کوچه ملاقات کرد
و از سبب غیبتش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد و او را قسم داد گفت
اکنون که قسم میدهی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشتش ناخوشی اکله بود طبیب آرد را
با روغن خمیر میکرد و بر زخم او میگذاشت و چون صبح میشد آن خمیر را میانداختند من آن خمیر را
گرفته دو قرص نان می پختم و میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرص نان از من
بریده شده تاجر چون این سخن را شنید دلش بهم برآمد و پی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد **حکایت ۹۱**
مردی از خاصان پادشاه با زنی رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن او
بخانه او خبر کند غلام چون زن را دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال آن مرد
رسید آن زن غلام را در صندوقی پنهان کرد خواجه غلام آمد چون از کار او بپرداخت صدای پای
شوهر بلند شد خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چه کنم گفت شمشیر خود را برهنه
کن و بدر خانه بایست و مرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید آن مرد از خانه بیرون رفت شوهر
سبب پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من برای
رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه این مرد بیامد و سراغ پسر را از من کرد من انکار کردم
او مرا دشنام داد الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را
گشود و آن غلام را بیرون آورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد **حکایت ۹۲** شبی زنی
طفلی زائید دقیقه نگذشت که طفلی دیگر زائید شوهر فوراً چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند
گفت تا روشنائی پیداست از این سوراخ جانوران بیرون میآیند **حکایت ۹۳** مردی
زن او دختر زائید چون او متغیر شد با او گفتند که تقصیر خودت شده است اگر زودتر آمده بودی
پسر میزائید **حکایت ۹۴** زنی بکر میگفت بشوهر خود که تا کی پیش ما خواهی نشست من میخواهم
خود بانی شوم شوهر این مطلب را برفیق خود گفت رفیق گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد

چند روز

چند روز بجائی مخفی شو و بگو که بسفر میروم شوهر چنان کرد دید که زن جاروب با و طاق نزد رخت خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از بچها میگفت که ما را بول و غایط گرفته است میگفت برخیزید بالای سر خود را و طاق بشنید خوب شد بدر شما رفت و ما فارغ شدیم حکایت ۹۵

وهب بن منبه روایت کرده که در زمان عیسی ع مردی بود که او را شمسون مینامیدند و از قرای روم بود وکان قد هداه الله لرشده و صار من الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند و او تنها با آنها جهاد کرده میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او شکافته میشد و آب مینوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر او مشورت کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حیله او را از زوجه او پرسید و چیزی باو داد تا او را قید نماید پس زوجه شمسون قبول کرد و چون بخوابید او را قید نمود و دستهای او را بگردنش بست شمسون چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد از بسیماها گسیخت گفت چرا چنین کردی گفت می خواستم قوت ترا بیازمایم ما رایت مثلک قط پس بسوی کفار فرستاد که من ریسمان بستم باو و اثر نکرد غل جامعه از آهن برای او آوردند چون بخفت در گردن او کرد پس چون شمسون بیدار شد آن را کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا تجربه نمایم ما رایت مثلک فی الدنیا یا شمسون آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب میشود و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکنم از آن پس آن زن اسباب مکر و حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه باو گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد مگر موی من پس چون بخفت زن برخواست و گردن او را بموی او بست و همراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند و بینی او را قطع نمودند و گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در آنحال خدا را خواند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باو رد کرد و جسد او را صحیح نمود پس گرفت عمودی از عمودهای قصر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا صاعقه را پس سوزانید آن زن را و نجات داد شمسون را اللهم نجنا من شر النساء و کیدهن حکایت ۹۶

محتسبی را زنی بود مکاره وقتی آن زن بشوهر گفت که تو هر شب و روز بازارها را میگردی پس من یک عشرت خواهم کرد روزی را مقرر کن که در خانه باشی و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم

نی است در همین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بخانه میآیم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب
بخانه آمد و چون خسته بود برای بیداری شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدری
میخوابم و چون طعام درست شد مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری حلوا بپخت و داروی
بیهوشی دران ریخت پس ببالین محتسب آمد و او را از خواب بیدار کرد و محتسب خواب آلوده قدری
ازان حلوا بخورد و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای او را بکند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه
براو پوشانید و نوره بر ریش او کشید تمام ریشها در ریخته و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش
گرفته در خرابه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ما است بینداز و متوجه باش که چون بهوش
آید بخانه نیاید غلام بگفته زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش آمد و تشنگی بر وی غالب
شده خود را که نامش نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد جواب نشنید دو سه بار این صدا
بلند نمود حیرت بر قلندران افزود همه گفتند مگر سید نیست یا که با ما ترا سر صحبت نرگس اینجا
بهم رسید نرگس کجا باشد اینجا مکان سبزه قبا چشم بگشا نه باغ و بستان است تکیه و جای درد
مندانست محتسب بیچاره چون چشم گشود و خود را در خرابه قلندران دید نظر بلباس خود کرد
دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر ماند قصد خانه کرد و
سر در خانه آمد او مضطرب دست بگذاشت چون بحلقه در گفت سنبل یا وله کهنه رند بنگ
امشب زیاد خوردی بنگ شحنه دارد در این مکان ماوا نیست باغ قلندران اینجا محتسب
گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان و مردم اجتماع نمودند داد کردند که این قلندر
کیست طرفه الدنگ و ملحد و بنگیست او را بسیار زدند پس آن بیچاره بسوی دهی فرار کرد
و پنج ماه در آنجا بماند تا ریشش در روئید قصد خانه کرد و آمد تا بهمان خرابه بنشیند زنش مطلع گردید
زن از بالای غرفه حالش دید آنهمه محنت و ملالش دید رحمش آمد بحال آن مسکین گفت
اکنون بس است ای مسکین پس حلوائی بپخت و داروی بیهوشی در وی و بغلام خود داد و گفت
که این حلوا را بخرابه ببر و بالای سر محتسب بگذار تا ازان بخورد و چون خورد و بیهوش شد او را بر
دوش گرفته بخانه آور غلام چنان کرد پس جامههای او را بیرون کرد و لباس خودش را باو
پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود و در خانه خود دید دست بصورت کشید

ریش را

ریش را سر جا ندید نرگس را صدا زد جواب داد متحیر ماند نرگس آمد و گفت آخر با چنین خوابی خواب بعد
زندگی امروز هم همه در خوابی پس این چه عشرتی شد مختلس متحیر و مبهوت بود و گفت عجب است آیا
مگر خواب پریشانی دیده گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این جمله از گذشت سوداست
حکایت ۹۷ در زهر الربیع است که مردی الث رجولیت او بسیار بزرگ بود زوجه خود گفت
که چون است که تو هنگام جماع گریه نمیکنی گفت که مرا در دنیا پدر مرد گفت راست میگوئی این زن و
مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند خشتوی خر ماست مرد فریاد کرد که ای مردم
ای کاینه الحمار وحی تقول کنده الیم ذکری دارم مانند ذکر حمار و این زن میگوید که مانند هسته خرماست
حکایت ۹۸ نیز در همان کتاب مسطور است که مردی بمجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید هر
کس با زوجه خود مجامعت کند هر کرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد
پس چون شب شد بادی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین و کافر را
بکش باز خواست و جماع کرد هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت
افتاد و طاقت حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که ای زن از خدا بترس
شمشیر امیرالمؤمنین ع شصت سال نتوانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافرها
بکشم حکایت ۹۹ نیز سید جزایری حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر وقتی بشیراز آمد و در
خانه رفیق خود نازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که چیزی در بغل دارد پس گفت که
ای مرد مرا تو حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهر من در فلان
شهر است و طلاقنامه مرا فرستاده است و الحال آن طلاقنامه گم شده است و من میخواهم شوهر کنم
و علما تجویز این مطلب نمیکنند مگر بطلاق نامه پس تو برای خدا همراه من بیا نزد عالمی و بگو که من شوهر
این زن هستم و میخواهم او را طلاق بدهم پس آن مرد را نزد عالمی برد و با هم منازعه کردند هرچند خواست
اصلاح کند مره نبخشید پس عالم صیغه طلاق جاری کرد و طلاقنامه نوشت و چون آن مرد خواست برود
آن زن گریبان او را گرفت و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و این یک طفل او دست شیرخواره
میباشد من باو حکم عالم گفت که طفل خود را بگیر ناچار آن طفل را گرفت و بخانه رفیق خود آمد و
بخندید به حکایت را نقل کرد که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مسجد جامع بگذار

چون

چون سحر شد طفل را بمسجد آورد صدای طفل بلند شد خادم مسجد جاروب میکرد پیش آمد و چند جاروب
بآن مرد زد و گفت مسجد را نساخته اند که هر شب حرامزاده را در اینجا بگذارند دیشب طفلی را آورده
و امشب یکی دیگر پس بسر دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت ناچار بمنزل آورده گفت یک طفل
برده‌ام والحال دو طفل آورده‌ام حکایت را نقل کرد پس آن رفیق گفت که چاره این کار بدست نیست
بگیر هر طفل را و بفلان حمام برو خادمه حمام را صدا زن و بگو که این دو طفل را بگیر که از فلان زن است تا
بحمام بیاید پس آمد و طفل بگردن خادمه ماند هر چند منتظر شد زنی بحمام نیامد **حکایت** ۱ جوان
قوی هیکلی دختری را بحباله نکاح درآورد چون خواست با او زفاف کند بسیار جزع و فزع کرد جوان
گفت حال که چنین میکنی من برمیخیزم دختر گفت که این مطلب را نیز راضی نمیشوم زیرا که خوشم هم
میاید گفت پس چه کنم گفت همین طور در اینجا باش تا مادرم بیاید **حکایت** ۱ شخصی دو زن
داشت یکی در این طرف رود اسمش کپی و یکی در آنطرف اسمش چتی وقتی در زمستان
از خانه کپی خواست بمنزل چتی بیاید در رود افتاد و غوطه میخورد چون سر بیرون میاورد میگفت
اینجا چتی گمان خواهد کرد که در خانه کپی هستم و کپی چنان پندارد که در خانه چتیم حالا که نه چتیم نه کپیم حلپ
حلپ حلپم **حکایت** ۱ مردی بود که بسیار باو بد میگذشت وقتی بزن خود گفت که میل بطعام
لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش و در ظاهر بگو میخواهم بسفر بروم مرد چنان کرد
زن دستها خضاب کرد و سرمه بچشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بمکتب خانه آمد و به
آخوند مکتبی گفت شوهر من مدتی است بسفر رفته میخواهم کاغذی باو بنویسم و در این اثنا دستها
و چشمها و لباسهای خود را با آخوند نمود آخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر گفته است که وما
غرني الاخضاب بكفها وكحل بعينيها واثوابها الصفر چون زن دانست که آخوند فریب خورد
گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی حواس شما را بجا نمیگذارند خوبست که امشب
بمنزل من بیائید در اینجا کاغذ بنویسید گفت بدیده منت دارم پس آخوند سراغ منزل او کرد
و راه برد پس قدری برنج و روغن و گوشت و مسقطی هم از قند لطفعلی داد و بخانه آن زن آورد
و طعامی طبخ کرد چون شب آخوند آمد و هنوز درست ننشسته که شخصی در را زد و زن در آمده دید که
شوهر است زن گفت ای آخوند چه کنم طالعی که چند ماهی است شوهرم رفته والحال آمده گفت

حکیم گفت داخل این جوال شو پس در جوال را دوخته چون شو بر نشست و غذا خورد و آخوند غصه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاکروبه است گفت خوب است که در بیرون خانه بریزم پس
آن جوال را بدوش گرفته ببام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در
جوال را گشوده آخوند را از بام در کوچه انداخت که صدای
آخوند بلند که ای بی مروت مرا کشتی گفت
من که گفتم کسی نباشد هم

حرره علی نقی

باب سیم در حکایات دیوانگان است

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت ۱

شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که
گفت یارب جبه ده محکمم
اضطراب گرم دارم هم نشین
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
جبه آرد بهم دوخته
مرد مجنون گفت کای دانای راز
کاین همه پاره همی بایست دوخت
حکایت ۲ نیز در این کتاب است
گفت میخواهم تو را ای طبیبی
چون خلاصم نیست از یک پشه کس
نیم پشه در سر نمرود شد
پشه و یک مگس دارم نصیب
گفت این عالم بگو تا من کیست

بود آن دیوانه دل برجا بسته
هیچ خلقان دگر کن جز هم
گفت یارب تا کیم داری عذاب
تا تورا یک جبه بخشم بی سخن
صد هزاران پاره در وی پیش و پس
زنده بر هم دوختی ناز وی باز
صد هزاران پاره بر هم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در ابیات جمعیتی
جمله روزم مگس را در عذاب
مغزان سرگشته دل پر دود شد
حکایت ۳ نیز در این کتاب است
جبه سر بر نهاده مادر او

برهنه میرفت و خلق آراسته
هاتفی آواز داد و گفت هین
جبه نبود تو را به ز آفتاب
پس نشد ده روز مرد سوخته
زانکه آن بخشند پس و پیش بود
در خزینه جامهای تو سوخت
این چنین روزی ز که آموختی
پیش او شد عاقلی فرزانه
گفت جمعیتی با هر کس
جمله شب نایدم از یک جا
من که نمرود و قیم ای حبیب
نیمه شب دیوانه خوش بگریست
منبر نیم از جهل خود سودا در او

چون

در حکایات متعلقه بدیوانگان است

چون سر این حقه برگیرد اجل
در میان حقه مانی مبتلا
پیش ازین کاین حقه برگیرند سر
گفت آن دیوانهٔ تن برهنه
تر شد آن سرگشته از باران و ابر
چون نهاد از راه در ویرانه گام
سر سوی آسمان برکرد و گفت
حکایت ۵ نیز در این کتاب است
رفت تا اخر بکنج گلخنی
بر سر دیوانه امد بر نثار
داد دیوانه بسی دشنام زشت
کاین گهر هم کرد کا از جان
تا بدانست این گهر کاستجا ز سنگ
سهو کردم آنچه گفتم آن منم
با پلنگان کرد روز و شب قرار
بیست روز آن حالتش بر داشتی
رقص میکردی و میگفتی مدام
که بمیرد هر که را او بست دل
دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت لیلی را چه میگوئی چنین
گفت من میجویمش هر جا که هست
شد مگر محمود در ویرانه
شاه را چون دید گفتا دور باش

هرکه پروازی بپرد تا ازل
مرغ همت را بمعنی بال ده
مرغ ره گرد و برآور بال و پر
در میان راه میشد گرسنه
نه نهفتی بود وشش نه خانه
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
بود آن دیوانه از دل خون چکان
بود اندر کنج گلخن روزنی
چون نگه کرد از سنگ می بشنید باز
گرچه انداز دید بر سر سنگ و خشت
تا کرا ز جائی دری بگشاد باد
دل شدش از داد و دشنام سنگ
حکایت ۶ نیز در این کتاب است
گاه گاهش حالتی پیدا شدی
حالت و حال دیگر داشتی
مرد شهایتم هیچ انبوه نیست
دل بدو ره دوست دار دوست
کاو میان ره بکند بیخت خاک
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
بو که جائی ازش یکدم بدست
بود آنجا بیدلی دیوانه
وی بر سر جانت ز غم صد زور سیا

وانکه او بی پر بود در صد بلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده
حکایت ۴ نیز در این کتاب است
بود سرمائی و بارانی شگرف
عاقبت میرفت تا ویرانه
سر شکستش خون روان شد همچو جوی
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
زانکه سنگ انداختندش کودکان
شد از آن روزن نگه کی آشکار
کرد بیهوده زبان خود دراز
تیره بد آن خانه افتادش مکان
روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
گفت یارب تیره بد آن گلخنم
بود مجنونی عجب در کوهسار
گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز از صبح تا وقت مسا
از همه شادیم و هیچ اندوه نیست
حکایت ۷ نیز در این کتاب است
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین
کی بود در خاک شارع دُر پاک
حکایت ۸ نیز در این کتاب است
سر فرو برده باندوه میکند ا
تو نه شاه و نه گدا در دون همتی

در خدای خویش کافر نعمتی
گفت اگر میدانی ای بی خبر
جمله ریزی آتشی بر سر مدام
چیست عالم شرح ده ای بی خبر
گر بدستت این تحمل را کسی
رو که چندان نیک جز باک خبر نیست

حکایت ۱۰ نیز در این کتاب است

داشت چوپانی در آن صحرا گذشت
خویشتن را گرد همچون گوسفند
سوی لیلی ران رمه من در میان
بهره گیر مشتاقی از دوست من
خوش خوشی بر خواست و اخویش را او
بر گرفتش آن شبان دشمن بدشت
بعد از آن روز دگر مجنون مست
پس برهنه مانده ای سر فرا سر
گفت هر جامه سزای دوست نیست
چشم بد را نیز میسوزم سپند
برده ام در پوست بوی دوستان
گرد آن بازاری آشفته کار
دعوی آغاز کرد از بهر عام
روز و شب مرد بچو میدوید
بر سرای تو ریم ای خام رگ

گفت محمودش مرا کافر مگوی
گر که دورافتاده زیر و زبر

حکایت ۹ نیز در این کتاب است

گفت هست این عالم پر نام و ننگ
آن همه یک موم باشد پیشکی
چون یکی باشد نباشد هم دوی
اهل لیلی نیز مجنون را دمی
پوستی بستد از او مجنون مست
آن شبان را گفت بهر کردگار
تا بیابم بوی لیلی یک زمان
عاقبت مجنون چه اندر پوست
پس ما خبر گشت زاهل هوش را او
آب رو بر روی آن مست خدا
کرد با قومی بصحرا بر نشست
جامه کان دوستر داری و بس
هیچ جامه بهترم زین پوست نیست
اطلس و اکسون مجنون پوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
از سر عجبی سرای زرنگار
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
از قضا دیوانه او را بدید
لیک مشغولم مرا معذور دار

یک سخن با من بگو و بگو مگوی
نیست این خاکستر و خاکت تمام
گفت آن دیوانه را مرد عزیز
همچه نخلی بسته از صد گونه رنگ
چون همه موم است چیزی هر غلط نیست
غیبتی برخیز د انجا هم توی
در قبیله ره نداوندی همی
سر نگون شد پوست اندر سر فکند
در میان گوسفندانم گذار
تا نهان از پوست زیر پوست من
در رمه پنهان بسوی دوست شد
چون در آمد عشق اسبار سر گذشت
تا دمی بنشست آن آتش ز آب
یکتن از قومش مجنون گفت باز
گر بگوئی من بیارم این نفس
پوستی میخواهم از آن گوسفند
پوست پوشد هر که لیلی دوست است

حکایت ۱۱ نیز در این کتاب است

عاقبت چون شد سرای او تمام
تا سرای او ببینند ای عجب
گفت خواهم انتزمان ایم شنات
این بگفت و گفت رحمت او را

حکایت ۱۲ دیوانه سر برهنه از جایی میگذشت عرض کرد الها یک کلاهی سر من بگذار از

قضا

قضا کناسی از عقب دیوار در میان نجاستها کلاه کهنه مندرسی دید با سر بیل خود باین طرف دیوار
انداخت آن کلاه آمد و بر سر آن دیوانه قرار گرفت از سر خود برداشت و تماشائی از آن کرد گفت
خدایا دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی این کلاه را بسر جبرئیل بگذار من کلاه نمیخواهم
حکایت ۳ دیوانه دست در مقعد خود میکرد و پلیدی خود را میخورد گفتند چرا چنین
میکنی گفت از خود مرا میخورم تا منت مردم را نکشم حکایت ۴ از ذوالنون مصری روایت
شده که گفت در هنگام سیاحت بشهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آمد آراسته
و در زیر آن نهری جاری بر لب آن نهر نشستم و وضو میگرفتم نظرم بجمال جمیله افتاد که بربام
کوشک بود چون مرا دید گفت که چون ترا از دور دیدم پنداشتم دیوانه و چون وضوی ترا
دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم عارفی الحال مرا معلوم میشود
که نه دیوانه و نه عالم و نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو نمیگرفتی و اگر عالم بودی بجانب خانه نا
محرم نمیامدی و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمیکردی حکایت ۵ در کتاب حدیقة
العارفین که از مولفات سید عبدالله نجفی است مسطور است که بعد از آنکه متوکل ملعون
زید مجنون را از زیارت امام حسین ع برگردانید او را احضار نمود باو گفت که بر خلیفه سلام کن
گفت السلام علیک یا من تردی برداء الجبابرة و تقمص بقمیص الفراعنة و عصیت عالم السر و
العلانیة فبالله علیک کیف یکون حالک اذا عرق للموت جبینک و تتابع للموت انینک
و سکنت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البلاء یعنی سلام بر تو ای کسیکه ردای
ستمکاران را پوشیده و پیراهن متکبران را در بر کرده و نافرمانی کردی خداوندی را که دانای
پنهان و آشکار است ترا بخدا چگونه خواهد بود حال تو وقتی که مرگ ترا دریابد و از این
تخت بجنازه در آرد پس متوکل گریست و گفت که لقد وعظت فاحسنت و قلت بالحق فانصفت
یعنی خوب پندی مرا دادی و بحق سخن گفتی و لکن چرا نگفتی که السلام علیک یا امیر المؤمنین
چرا امیر مومنان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مومنان جز
علی بن ابیطالب کسی نیست پس قصه بطول کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر گفت
کم ذا الام و کم اضام و کم اهدد بالسباب   کم کم اغل کم اذل و کم اعنف بالصواب

لا لا قيس امثي اهل النبوة والكتاب   يا ولد الزنا هذا هو العجب العجاب   ما ذاك الا اني ابدا احب
ابا تراب   پس چون متوكل اين شعر بشنيد گفت او را بگيريد و انيد كه قسم بخدا او را بدترين كشتنها او را
ميكشم پس چون او را در برابر متوكل نگاه داشتند گفت اي مجنون كيست ابا تراب گفت كه تو خود فضل
و شرف و حسب و نسب او را ميداني قسم بخدا كه انكار نميكني فضل او را مگر كافر و دشمن بندار داو را
مگر منافق كذاب پس كلامي طويل در مدايح و فضايل آنحضرت بيان نمود پس متوكل غضبناك شد
و امر كرد كه او را حبس كردند و چون شب شد هاتفي متوكل را آواز داد و پا بزد كه قم واخرج من
برخيز و زيد را از حبس بيرون آر والا خدا تو را في الحال هلاك ميكند پس خود برخواست و زيد را
از حبس بيرون كرد و او را خلعت با قيمتي داد گفت هر چه ميخواهي از من بخواه گفت مطلب من
ساختن قبر حسين است و اينكه ديگر كسي را از رفتن بزيارتش منع نكني متوكل قبول كرد حكايت ١٦
نيز در اين كتاب مسطور است كه شخصي ديوانه را ديد در غل و زنجير كه نظر بسوي آسمان ميكرد و گريه ميكرد
و حرفي چند ميگفت كه از آنجمله اين بود كه اي واي از آن زنده كه بميرد با حسد ميبرد آه آه از زندگي كه از مردن
بدتر است پس واي بر من پس واي بر من و خوشا بحال آن برادران من كه هنوز خلق نشده اند
و خوشا بحال آن خويشان من كه هنوز بوجود نيامده اند و در نيست نيستي باستراحت خوابيده اند
و از زحمت زندگاني آسوده اند شخص ميگويد كه من پيش رفتم و گفتم اي ديوانه آيا ندانسته كه وجود اشرف
از عدم است و هستي بهتر از نيستي است گفت گويا از آن زمان كه بدنيا آمده تا بحال يادداري كه از زحمت
دنيا آسوده باشي گفتم نه گفت آيا يقين داري كه چون بميري خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود گفتم نه گفت
ويحك يا مغرور فاي شرف في هذا الوجود پس اين وجود چه شرافتي بر عدم دارد تو با اين فهم
عاقلي و من ديوانه ام حكايت ١٧ در اين كتابست كه ديوانه از قبرستان ميآمد گفتند از كجا
ميآئي گفت از نزد اين قافله كه فرود آمده اند گفتند كه چه با ايشان گفتي و ايشان بتو چه گفتند گفت گفتم كه
كي بار خواهيد كرد گفتند وقتي كه شما ها بيائيد پس ما هم بار خواهيم كرد يعني منتظر شما ها هستيم
حكايت ١٨ مجدي در كتاب زينة المجالس ذكر كرده است كه حكايت قيس كه بمجنون
اشتهار دارد بروايات مختلفه در كتب ارباب اخبار مسطور است اما قوليكه بصواب اقرب است
آنستكه روزي قيس را بر قبيله بني كعب كه بطني از بني خزاعه اند عبور افتاد قيس تشنه شد بدر خيمه

حباب کعبی آمد دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قدحی آب در دست داشت چون نظر قیس بر او افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت که ای جوان تواند بود که امشب را مهمان ما باشی مجنون قبول کرد لحظه نگذشت پدر لیلی آمد و کمال احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه در سلک نظم آورد و حدیث عشق او افسانهٔ مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقبیلهٔ لیلی آمد و اظهار عشق خود باو نمود او نیز اظهار محبت نمود پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود پدر گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار بگذار تا از خویشان خود برای تو دختری بگیرم تا اموال ما از خاندان ما بیرون نرود مجنون چون از پدر مایوس شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز همان جواب داد پس نزد امام حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت فرمود که غم مخور که کار ترا صورت میدهم پس آنحضرت با مجنون بخانهٔ پدر لیلی آمد و اظهار مطلب نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطاع است اما پدر قیس حاضر باشد و خواستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد پس حضرت بخانهٔ پدر قیس آمد و فرمود که میخواهم لیلی را بجهت قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نموده به قبیلهٔ لیلی آمد و مهر را تسلیم نموده لیلی را برداشته بخانه آوردند و مدتها لیلی با قیس با هم بودند ولیکن قیس در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی آزرده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر گفت که ای پسر عمر اعتمادی نیست و لیلی زنیست که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد و اگر از تو ولدی نماند مال پدر نصیب بیگانگان میشود بهتر آنست که زنی دیگر را بتو بیاورم تا فرزندی بیاورد قیس گفت که ای مادر این امریست محال که من دست بردارم ولیکن اگر غم تو برای مال پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا از وی فرزندی شود مادر قبول و پدر قیس قسم خورد که در سایهٔ هیچ سقفی نیاسایم تا لیلی را طلاق دهی و بر خواست در آفتاب بایستاد و قیس بدن خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر بایستادی تا آفتاب غروب مینمود پس بمنزل خود نزد لیلی میآمد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه قیس ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس روایت که مدت ده سال پدر و مادر بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی هودجی فرستاد و لیلی را بقبیلهٔ خود برد و اسباب لیلی را بر شترها بسته بردند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس شعله

درگرفته

درگشت و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر دادند پس قیس اشعار ابدار در مفارقت لیلی انشاد کرد و خلایق با ذوقه در محافل و مجالس میخواندند پس شوهر لیلی نزد معاویه رفت و شکایت کرد معویه بمروان بن الحکم والی مدینه نوشت که قیس را از ذکر لیلی منع نما پس او را احضار نمود و تهدیدش نمود قیس چنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه است او را رها کردند پس ابن العتیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن ع آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است و آن این است که با من بخانه شوهر لیلی بیائید حضرت بخانه او آمد شوهر لیلی استفسار مطلب نمود ابن العتیق گفت که حاجت ما آنست که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس دهیم شوهر لیلی بجهت شفاعت امام حسن ع گفت که شاهد باشید من او را سه طلاق کردم پس حضرت صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید پس بعد از انقضای عده او را برای قیس عقد کردند   چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری

حکایت ۱۹ در کتاب لمعات مسطور است که وقتی مجنون در حیرت عشق مدهوش افتاده که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر بگریبان فرو برد لیلی آمد و گفت سر از گریبان بردار که منم محبوبه تو مجنون گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک یعنی دور شو از من که عشق تو مرا از تو مشغول کرده است   آن شد که بدیدار توام بودم شاد   از عشق تو پروای لقایم نیست کنون

حکایت ۲۰ در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهلول بصحرا آمد او را سر و پا برهنه دید گویان و پیش رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن راست از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نومید کردی بهلول گفت اگر با من چهار شرط کنی من ترا پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه چون گناه کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس روزی کرا بخورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری و نافرمانی او کنی دویم آنکه چون خواهی معصیت کنی از ملک او بیرون روی گفت همه جا ملک خداست گفت پس بجا دوم گفت این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و نافرمانی او کنی سیم آنکه چون خواهی معصیت کنی بجائی پنهان شو که ترا نبیند پس هرچه خواهی بکن عبدالله

گفت

گفت که خدا همه چیزها و نهانها واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و
در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم انکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید
از وی ساعتی چند مهلت طلبی تا توشه اخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس
میشود در عین معصیت کردن او ترا قبض روح نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبدالله سخن راست را
از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو **حکایت ۲** وقتی دیوانه بجالینوس حکیم اظهار دوستی
کرد او خود را بدوستان خود نمود و گفت که آیا آثار دیوانگی در من می بینید گفتند نه از چه راه گفتی
گفت برای انکه تا جنسیت نباشد مجانس با دیگری دوستی نکند **الحاق** چند سال قبل در کاشان
شخصی تازه دیوانه شده بود دو روز بعدش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میرویم مکه
هرکس میاید بسم الله دیوانه کهنه قدیمی باو رسید چماقی در دست داشت نخست
چند چماقی بر بدن دیوانه تازه نواخت بعد گفت ای احمق من پنجاه
سالست دیوانه شده ام هنوز یک هلال علی که یک فرسنگی
است نرفته ام تو امروز سوم است دیوانه
شده میکه میروی تمت الملحقه سید
الحقیر علی نقی

باب چهارم در حکایات حاسدان و خاسران است

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است **حکایت ۱**
در کتاب زینة المجالس وغیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و مع ذالک
صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم باو معتقد بودند لکن همسایه داشت بسیار حسود که با او
عداوت داشت و بر فضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در ذلت او تدبیر مینمود
ولکن ثمره مترتب نمیشد و محسود یوما فیوما ترقی میکرد پس حسود عنود غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ
نرسیده و صاحب قوه شد بعد که شبی با آن غلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری

در حق تو نکرده ام و این همه برای یک مطلب است و آن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا مردم او را بقصاص ببرند و مال او در معرض تلف شود و آبروی او بریزد و دیگر مردم باو اعتقاد نکنند و از درجه اعتبار بیفتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطا است چون من ترا بکشم دیگر ذلیل شدن همسایه برای تو چه ثمره دارد هر چند غلام او را نصیحت کرد ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام داد و او را آماده نمود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر او را بریده و کشته او را در آنجا گذاشته خود باصفهان گریخت و چون روز شد جسد حسود را بر بالای بام آن مرد صالح دیدند او را گرفته حبس کردند و خواستند او را بکشند چون ثابت نبود علما فتوی ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد باصفهان آمدند و صورت حال را از آن غلام تحقیق کردند پس ببغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند آن مرد صالح را از حبس نجات دادند و عقیده مردم درباره او زیاد تر شد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است

حکایت ۲ روزی ابلیس مردود بر فرعون مطرود داخل شد پرسید که من انت ابلیس گفت که اگر خدا بودی میدانستی که من کیستم پس گفت من شیطانم پس هر دو با هم نشستند مکالمه نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من و از تو خبیث تر باشد شیطان گفت بلی حسود از من و از تو خبیث تر است زیرا که روزی مرا دوستی بود که هر جائی که او را میخواندم مرا اجابت میکرد روزی باو گفتم که چون با من دوستی از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه ایست گاو خوبی دارد آن گاو را بمیران که مرا حسد میآید و نمی توانم ببینم گفتم که میرانیدن گاو کار من نیست اگر خواهی چند گاو عوض آن گاو بتو میدهم گفت حاشا که بمن هر چه بدهی دلم خوش نمیشود مگر آنکه گاو او بمیرد چون من چنان دیدم رفاقت با او را موقوف کردم

حکایت ۳ مردی بود در نزد پادشاهی مقرب و هر روز باو میگفت که با نیکوکاران نیکی کن و بدان را بگذار که خود بدی عاید ایشان میشود شخصی بر این مرد حسد برد و در خلوت نزد پادشاه آمد و گفت که با این همه احسان که با این مرد میکنی در مجلسها مذمت تو میکند و میگوید که پادشاه گند دهان دارد پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را نزد خود بخوان اگر دیدی که دست بر دهان خود میگذارد که نشنود گند دهان سلطان را بدانید که من راست میگویم پس آن حسود آن مرد را بخانه خود طلبید و طعامی پر از سیر برای او حاضر کرد پس چون

از خوردن آن فارغ شد سلطان او را حاضر ساخت و چون او را نزدیک خود نشانید دست
بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر از دهان او بشنود پادشاه با خود گفت که آنمرد
راست میگفت پس او را خلعتی عظیم داد و نوشته بداد که بیکی از غلامان بدهد چون بیرون
آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد و اینک نوشته شاهست گفت نوشته را
بمن بخش باو داد او را نزد غلام آورد غلام گفت نوشته است که تو را بکشم و پوست سرت را
بکنم و پر از کاه کنم حسود گفت والله این نوشته را برای من ننوشته است برای دیگری نوشته
است برو و از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تعویق نیست پس او را کشت و چون
روز دیگر آنمرد بمجلس پادشاه تحقیق مطلب کرد دانست که آن شخص بر آن مرد حسد برده بود

آنمرد نوشته شاه را هج

حکایت ۴ دهقانی قیصری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش آمد او را
قابل وزارت دید وزیر کهنه او را مقدم داشت وزیر کهنه بروی حسد برد و از خیانت او نزد
پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست او را سیاست نماید عرض کرد که این سخنان را که بشما عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه براو حسد برده بسیار دان

چنین گفت کنجور کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم سرت بگویند پیش همه بر روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت که او هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش که خسرو فزونتر نشاند از منش
چه سلطان فضیلت نهد بر ویم ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست چه بیند که در عز من ذل اوست

حکایت ۵ در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتادی
فورا بمردی حکما را جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آینه بسازید بمقداریکه آدمی بتواند در عقبش
پنهان شود پس آینه را آدمی در عقبش پنهان شد چون آنجانور بیرون آمد آینه را دید در برابر او
نگاه کرد چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور بمرد از حکیم سبب پرسیدند گفت که این جانور
چشمش سم زهر قاتل است هرکس را میدید او میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد آنچه حسد نمی
کرد در چشم

که در چشم داشت بخود او راجع شد چنانکه حسود هرچه کند بخود او راجع میشود **حکایت ۶** نضر بن
حارث فهری بعد از واقعهٔ غدیر خم بخدمت رسول صلعم رسید عرض کرد که من نمیتوانم علی را ببینم
و گوش من نمیتواند فضایل علی را بشنود اذن بفرمایید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نبینم و
فضیلتش را نشنوم هرچند رسول صلعم او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بشتر خود نشست
و از مدینه بیرون آمد و میگفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علی حجارة من السما او
عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود آن سنگ را رها کرد بر سر او خورد
از دبر او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد هر دو افتادند مردند منافقان
بر سر او حاضر شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس
که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بیرون بیاید خدا او را میکشد ما نمیدانیم چکنیم **حکایت ۷** وقتی که
علی ع در رکوع انگشتر بسایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر داد از روی حسد با علی تا آیه نازل
شود هیچ آیه نازل نشد **حکایت ۸** چون خدا آدم را خلق کرد بابلیس امر کرد بسجده او بروی حسد
برد تا آنکه دانست که غالب منفعتها از خاک است گل و لاله از خاک میروید عمارتها از خاک ساخته
میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا که از آتشم **حکایت ۹** مردی در عهد عمر دو زن داشت یکی
از آن دو بر دیگری حسد برده سفیده تخم مرغ در جامهٔ او ریخت و بشوهر گفت که من دیدم که بیگانه با
این زن همبستر شد پس سفیده را نشان او داد و این قصه بعمر رسید خواست او را حد بزند علی ع
آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده بهم بست فرمود که این سفیده تخم مرغ است پس او را
نجات داد **حکایت ۱۰** در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم دختر یک بطن را به
پسر بطن دیگر میداد دختری که با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت بسیار با حسن و جمال و آنکه با هابیل
زاده بود لیوذا نام داشت حسن نداشت آدم لیوذا را بقابیل داد و اقلیما را بهابیل نامزد کرد قابیل
گفت خواهر من بهتر است و او بمن اولی است آدم فرمود که این حکم خدا است قابیل گفت پس تو
هابیل را بیشتر از من دوست میداری که خوبتر را باو میدهی آدم فرمود قربانی کنید قربانی کردند
قربانی هابیل قبول شد قابیل حسد بر هابیل برده او را در خواب یافت سنگی بر سرش زد تا کشته
شد و تفصیل این حکایت معروف است تم بالخیر

باب پنجم درحکایات لئیمان و بخیلان است

درجمله از حکایات لئیمان و بخیلان بی ایمان است و دراین باب سی و یک حکایت است

حکایت ۱ درکتاب زینة المجالس مسطور است که مرد بخیلی غلامی بهزار درم خریده بود و غلام از خواجه خود بهزار مرتبه بخیل تر بود روزی خواجه باو گفت که ای غلام نان بیاور و درخانه را ببند غلام گفت که ای خواجه شرط احتیاط این بود که بگوئی در را ببند آنگاه نان بیاور زیرا که شاید تا نان بیاورم کسی وارد شود خواجه او را تحسین نمود و آزادش کرد **حکایت ۲** نیز دراین کتاب مسطور است که یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه طفلی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی داشت در دست لقمه لقمه از آن میکند و بآن دریچه اشاره میکرد و من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل رسید باو گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را ببوی آن طعام اشتها میکنم و میخورم پدر در غضب شد و سیلی محکم باو زد و گفت ای حرامزاده تو چنان شده که بی نانخورش نمیتوانی نان خوردن من بعد من از عهده تو چگونه خواهم برآمد و نظیر این حکایت نیز نقل شده است که مردی قدری پنیر گرفته بود و در شیشه کرده چون اطفال میخواستند نان بخورند میگفت که نان خود را در شیشه بمالید و بخورید تا پنیر تمام نشود وقتی آن مرد در آنجا نبود و شیشه در پس طاق گذاشته قفل کرده بود اطفال نان خود را بآن قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید و چون این حالت مشاهده کرد بخشم آمد و چند سیلی بر ایشان زد و گفت که شما نمیتوانید که یکدفعه نان بی نانخورش بخورید که باید بقفل بمالید **حکایت ۳** نیز دراین کتاب مسطور است که وقتی شخصی از اهل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد و سبب پرسیدند گفت که مهمانی بخانه من آمده بود من برای او کله گوسفندی خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان آن کله را بدر خانه خود گذاشتم تا مردم بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بدان استخوان را برداشته بدر خانه خود گذاشته است تا مردم این گمان را در حق او برند من خرج کنم و او نام نیک بیرون کند **حکایت ۴** دراین کتاب و درکتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال درایام جاهلیت مردی بود از طائفه بنی عامر بن صعصعه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که میگفتند ابخل من مادر وقتی شتران خود را بکنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند قدری

و میخورد

اب

آب باقی ماند ترسید که مبادا دیگری بیاید و از آن منتفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن ریخت و برفت **حکایت ۵** نیز در این کتاب مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل و بخیل مشهور شنید که در بصره نیز مردی است بخیل که بخیل مانند حاتم در جود معروف است مشتی کرفتند تا بکار

در دنیا با بخیده نیفکند بیرون تا بجوی است بخیل و امساکش که ببیند دست ما پاکش
نیست ممکن که ببیم قطره خون آید از دست مدخلش بیرون

بخیل کوفی با آرزوی بخیل بصری به بصره آمد بصری چون کوفی را شناخت که هم جنس است او را بخانه برد و خود برای طعامی بیرون آمد تا برای مهمان حاضر سازد و بدکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نان دارم که مثل روغن گاو داری چه بخیل گفت پس میروم روغن گاو بخرم پیش بقال آمد و گفت روغن گاو داری گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از روغن بهتر است چرا پس بیهوده تلف کنم آب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که مهمان منتظر نشسته است تفصیل را برای مهمان نقل کرد و آب نزد او حاضر کرد و بخیل کوفی گفت که الحق تو در این باب بر همه بخیلان روزگار برتری داری پس باستادی او اقرار کرد و بکوفه مراجعت نمود **حکایت ۶** مردی بود و سه پسر داشت هنگام وفات یکی از آنها گفت که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پنیری قناعت خواهم نمود پدر روی از وی کردانید گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت نان را بمالم به پنیر قدری که بوی پنیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسر سیم کرد و گفت ای فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پنیر خواهم کرد و نان خود را بخیال پنیر خواهم خورد گفت حقا که توئی فرزند حلال زاده من اختیار مال من بدست تو است پس او را وصی کرد و بدرک واصل شد و این حکایت چه مناسبت با تاجران این عهد که از برای وصایت خود کسی از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیزی بفقرا ندهد خلاصه آنکه بعد از مرگ پدر پسر تمام مال او را متصرف شد و او را کنیزی بود پسر او را در خانه گذاشت و قدری مال التجاره برداشت بسفری رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام آمده بر جوانی عاشق شد و او را بخانه آورده و با هم قرار دادند که تمام ما یملک آقا را برداشته فرار کنند شب جمیع دفینه‌ها را

بیرون

بیرون آورده رفتند چون تاجرزاده مراجعت کرد این واقعه را ملاحظه نمود از این غصه بیمار
شده بپدر بزرگوارش ملحق شد **حکایت ۷** در مجمع الامثال است که چون حطیئه شاعر را
اجل فرا رسید اهل و عشیرتش بدور او جمع شدند و گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت اینکه مال
من بهره فرزندان من است گفتند مال تورا چگونه تقسیم کنیم و از آن بفقرا چه بدهیم گفت وای
بر شعر چون راوی آن بد باشد و نتواند درست بخواند گفتند این سخن بچه کار آید وصیتی کن گفت
خبر دهید ضابی ابن حارث را که او خوب شعر میگفته است چه او گفته لکل جدید لذة غیر اننی
وجدت جدید الموت غیر لذیذ از برای هر تازه لذتی است مگر اینکه من تازگی مرگ را لذیذ نیافتم
گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت مال من بهره پسران است نه از آن دختران گفتند ای حطیئه
خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوئی
وصیت درستی بنما گفت که بال شماخ بگوئید که برادر ایشان از همه بهتر شعر گفته است گفتند
این سخنان کفایت کار تو نکند وصیتی کن که بکار تو آید گفت خبر دهید قبیله کنده را که امرء القیس
اشعر عرب بوده است گفتند این بیهوده گوئی را واگذار وصیتی بنما گفت خبر دهید انصار را که
حسان خوب شعر گفته گفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که بکار آخرت آید گفت
بیایم شما را شعر که الشعر صعب وطویل سلمه الخ گفتند تا چند بیهوده میگوئی گفت وصیتی
حیف از آن شعر بد که در حق کسی گفته شود که شایسته نباشد و بیهوده گوید گفتند این سخنان بیهوده را واگذار
و وصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی گفت از بهر شعر نیکو که خواننده او درست نخواند
گفتند از بهر فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو چیزی بایشان دهیم گفت وصیت میکنم فقرا را که
از طلب گدائی بپرهیزند و وصیت میکنم مردم را که چیزی بایشان ندهند و حتی از مال خود بایشان صدقه
ننمایند گفتند غلام خود را که سی سال است ترا خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت ما دامیکه
از طایفه من بنده اند در هر جای زمین که باشند غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت
مرا بر پشت خری سوار کنید و بر گرد این تل بگردانید تا بمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت
خر نمیرد و مادام که بر پشت خر است مرگ او را در نیابد لا جرم تواند بود که خدا او را بر من رحم
نماید پس او را بر پشت خری حمل نموده بآن تل طواف دادند و باو گفتند ای حطیئه شاعر ترین

عرب بگیت گفت که اگر امید خیر باشد آن هم این بگفت و جان بداد و عمرش صد و بیست سال بود هفتاد سال در جاهلیت و پنجاه سال در اسلام زیست حکایت ۸ در گلستان مصلح الدین شیرازی مسطور است که توانگر بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل قربان تا خدا تعالی پسر تو را شفا دهد بخیل باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفا یعنی خودم قرآن میخوانم زیرا که در بذل مال کلی پیدا میشود صاحبدلی شنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان حکایت ۹ شخصی بالدار بخیلی زن خود را برای آنکه نفقه نانی بقدر او داده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد وقتی با او غذا میخورد که سائلی بدر خانه آمد باذن شوهر ثانی برای او آورد دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل همه مال از تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما آمدم و خداوند مرا بسبب طمع غنی گردانید حکایت ۱۰ وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو ناصر خیر و جوانی بسیار با سخاوت و فتوت بود و دیگری ناصر شر و ادیدی بسیار لئیم و بدفطرت بود خیر آنچه داشت بیابان بیاوردند و با هم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا به بیابانی رسیدند که آب در آنجا نبود و آب خیر تمام شده بود اما شر آب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر غالب شد هر قدر طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاکت رسید و پاره چه گوهر نفیس و قیمت نزد وی گذاشت و گفت این دو گوهر از آن تو که جرعه آبی بمن دهی شر گفت چون باید آب دادنی رسیم تو این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر نتوانی بگیری گفت آن چه گوهر است گفت آن دو گوهر چشم است من چشمهای تو را کور کرده قدری آب بتو میدهم خیر گفت این چه خواهش هیچ که از مسکینی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بیطاقت شده و راضی شد که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شر خبیث چاقوی بدست گرفت و چشمهای آن بیچاره را کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود میغلطید چون شر این بدید جمیع اسبابهای او را با آن دو گوهر برداشته و فرار کرد و آب هم بآن بیچاره نداد از قضا که وزیرا که خلق بسیاری داشت و بالکت بود گذارش بآن صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آبی پیدا کرده رو بمنزل میآمد ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید کیستی و که با تو چنین

کرده

کرده قصهٔ خود بیان کن   خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی   که ملکزاده و که ملکی   کار من طرفه بازیی دارد
قصهٔ من درازیی دارد   آب اگر نیست بر درم مردم   در یکی قطره هست جان بردم   آن دختر که آب را
داده بود بیاشامید و قدری برگ در چشمهای مجروحش نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود او را
بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان کیست قصهٔ او را نقل کرد گفت در فلان موضع
درختی است که اگر برگ آنرا بکوبند و آب آنرا بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز دوای مصروع مجرّب
است پس رفت و چند برگی از آن درخت آورده و کمی از آنرا کوبیده بچشمش کردند چند روزی
گذشت که چشم او مانند اوّل شد پس در خدمات ایشان میکوشید تا آنکه کرد دختر خود را باو داد و در
همهٔ اموالش حصّه دارش نمود پس از آنمکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آن ولایت مصروع و دیوانه
شده و اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه
کند آن دختر را بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کنند   سر بریده شد بسیار طبیب
ز شهری چه مردمان غریب   خیر گفت من معالجه میکنم او را نزد شاه بردند از وی نام پرسید گفت
خیر پادشاه بنام خوب او را تفأل زد و او را نزد دختر بردند پس از آن برگها که همراه داشت معالجه
دختر نمود پس دختر پادشاه را بعقد وی در آورده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از
چند روز دختر وزیر مصروع گشته او را نیز معالجه کرده و هم او را تزویج نمود اتفاقاً پادشاه و وزیر
وفات کردند و تمام مملکت بخیر رسید و بتخت پادشاهی نشست و با آن دو زن عیش میکرد از
قضا روزی بباغ میرفت رفیق خود شر را دید و شناخت گفت او را حاضر کردند از او پرسید
نامت چیست گفت مبشر سفری خیر گفت راست بگو والا ترا میکشم گفت نامم همین است که گفتم

خیر گفت ای پلید بدگوهر   گفت شر و نام تو شد شر   تو ندانی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب   گوهر چشم و گوهر کمرش   بهر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده   بخت من زنده بخت تو مرده   تو مرا کشتی و خدای نکشت
مقبل آن کز خدای دارد پشت   دولتم چون خدا پناهی داد   اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری   جان ببردی ولیک جان نبری   شر که در وی خیر دید بشناخت
خویش را از دو سه سخن بد آخت   گفت زنهار اگرچه بد کردم   در بد من مبین غلط کردم

آن بگفر

این بگفت و آسمان چابک سیر
کاید از نام چون منی بدبست
خیر کاین نکته رفت بر پادشش
شنید و ببرید دار شادی
گفت اگر خیر هست خیر اندیش

نام من شر نهاد و نام تو خیر
با من آن کن که در چنین خطری
کرد خالی ز رشتن از آدیش
کرد خونخواره رفت از آتش
تو شری جز تو شرت نباید پیش

گر من آن با تو کرده ام ز نخست
کاید از نام چون تو ناموری
شر چو از تیغ یافت آزادی
تیغ زد بر قفا برید سرش
و این حکایت در کتاب نظامی

مسطور است **حکایت ۱۰۱** شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود و او را در او طاق بی سقفی منزل دادند هرچه منتظر نشست که طعامی بیاورند کس برای او طعامی نیاورد صدا زد که ای فلان چون ما طعام نخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا میخواهی بخواب آن شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خواهید اما از سرما و گرسنگی خوابش نگیرد گفت شما را بخدا قسم میدهم که یک لحاف بمن دهید نردبانی آوردند و بر رویش گذاردند چون پاسی از شب گذشت گفت که یک چیز دیگر هم برای من بیاورید غربالی را بر روی او گذاشتند ساعتی گذشت التماس کرد که یک چیز دیگر هم بروی من اندازید طغاری پر از آب بر روی او گذاردند سنگین شد حرکت کرد آن آبها ریخت بر رویش فریاد کرد شما را بخدا قسم میدهم که آن روئین را بردارید که غرق کردم اگر امشب را جان بدر بردم شرط است که دیگر شما را زحمت ندهم **حکایت ۱۰۲** دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهی یک کلاهی بسر من بگذار. در کتاب جامع التمثیل نوشته که در ماوراء النهر پادشاهی بسی بخیل حکم کرده بود که در مملکت او کسی خیرات نکند و چیزی بفقرا ندهد و هر کس نانی بدرویشی دهد دست او را قطع کنند و از شهر بیرونش کنند پس در مملکت او فقیر و فقر بسیر و دادار بسیانی بیاجی بستند و در کوها الهاسی ساختند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار گشته و فریاد میکرد که کجاست بنده خدائیکه برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دیروز و امروز است چیزی نخورده اند و نزدیک مردن شده اند زنی بود مؤمنه چون این صدا شنید دو نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و بفقیر داد چند نفر از نوکران پادشاه این خبر به پادشاه دادند آن زن را حاضر کرده باو گفت که از کدام دست دادی گفت که از هر دو دست هر دو دستها را قطع کردند و طفل او را بر پشتش بسته

لحاف

از شهر

از شهر بیرونش کردند آن بیچاره در صحرا میگشت تا بکنار نهر آبی رسید خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش
در آب افتاد چون دست نداشت مضطر شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان
صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل
او را بیرون آوردند و دستهای او را مالیدند اول کردند آنزن بر قدمهای ایشان افتاد و گفت که شماها
کیستید گفتند ما آن دو جوان هستیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند حکایت ۱۳
نقل است که روزی بخیلی از اهل قزوین گفت که من امروز میخواهم که چهار فلوس بدهم و طعامی بخورم
و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بقیهٔ او را بچهار فلوس بفروشم شخصی باو گفت برو شکنبهٔ گوسفند
بخر و آنچه در جوف اوست بخور و من بعد شکنبه را بچهار فلوس بفروش حکایت ۱۴
وقتی بخیلی نان و عسل در پیش گذاشته بود و میخورد که شخصی داخل شد و زود نان را برداشت و در زیر جامهٔ
خود پنهان کرد و بان شخص گفت میخواهی عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون
چند انگشت عسل خورد بخیل گفت والله ای برادر دل را میسوزد از خوردن این عسل گفت دروغ
میگوئی دل تو میسوزد حکایت ۱۵ توانگر بخیلی واعظی را انگشتری بی نگین داد و از وی التماس
دعا کرد واعظ هنگام دعا بالای منبر گفت الهی این شخص که بمن انگشتری داد قصری بده که چهار
دیوار داشته باشد و سقف نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من قصری را که سر
سایه نداشته باشد چکنم واعظ گفت که هر وقت انگشتر من با نگین شد چهار دیوار تو هم سقف هم
خواهد رسانید حکایت ۱۶ بخیلی را پرسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دندان
جمعی بگوشش رسد که نان او را میخورند و زهرهٔ اش آب نشود حکایت ۱۷ مردی ببخیلی گفت
که انگشتری خود را بمن ده که هر وقت نظرم بآن افتد ترا بخاطر آورم و دعاگو باشم گفت هر وقت
خواهی مرا یاد کنی بخاطر بیاور وقتی انگشتری از او خواستم بمن نداد حکایت ۱۸ بخیل کوفی با
بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه افتاد بمهمانی رفیق خود رفت از برای
او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایهٔ وجود مرغیست که از او هزار تخم حاصل شود
که در درون هریک مرغی است پس در حقیقت من ترا مهمان بکنم بهزار مرغ بغدادی آن تخم را
بخورد و گفت چه شود که وقتی ببغداد آئی تا ترا خدمتی لایق نمایم اتفاقا وقتی کوفی ببغداد آمد

بخانه رفیق رفت و هم ذکر گوسفند بریان کرده نیز و مهمان آورد کوفی در او نظر میکرد و بغدادی
گفت میل بفرمائید که این مایه نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا مهمان میکنم بهزار گوسفند
کوفی گفت آخندان خنده نمود کان گفته اند کاسه جائی رود که باز آرد قدح حلوا که هم تحفه بری از من
و مهمانیت بکلی ترا است **حکایت ۱۹** مردی بسیار مال داشت ولکن در بخل یگانه دوران
بود بحدی که اگر کسی ازو چیزی طلبیدی چند روز تب مینمود و دختری داشت با کمال و جمال
برعکس صاحب خود روزی دو قرص نان باو میداد روزی آن دختر نان میخورد که فقیر رسید
قرص نان را بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید و نان را ازو بستد لرزان لرزان
بخانه درآمد بدختر گفت ای کیسه بریده این چه کار است کرده گفت تو دو قرص نان بمن میدهی خود
میدانم خواهم خود میخورم و خواهم بکسی میدهم گفت تو دختر من نیستی زیراکه از کمال من بهره نداری
میخواهی بدعت در خانه من بگذاری اکنون ترا سیاستی کنم که سایر عیال من اینکار را دیگر نکنند
گفت از کدام دست بفقیر دادی گفت از دست راست گفت فی الحال آن دست را قطع میکنم و ببرد
تا جلاد دست بدهد دست او را قطع کرد و از خانه بیرونش کرد آن دختر از شهر بیرون آمد با دست
بریده و در دور صحرا با خدا مناجات میکرد از قضا پادشاه شهر از عقب آهو بتعجیل میرسید و بدا از لشکر و
سپاه دور افتاده بآن صحرا رسیده دختری دید با کمال و جمال بر روی زمین نشسته گریه میکند فی الحال
پیاده شد و از احوالش پرسید قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم
پس در آن شهر آورده برای پسر خود عقد کرد و پس در همان شب مجلس زفاف مهیا نموده چون پسر
نظرش بدختر افتاد از حسن و جمالش حیران گردید گفت قدری از آن حلوا بمن ده دختر از دست
چپ قدری حلوا بدهان پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده
که هنوز دست چپ از راست فرق نکند دختر گفت ای شاهزاده چون خداوند نان را از طرف
چپ مردان خلق فرموده بحکم سنت از دست چپ حلوا را بندگی نمودم شاهزاده را بسیار خوش
آمد خوابیدند چون تحتی از شب بگذشت دختر حجله عروسی را بحجره ابنوسی مبدل گردانید آغاز نماز
و راز و نیاز بدرگاه ملک بی نیاز نمود و عرض کرد الهی این دستی است که براه رضای تو دادم
و تو قادری که در نمائی تا در نزد شوهر شرمنده نباشم پس ندائی شنید که ای دختر دستت در آن کن

تا قدرت الهی را تماشا کنی دختر دست دراز کرده دست خود را درست دید بسجده افتاد و شکر الهی بجا آورد **حکایت ۲۰** در بوستان شیخ سعدی است

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بجایش نهاد
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند

حکایت ۲۱ ابوالاسود دئلی که بانی علم نحو است مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت کرد که شما با اظهار جود و سخاوت عیش خود را تلخ نکنید و بفقیر چیزی ندهید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدهد میتواند پس شما عیش را تلخ نکنید که خواسته باشید وسعت بدهید **حکایت ۲۲** شبی فقیری بدر خانه ابوالاسود مذکور آمد قدری طعام باو داد و خواست آن فقیر بیرون رود با و گفت من که چیز دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نروی و آنها را اذیت نمائی پس در را در رخش بست و تا صبح نگاهش داشت مبادا که از کسی دیگری چیزی بگیرد و شاید مقصودش این بوده که دیگر توبه کند بدر خانه او نیاید **حکایت ۲۳** شخصی با بوالاسود مذکور گفت که تو مردی هستی با علم و فضل و لکن بخل داری گفت ظرفیکه نشواند آنچه در او هست نگاه دارد چیزی در او نیست **حکایت ۲۴** وقتی ابوالاسود مذکور از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند اسب تو است جو میخورد گفت من چیزیرا که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس آن اسب را فروخته پولش را زمین خرید که زراعت کند **حکایت ۲۵** فقیری بدر خانه بخیلی آمد گفت من شنیده ام که تو قدری از مال خود را نذر مستحقان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده ام فقیر گفت منهم کور واقعی هستم زیرا که اگر بینا میبودم از در خانه خداوند در نگذشته بدر خانه مثل توئی نیامدم **حکایت ۲۶** فقیری بدر خانه آمد گفت ای اهل خانه لقمه نانی مرا سیر کنید گفتند نان نداریم گفت لباسی ندارم ساتر عورتم بمن دهید گفتند علی الله گفت شب تاریکی می گذرانیم قدری روغن چراغ

بمن بدهید گفتند خیر است گفت قدری نان بخورش بمن بدهید تا اگر نانی بیابم با نخورش بخورم گفتند
نیست گفت شب روا ندارم دستگیری کنید گفتند نداریم هر چه گفت جواب گفتند نداریم
فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشسته اید برخیزید تا با هم گدائی کنیم **حکایت ۲۷** در جامع التمثیل است
که شخصی از وطن خود بیرون آمد و سر بصحرا نهاد و اتفاقاً با دو نفر بخیل رسید هر سه بمناسبت خصوصیت
رفیق شده و طی مسافت نمودند و هر یک توشه خود بخوردند مرد اول گفت شما را چه واقع شد
که از وطن بدر شدید یکی از آن دو گفت من نمیتوانستم ببینم کسی بکسی چیزی بدهد و احسانی نماید
لهذا ترک وطن کردیم تا نه بینیم دیگری گفت منهم همین صفت داشتم لهذا از وطن آواره شدم منهم
گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که هر سه مثل یک صفت بخیلند در رفاقت ایشان محکم
شد در اثنای راه بسته زری یافتند هر سه گفتند که قسمت نمائید هیچیک راضی نشدند که او و دیگری
قسمت بردارد تا همه گرسنه و تشنه شدند باز ترک نکردند و جنگ و جدال در میان داشتند که
پادشاه آن زمان عبورش در صحرا بایشان افتاد از حال ایشان جویا شد بتفصیل صفت و حالت خود
را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بمرتبه ایست که هرگز نمیخواهم بکسی احسان کنم که مبادا
دلش خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم ببینم دیگری
گفت من چنانم که نمیتوانم به بینم با خود منهم احسان بکنم تا بدیگران چه رسد پادشاه تعجب زیادی
نمود و فرمود که اولی را سر و پا برهنه در صحرای پرخار رها کردند دوم را امر کرد چشمش را از تن جدا
کردند سیم را امر کرد دو دستش را از عقب بسته و قطران در وی مالیدند و او را در آب افکندند
حکایت ۲۸ لئیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیدا شد آن موش را
بدهان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا ضرر بخود بزنم
حکایت ۲۹ مرویست که حضرت رسول صلعم مردی را دید که با ستار کعبه چسبیده و عرض میکند
که خدایا شرم را اگر چه میدانم مرا نخواهی آمرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت
خدا مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمودند آیا گناه تو عظیم تر است یا کوهها عرض کرد گناه
من فرمود گناه تو عظیم تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه
تو عظیم تر است یا خدا عرض کرد خدا فرمود چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم

لئیم و بخیل خیالم که چون قیصری روی بمن آورد خیالت که شعله آتشی رو بمن آورد حضرت فرمود
دور شو از نزد من بتیر سهم از آتش تو من بسوزم و قسم بآن خدائیکه مرا برسالت فرستاده که اگر ما
بین رکن و مقام اینقدر عبادت کنی که اعضای تو بشکند و باین حالت بمیری داخل جهنم میشوی
حکایت ۳۲ لئیمی چون بحمام میامد آخر همه مردم سبب تأخیر را پرسیدند گفت من
حساب کرده ام سالی یکسیر آشی تفاوت میکند و آن نفع من است **حکایت ۳۳** سیدی
نزد تاجری آمده مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول میدانستم که جدت چنین اولادی
دارد و چنین در باره ایشان وصیت نموده من باو اقرار نمیکردم **باب ششم** در جمله از
حکایات متعلقه باحمقان و ابلهان و در این باب شصت و یک حکایت است **حکایت ۱**
حکیم سنائی گوید بود در شهر بلخ بقالی بیکران داشت در دکان مالی هم شکر داشت هم گل خوردنی

چابک اندر معاملت کردن | مرد بقال در ترازوی خویش | سنگ صد کان گذاشته از کم و
گرد از گل ترازوش با سنگ | تا شکر بدهدش مقابل سنگ | مرد ابله ز گل همی خوردی
تن و جان را فدای گل کردی | از ترازو همی گلک وزدید | مرد بقال نرم میخندید
گفت مسکین خبر نمیدارد | کان زیان است سود پندارد | هرچه گل کم کند همی ز بهر
شکرش کم شود ز سر دیگر | مردمان جهان همه زانسان | گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد در داده | آن جهان را باین جهان داده | و عارف رومی هم این حکایت
را در مثنوی خود بنظم در آورده | **حکایت ۳** عارف رومی در مجلد ثالث از کتاب مثنوی خود فرماید

کودکان مکتبی ز اوستاد | رنج دیدند از ملال و اجتهاد | مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار | آن یکی زیرکترین تدبیر کرد | که بگوید اوستا چونی وزرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست | این اثر یا از هوا یا از تبیست | اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین | چون درآیی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی مجنون شود | آن سوم و آن چهارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین | تا چه سی کودک تواتر این خبر | متفق گویند یابد مستقر
متفق گشتند در عهد وثیق | که نگرداند سخن را یک رفیق | روز گشت و آمدند آن کودکان

به همین حکمت ز خانه تا دکان
او درآمد گفت استا را سلام
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندر آمد گفت دیگر هم چنین
ماند اندر حال خود لیس در شگفت
خشمگین با زن که مهر او سست است
قصد دارد تا رها از ننگ من
گفت زن خیر است چون وا آمدی
از غم بیگانگان اندر چنین
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
ما در این رنجیم و در اندوه کرم
گفت رو نه تو کری نه اینه است
تا بخسپم که سر من شد گران
جامه خواب افکند و استاد و فغان
درس میخواندند با صد اندها
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
بانگ ما استاد را دارد زیان
پس برون جستند سوی خانها
روز کتاب شما با لهو جفت
عذر آوردند کی مادر بایست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
جملگان گشتند هم لاحول گو

جمله استادند بیرون منتظر
خیر باشد رنگ و رویت زردفام
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی آن وهم افزون شد بدین
گشت استا سست از وهم و ز بیم
من بدین حالم نپرسید و نجست
آمد و در را تبند می واگشاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت زن ای خواجه عیبی نیست
می نه بینی وین تغیر و ارتجاج
گفت ای خواجه بیارم آینه
دائما در بغض و کینی و عنت
زن توقف کرد و مردش بانگ زد
آه آه و ناله از وی می بزاد
کاین همه کردیم باز ندانیم
درس خوانید و کنید او را بلند
گفت استا راست میگوید روید
همچو مرغان در هوای دانها
وقت تحصیل است اکنون و شما
این گناه از ما و این تقصیر نیست
بامدادان آمدند آنها در آن
سر ببسته رو کشیده در لحاف
خیر باشد استا این درد سر

گفت

تا درآید اول آن یار مکر
گفت استا نیست رنجی مر مرا
اندکی اندر دلش با کاه زد
هم چنین با دیگر او قوت گرفت
بر جهید و میکشانید او گلیم
خود مرا که نگرد از رنگ من
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت کوری رنگ و خال یا سمن
وهم و ظن آتش همی سست
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
تا بدانی که ندارم من گنه
جامه خواب مرا رو گستران
کی عدو زودتر این بینزد
کودکان آنجا نشستند و نهان
بد بنائی بود و ما بد بانیم
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سر افزون شدم بیرون روید
مادر ایشان خشمگین گشتند و گفت
میگریزید از کتاب و اوستا
از قضای آسمان استاد ما
خفته استا همچو بیمار گران
آه آهی میکند آهسته او
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم نخچیر بودم از این
الهم ما در غزان کردند همین
این بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن مرا رنجی ثقیل

حکایت ۳ نیز در مجلد از مثنوی میفرماید که

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی از پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان از پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو میگریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر ای مسیحا نه تویی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم از بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اونجا نبود او را سبق
این همان رنج است و آن رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کو زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت ۴ نیز در مجلد

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
یار گفتش ای حکیم خوش سخن
شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم
ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکایت ۵ در مجلد ثانی

از کتاب نیز مسطور است که
اژدهایی خرس را در میکشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید
خرس هم از اژدها چون وا رهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود
بر تو دل میلرزدم زاندیشه
با چنین خرسی مرو در بیشه
این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
گفت چون از جد و پندم در جدال
در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد

امر اعرض عنهم پیوسته شد
چند بارش راند از روی جوان
بر کند از کوه سنگی سخت زفت
بر گرفت آن آسیا سنگ و ببرد
این مثل بر جمله عالم ناس کرد
که خورد سوگند هم باور مکن

شخص خفت و خرس میراندش مگس
آن مگس رو باز میآمد دوان
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
جاهله مهر خرس آمد یقین
بشکند سوگند مرد کژ سخن

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
سنگ روی خفته را اشخار کرد
کین او مهر است و مهر او ستیز

حکایت ۶ در حاشیه کتابی بخط فاضل نراقی ره دیدم نوشته بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است آینه برداشت و خود را مشاهده کرد دید که ریشش طویل و سرش کوچک است گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود مفتضح خواهم شد چون مقراض موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفته و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس ریشش آتش گرفت و دست و تمام ریشش بسوخت و همه صورت و سرا نیز سوخته شد پس دیگر از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجرب است حکایت ۷ در کتاب زینة المجالس مذکور است که روزی مأمون در منظره نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند که در آن اثنا بر زبان مأمون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زمره از ندیمان گفتند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم میباشند که صاحب ریش دراز عاقل و زیرک میباشند مأمون گفت که ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مأمون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست گفت ابو حمدویه گفت کنیت تو چیست گفت میره مأمون گفت معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیه میباشم و در علوم فقه زحمت بسیار کشیده ام امیر از من مسئله بپرسد تا معلوم شود مأمون گفت که اگر مردی گوسفندی بکسی بفروشد و مشتری گوسفند را تصرف کند اما هنوز ثمن آن بایع را نداده ناگاه آن گوسفند پشکلی بیندازد و آن بچشم مردی خورده او را کور نماید آیا دیت بر بایع است یا مشتری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که دیت بر بایع است گفت چرا گفت

بجهة آنکه

جهد انکه با مشتری یا غلام کند که در مقعد این گوسفند تحقیق است گذاشته است که سنگ
میاندازد تا مشتری درست او را محافظت نماید پس حاضران بخندیدند مامون گفت دیدید که
صدق مقال من معلوم شد حکایت ٨ نیز در این کتاب مسطور است که عبد الملک را وزیری
بود نامش اعمق بود روزی عبد الملک از بنده پرسید که چند روز دیگر زمستان بوده است عمق گفت
که من حسابی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می
بینم باقلا میفروشد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بینم که کدو می
فروشد میدانم که زمستان آمده است و چند روز پیش دیدم که کدو میفروشد معلوم شد که زمستان
آمده است عبد الملک خندان شد و گفت که خوب حساب درستی است ای حکایت ٩
شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید دیگری گفت که بگو تا شش سال بگو
تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و میترسم که مردم مرا تکذیب کنند تو تا شش روز میگو
حکایت ١٠ وقتی خطاب بموسی رسید که آیا میدانی چرا احمق را نیز روزی میدهم عرض نمود
خدای پروردگار من خطاب رسید برای آنکه عاقل میداند که طلب روزی بحیله و تدبیر نیست
حکایت ١١ مردی بزارع خود گفت که چون پنبه میکاری پنبه نزده بکار که دیگر حاجت به
حلاجی نداشته باشد و قدری نیز هم با او بکار که در کار دارم حکایت ١٢ وقتی باز معتوه
ابن مروان فرار کرد فریاد کرد که دروازه را ببندید که از شهر بیرون نرود حکایت ١٣ امروز
اذان میگفت و بسرعت میدوید از وی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم صدای من تا کجا
میرود حکایت ١٤ کری مبتلا شد و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و آهسته
غذا میخورد پسرش پرسید کیست در سرداب غذا میخورد گفت پدر بدبخت تو که نان خودش را
میخورد و از مردم میترسد حکایت ١٥ القصه اند که وقتی معتوهین مروان با آسیا رفتند و در آنجا
حماری میگردید و زنگی در گردنش بود گفت که این زنگ را برای چه بگردنش بسته اند آسیابان گفت از
برای آنکه وقتی بایستد بدانم گفت که اگر حمار بایستد و سر خود را بجنباند نا شنیدن و شروع
کرد بجنبانیدن سر خود را چه خواهید کرد گفت ان حصل لنا حمار بعقله کعقل الامیر دبرنا غیر
هذا التدبیر اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد تدبیری غیر از این خواهیم کرد

حکایت ۱۶ گفته اند که یزید بن مروان همیشه قلاده سیمین در گردن میکرد از وی سبب پرسیدند
گفت که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود برادرش آن قلاده را گشوده در گردن خود بست
چون یزید بیدار شد و قلاده را در گردن برادر دید گفت که اگر تو منی پس من کیستم حکایت ۱۷
دو بازیدانی سر بیک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش خارش گرفت شروع
کرد بخارانیدن سر رفیق خود رفیق باو گفت که چرا سر مرا میخارانی و مرا بیدار کردی گفت من
پنداشتم سر خود را میخارانم بگو که هرچه میخارانم خوشم نمیآید حکایت ۱۸ شخصی مازندرانی
آمد در بیت الخلا مکرر تنحنح کرد جوانی بشنید متغیرانه داخل بیت الخلا شد و گفت آخر تو که اینجا
نبودی زود تر بگو که من اینجا نشسته ام و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم حکایت ۱۹ وقتی آخوند
مازندرانی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید
که این چه بود گفت پوستین گفت تو کجا بودی گفت بنده هم در جوف آن بودم حکایت ۲۰ وقتی
آخوند مکتبی بشاگردهای خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شما با دست بزنید و دیگر خیر باشد
بگوئید از قضا وقتی همین آخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگمانش دزدی در چاه
پنهان شده است ریسمانی بکمر خود بست و بدست شاگردها داد که در چاه کنید مرا تا دزد را بیرون
بیاورم چون آخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دستها از ریسمان برداشته شروع کردند
بدست زدن آخوند در قعر چاه افتاد و فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند حکایت ۲۱ مردی
بمکتب پسر خود آمد دید که پسر آلت آخوند را میمالد گفت آخوند حضره این چه حرکت است گفت این
طفل است و میباید که بیک چیزی بازی کند اگر چاقو باشد بدستش بدهم دستش مجروح شود
ناچار چیزی را بدستش داده ام که دستش مجروح نشود آنمرد چون این عذر شنید آخوند را تحسین کرد
و گفت مرحبا بکسی که اینقدر مهربانی حکایت ۲۲ لوطی امردی را بکار گرفته بود در اثنا نظرش
افتاد بخنجری در کمر او دید پرسید از امرد که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکس که با
من بدی کند او را باین خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم حکایت ۲۳
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ و بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند نه بر من که با نفس خود میکند حکایت ۲۴ از احمقی پرسیدند

که تو

که تو بزرگتری یا برادرت گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر سن ما مساوی خواهد
بود حکایت ۵ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه برپا کرده ما
رفتیم مجلس او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی مگر کسی از
مازندران آمده است گفت خود آن مرحوم به من نوشته است پس کاغذی بیرون آورد و
دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان و جگر بدان که من از فراق تو مردم پس ما خندیدیم و
بیرون آمدیم حکایت ۶ یکی از اهل مازندران به ولایتی دیگر آمده بود و دو سال بود که
مازندران نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفتند چند سال
دارد گفت باید یکسال داشته باشد گفتند که تو دو سال است اینجایی گفت آخر برادرم در
مازندران است حکایت ۷ گفته اند که در غزوه صفین شخصی گفتند که برو جهاد کن اگر کشته
شوی تو را حور العین دهند و آن شخص زنی داشت نامش حور بود وقتی دیدند که او فرار میکرد با او
گفتند که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه حور دارم الحال برای یک عین نخواهم رفت و
کشته شد حکایت ۸ وقتی یکی از اهل کلنکه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
کاشان است پسرش ناخوش شد آمد به زیارت گاهی که معروف به میرنشانه است و شمعی چند
چند نذر کرد و گفت ای امامزاده اگر پسر من خوب شود تو را در کلنکه شهره خواهم داد اتفاقا
پسرش مرد به زیارت میرنشانه آمد و گفت حقیقت خوب میرنشانه کردی من میخواستم
تو را در کلنکه شهرت بدهم الحال نخواهم گذاشت که هیچکس به زیارت تو بیاید حکایت ۹
مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و الحق در علم و
عمل بی یافت یگانه عصر خود بوده اهل کلنکه نسبت باو ارادت کامله داشته اند شنیدم که وقتی
یکی از اینها در گلدسته مناجات میکرد و میگفت الهی قسم میدهم تو را به حق سید محمد تقی که امام
حسین را بیامرز حکایت ۱۰ ملکزاده که بسیار احمق بود لکلکی را دید که بر کنگره شهر نشسته
میرآخور را طلبید و فرمود که او را بیچاره تازیانه بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا شتر خاصه
من بر کنگره شهر برود و هیچ ندانستند که از اینجا بفهمند تا پیش شحنه میرآخور عرض کرد
که پسر شاهزاده این مرغی است که او را لک لک مینامند شتر نیست حکایت ۱۱

در مثنوی مرحوم فاضل نراقی مسطور است
لشکری پشم و میش و گاو آورده بود
زر گرفت و کرد در همیان و دوخت
رندکی چند از کنار ره در کمین
بر یکی با او قراری باختند
شاد بگرفتش در آغوش و بگفت
ای انیس و مونس دیرین من
مرد لر حیران شد و گفتا باو
کاهی سهم الدین بیاد آورده
حق بسیار است از تو پیش من
چون بود امسال تو با پار تو
باز گفت ایضاً که بالله العظیم
کامد آن رند دوم بگشاد رو
کالسلام ای کاهی سهم الدین کرد
اندرین هجران کجا بودی کجا
گفت پس آهسته چشمان بر زمین
بی سبب بر این و بر آن در زدن
کاهی سهم الدین کردی و لرم
خانمانم گر نبودت دلپسند
لر همی آهسته گفتی زیر لب
کرد بر روی لر مسکین نظر
مرد لر اینه فهم خاموش ایستاد
کامد آن رند چهارم ناگهان

از لرستان یک لری مفت و کلان
تا کند سوداگری از بهر سود
بسته همیان بر میان و بر ازار
چون بدیدند آن لر مسکین چنین
ابتدا آمد یکی تا نزد لر
بوسه بر رویش زد و با خنده گفت
حال تو چون است کاهی سهم دین
کاهی سهم الدین نیم من ای عمو
رند گفت ای خواجه سهم الدین چرا
ای قوام دل پریش من
باز گو هر خدمتی داری بمن
کاهی سهم الدین نیم من ای سلیم
یک سلامی سوی لر پرتاب کرد
دو سه بیت از جان من آرام برد
مرد لر حیران و سرگردان بماند
منکه سهم الدین نبودم پیش ازین
نام خود را از چه ره گم میکنی
بودی و هستی و خواهی بود هم
یا خودت شاهان سزاوارت نبود
من نبودم سهم دین ای بوالعجب
پس بگفتا ای کاهی سهم الدین سلام
نی بلا و نی نعیم لب برگشاد
در رخ لر دید با وجد و طرب

نوبتی آمد بشهر اصفهان
سود آنها را بمیدان فروخت
زد گره بها بسر هم هشیار
و جهت بهمت سوی لر تاختند
دل تهی از کین و لب از خنده پر
السلام ای کاهی سهم الدین من
از فراقت چند بنشینم غمین
تو بما ناآشنایی کرده
میکنی بیگانگی با آشنا
هین بگو چونست کار و بار تو
ای همت بلبل تو گلزار چمن
رند با لر بود در این گفتگو
دستها در گردنش قلاب کرد
کاهی سهم الدین من صد مرحبا
سر بپیش افکند و صد لاحول خواند
رند گفتش طعنه و تشنیع زن
از چه ره تحقیق مردم میکنی
گوییا از دوستان دیدی گزند
یا سر گلگشت و گلزارت نبود
کامد از ره رند سیم بی خبر
تو کجا بودی چه جا بودت مقام
ایستاده لر بر رندان شان
گفت هی هی خواجه سهم الدین

السلام

سلام ای کاهی سهم الدین ما
پس سلامش را جوابی داد است
وز پسش بگرفته رندان یکطرف
از کلاه شادمانی بر زمین
السلام ای کاهی سهم دین پر وفا
هر سلامی را علیکم صد سلام
با تماشا و خنده‌های دلپسند
هم ز فرزندان و عم و خالشان
السلام والسلام آغاز شد
کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین
دست بگرفت هر یک یکطرف
میکشیم امروز و امشب در دکان
خواجه را بردند با رقص و طرب
مرغ و ماهی و مزعفر خواستند
هی بخور حلوای بادام و شکر
خواجه سهم الدین بود مشکل پسند
آستین بالا زدند آن رندکان
یک بیک جمله ز جا برخواستند
خواجه را وادید ای یاران عزیز
غیر سهم الدین نماند و رندکی
زان چهل تن رو یکی واپس نکرد
بروز بیچه شد نیابد میزبان
آمد استاد و کمر بندش کشید

آشنا و همدم دیرین ما
حال او پرسیدند از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از شعف
کالبشاره کاهی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرمایید عفو است از کرام
دست اندر گردن هر یک فکند
چون چنین دیدند رندان دگر
هر سلامی با جواب آغاز شد
خواجه میزد نعره‌ها از اشتیاق
خانه ما را بده امشب شرف
پس روان شد خواجه سهم الدین ز پیش
فوج رندان تا دکان آشپز
هی بیار استاد بریان کباب
هی بیاور میوه‌های نغز و تر
جمله را آورد استاد گزین
لب لبی افتاد اندر آن دکان
رفتم اینک خانه را زیور کنم
رفتم و می‌آیم اینک باز نیز
آن یکی هم یکبهانه جست و جست
خواجه سهم الدین در آنجا ماند فرد
عاقبت او نیز از جا خواست رود
گفت او را ای کلان مرد رشید

گر شتم کرد و بر رویش نخست
او جوابش حمد و سه لفت و بس
کامد از غیبت رندی چنین
از لرستان با بهار آئین رسید
مردک لر گفت با وجد تمام
شد فراموشم ز رنج راه نام
گشت پریشان جمله را احوال آن
جمله سر کردند تا چل رند نیز
شد بلند از هر طرف آن شیر زن
ناله‌ها میکرد از سوز فراق
عاقبت گفتند او را میهمان
از قفای او روان چهل بپیش
صفه در آن دکان بنشستند
قلیه و کیپا هریسه با شتاب
صحن پالوده بیارا با ز قند
تا بر رندان و خواجه سهم دین
دستها شستند و قهوه خواستند
هم بجمر مشک و هم عنبر کنم
اینچنین رفتند ز آنجا هر یکی
جست از دکان و از آنجا برست
خواجه سهم الدین نشسته در دکان
آمد از آن صفه دکان فرود
کرده مهمان چهل تن رندکان

برده سرمایهٔ چندین دکان
گفت کای استا چه میگوئی منم
دعوتم کردند با جدّ تمام
منزلم این کفچه بر فرقت چنان
پس گشودن زان گره آغاز کرد
هرچه گفتم خواجه سهم الدین نیم
سهمدینی سهمدینی سهمدین
این بگفت و کیسه را افشاند و رفت
مثنوی مسطور است که
چشم او افتاد ناگه بر منار
پای آن استاده صد لاحول خواند
یارب این را هرچه افراشتند
هم بدریای تفکر غوطه خورد
باز گفتا نی درخت راست است
تا گنجشکد در هوا وا داشته
روستا را اندر آنجا دید باز
با خیال خود ز حیرت در شمار
گفت حیران مانده ام ای هوشمند
از برای چیست و کار کیست این
هر دعائی میرود بالا از این
کاش بودی نردبانی هم بده
چون شنید آن روستائی این سخن
رهنمائی کن مرا تخم منار

قیمت آن خورد و بها بر شمار
خواجه سهم الدین کرد محترم
گفت ای کثرا مَی ز دلکنده لد
کز دماغت مغز ریزد در دهان
پس ز دندان آن گره بر گشود
من رفیق یار و پیراری نیم
دیدی آخر من نبودم سهمدین
بر خر خود بر نشست و اندر رفت
روستائی از دهی آمد بشهر
سر کشیده سر بر آن نیلی حصار
کز نظر کردی ببالا که بزیر
تخم آنرا در چه عهدی کاشتند
گفت گویا باشد این کیر زمین
وین سپیدیها گواه پیری است
روستا با خود در این فکر و نظر
گاه بیند در نشیب و گه فراز
آمد و گفتا برادر کیستی
من در این اعجوبهٔ بالا بلند
گفت باشد نردبان آسمان
روزی خلق آید از این بر زمین
گفتا سان باشد این ای بی زبان
خنک زد در دامن آن بوالحسن
داد او در روستا یک مشت زن

دست کن در کیسه زر چون بیار
میهمان من بودم ای بر همام
زر برون کن باد بیهوده مخور
آن گره بیچاره همچون باز کرد
زشیر و ندا آن گفت با صد دود
باز میگفت هرکه آمد از کمین
خواجه سهم الدین نه سهم الدین و شین
حکایت ۳ نیز در این
دید شهری هر طرف با زیب و فر
دید انزار و ستا حیران بماند
گاه گفتی یا تبارک رب قدیر
سر بجیب فکرت و اندیشه برد
اینچنین پر باد کرده سخنین
یا بود چاهی ز نو برداشته
رند کیرا و فتاد آنجا گذر
یا فقش حیران کار آن منار
اینچنین حیران و زار از چیستی
حیرتی دارم که آیا چیست این
سر برآورده ز عهد باستان
گفت بادا بر تو صد حسرت و به
تخم آن بستان و اندر ده بکار
کی تو خضر راستی بدان یار
بنده داد ش یک کف بدم کنه

هین بر دوان تخم فرخنده بکار
اهل روستایش سراسر ورشنا
روز داوش اشت و شبها پاس دشت
لیک بارش چون کشتی در زمین
پیل نی در دور گذر بن را شکافت
رو بهر گز سیر دو داروند وار
این چغاله نردبان ای اهل ده
رو ببست کاو ماهی تا بالا بد
حکایت ٣٤ نیز در این بوست کُه
گفت در قزوین بد آن یک پایبود
چار پور خوش لقای مهربان
مایه چندی بهریک داده بود
گاه اندر هند و گه اندر ختن
وان یکی فرزند مهتر ماه و سال
پیش هرکس خاصه در پیش پدر
کهتران را از چه بر من بر گزید
کی خورو سیم کرد با تک ناکیان
چون شنید این از پسر مرد صدوق
با وی از انسکوه چندین را گفت
گفت با وی آن صدیقی استین
تا بداوش زر درا هم سی هزار
آن پسر آنسک مرز بوم کرد
گفت هریک را چه میخواهی زمین

تا بیارارد تو را در ده منار
عرصه را اندران ده پاک کرد
پاسش از بهر دیده خناس دشت
سال رفت و تخم آن در خاک ماند
آن گذر را در زمین نهفته یافت
گفت اینک این چغاله نردبان
این منارا زآن منار شهر به
بید بغا تخم وارون کاشتیم
این حکایت گر ورزی راستی
با تش التش صفا بسیار بود
هر سه تن زایشان که کوچکتر بدند
در تجارت دستشان بگشاده بود
آن پدر بنشسته اندر دیلمان
پیش بابود در بس آن رحال
پیش او بنشست و کشف راز کرد
اندرین مدت من آیا چه دید
گو پدر را تا و هر سر مایه ام
راست آمد تا نبز وان رفیق
گفت با وی من نمی بینم خرد
من نمی بینم که باشد آنچنین
پند با او را لبی شاهانه کرد
رو بسوی شهر از آن روم کرد
هرچه هرکس گفت او و داوش نمی دید

روستائی شد روان با روستا
تخم زردک داد را انجا خاک کرد
سبز گشت برید این بذر دفین
از غم و حسرت دل او چاک ماند
آن گذر را دید بر شکل منار
این چغاله نردبان گرزمان
لیک وارون شست او میرود
حاصل وارونه زان برداشتیم
کان بعینه نقد جان ماستی
داده بودش کرد کار مهربان
کاربار را امیر و مصدر بدند
گاه در روم و گهی اندر یمن
وان سه فرزندش با طراف جهان
چونکه دید اندوست را بس معتبر
اندر مقصد کله آغاز کرد
من کدامین مایه را کردم زیان
شکر و سود جستن باید ام
شرح احوال پسر را باز گفت
پرده ناموس ما را سید رد
پس پسر را پیش خود اندر عتاب
در نصیحت گوش او در وا کرد
وقت رفتن با رفیقان وطن
گفت برایت من سخن جمع اهم خرید

آن یکی

آن یکی استاد حجامی رسید
کار دست تحفه و سیل بی خطر
گفت حقی ده درم من میخرم
رو بده با طالع مسعود کرد
هر طرف بنگشت و دیده میگشود
بر لب دریا گذر آنجا استاد
گفت آیا چبود اینها ای غلام
یادش آمد مرد حجامی و بوق
گفت هر ده جفت از آن را میخرم
سر بجیب خرقه فکرت کشید
آن یکی هر صد بود پنج از این
بوق حجام اشتران را بار کرد
هم برآتش کرد در هم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجه آمد از سرا بیرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشت پر
ساربانها در سراغ خواجه کریم
وز پیش سهر کرایه باشتاب
خواجه حیران ماند چون خر در وحل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود نگفت النجودن ما در فلان
کو رسد مصرف بود عادت خرق
این بگفت و برد اشترها بدشت

خواجه را بوسید و اندر بر کشید
گفت حقی بوق حجامم بیار
گر بیاری ای جوان محترم
راست آید تا بدستانت روم
تا ببیند هر چه بتوان جست سود
دید بگشود چون تلی خروارها
گفت باشد بوق گر باهر تمام
آمد و پرسید از آن انباردار
میفروشم لیک کمتر میخرم
گفت ده حقی بدرهم میخرم
آفرین ای بخت بر تو آفرین
نامه بنوشت پس سوی پدر
گر بیابی کرایه اشتر گذار
خواجه در دیلم نشسته در سرای
رنگ از روی بشر هوشش پرید
بوق در بوق و نفیر اندر نفیر
خواجه جویان از پی هر حرب و نرم
هست سیصد ساربان گرسنه
لب گشته بر وی ابواب حیل
هین بیاور شد الفرزند هین
میخرد کس بوق را در دیلمان
حمله بودان با شتر ابنا خلف
در بیابان بخت بوق باز گشت

خواجه گفت او را چه خواهی ای پسر
گفت چبود قیمتش در این بازار
گفت این و خواجه اش بر در کرد
بار خود بگشود در آن مرز و بوم
از قضا روزی گذارش اوفتاد
ریخته بر هم چه کوهی بارها
چون شنید این را از آن مرد صدوق
بوق را حقی بچند ای یار غار
این سخن را خواجه زاده چون شنید
میفروشم جفت از ده درم
اشتری صد درهم استیجار کرد
کرد او را زین تجارت با خبر
هم نوشتش نیز دفتر بر فرستاد زر
کاندر اندر گوش او بانگ درای
دید قزوین را شتر اندر شتر
کوچها پر های و هوی و دار و گیر
خواجه را زود ببایدایاب
بی غذا و بی غسل اندر شبه
کس فرستاد و طلب کرد از صدیق
پای من از دست تو در بند هین
در همه عالم نه نرخ شصت بوق
بر فلان از دست با کوس و دف
ای پدر از دست با ما است این

شعر در حقیقت نقد جان ماست این جملهٔ طاعات ما در این جهان بوق حمام است اندر دیلمان
حکایت ۳ سلطانی مقصری را بجلادی داد تا او را در میدان بکشد در اثنای راه آن
مقصر خود را بچاهی انداخت و از آنجا فرار کرد جلاد هر چه بالای چاه نشست خبری نشد سر بچاه
کرد و گفت که ای بی‌انصاف تو کجا رفت برای یک قطره خون متعفن مرا در پیش پادشاه
شرمنده میکنی بیرون بیا تا تو را بکشم تا مرا سلطان جایزه بدهد و همیشه ممنون تو باشم حکایت ۵
در باب حکایات حماقت اهل حمص آورده اند که تاجری داخل شهر حمص شد مؤذنی را شنید که در
اذان خود میگوید اشهد ان لا اله الا الله و اهل حمص یشهدون ان محمدا رسول الله یعنی شهادت
میدهم که نیست خدائی بجز خدا و اهل این شهر شهادت برسالت محمد میدهند تاجر داخل مسجد شد تا سر این مطلب را
از امام مسجد بپرسد دید که بر یک پا ایستاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است که ملوث
بنجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت بپرسم پس قاضی را دید که همراه
جنازه میرود از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من نمرده ام چگونه مرا میخواهید دفن کنید
و قاضی میگوید که سخن او را گوش نکنید و او را دفن نمائید تاجر گفت بروم و از محتسب ولایت
این مطالب را سؤال کنم چون سراغ او را گرد او را در مسجد جامع نشان دادند نزد او آمد دید که بر
در مسجد شراب میفروشد و قرانی را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب من آب داخل ندارد
گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید که پسری بروی افتاده
و با او لواطه میکند گفت سبحان الله از کی سؤال کنم گفتند که در این شهر قاضی میباشد بسیار شدید
و محتاط است نزد او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف نشسته
اند و پیش روی آنها زنی بر پشت خوابانیده اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت
تمام آنها نظر مینمایند و میگوید که خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شده یا نه پس بعضی میگویند داخل
شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تحیر تاجر زیادتر شد گفت بروم و از داروغهٔ این شهر سؤال
کنم پس او را دید در جائی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که
گناه من چیست چرا ذکر مرا قطع مینمائید و داروغه میگوید ساکت باش که خیر تو در این است پس
تاجر نزد والی ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را

دادند

بکنند

گفت و او فریاد میکند که چرا اسکافی چشم مرا میکنید یا حبس گفت خدا این شهر را خراب کند و اهل
آنرا هلاک نماید والی سخن یا حبر را شنید و گفت که چرا نفرین میکنی یا حبر گفت که در این شهر چنین و
چنان دیدم والی گفت که ای مرد تو باحکام شریعت جاهلی بشنو از من تا سر این مطالب را برای
تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنستکه مرد خیاطی چشم یکی را کور
کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض و این مرد را که نعلبند است و یک چشم
او را کافی است گفته ام که یک چشم او را بکنند آیا ظلم کرده ام یا عدل است و اما حکایت
داروغه که امر کرده بود که ذکر مردی را قطع نمایند برای آنستکه خانه بود مشترک میانه دو زن یکی از
آن زنها سهم خود را بمردی فروخته است و آن زن آمده است و میگوید که من چگونه با این مرد
در یکخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آنمرد را قطع نمائیم تا آنزن خاطر جمع باشد آیا در این
حکم ظلمی می بینی و اما قاضی متدین محتاط پس زن آمد پیش او و گفت که شوهر من ناخوشی عنین
دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید اما شیخ الاسلام پس آن
پسر که بر روی افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و انها بدست شیخ بود و
الحال آمده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند و اما محتسب آن
از برای مسجد جامع انگورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرفه کرد لهذا
چون شراب بشد منفعتش زیادتر بود لهذا آن انگورها را شراب کرده است و برای ملاحظه
وقف و اما قاضی اول پس آنمرد که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت
شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال آمده است و میگوید که
من زنده ام آیا قول یکنفر که خودش باشد ثابت میشود و یا حکم حاکم بر میگردد و یا کسی که حکم
مردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا مسجد بیاید
پای او نجس شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند و اما مؤذن
این شهر مریض شده است مؤذن خوش آوازی دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا مرد یهود
را برای این کار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت بر رسالت محمد صلعم میدهند
حکایت ۳ مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد بنا

مسجدی پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت الحال که این منار را ساخته اند بسیار
بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند دیگری گفت که ای جاهل ساکت باش
هرگز کسی بلندی این منار نخشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را بپا داشته اند
حکایت ۳۷ مردی از اهل حمص نزد طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد میکند گفت برو
بول او را بیاور پس رفت و طشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در شیشه نکردی گفت که حلیله
زوجه من و بیشتر از شیشه بود حکایت ۳۸ شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می
گذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه باصره ضعیف شده است و بی عینک خواب
نمیتوانم دید حکایت ۳۹ که اغنیا بر سر دیواری فضله انداخته بودند وقتی لری بر آن دیوار
گذاشت گمان کرد که ماست است از آن فضلات میخورد و میگفت ماستش ماست است ولکن
باران بهاری بر آن باریده است مزه اش گشته است حکایت ۴۰ مازندرانی در راه آئینه جست
چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد که دیگری است گفت خواهید بخشید نمیدانستم که این آئینه
مال شماست آئینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۴۱ ایضاً مازندرانی بدکان
نجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه بیاور رفت و آمد و بدو دست خود اندازه
گرفت و همین طور دست گشوده بجانب دکان نجار میآمد و میگفت کسی بمن نخورد که اندازه
بهم میخورد تا آنکه خری باو خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نیاورد تا آمدند و او را برخیزانیدند گفت
که ریش مرا بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه بهم میخورد حکایت ۴۲ شخصی
نزد حجره ای آمد خود را در آن دید گمان کرد که دزد است داخل نشد و گفت که من میروم در
این حجره و چون دزد بیرون آمد شما با چوب او را بزنید چون رفت و برگشت کسی را نیافت
سر بیرون آورد اطفال چوب بسیار باو زدند حکایت ۴۳ دختری از خوانین کرد که آقا
بیک نام داشت بکنار رودخانه آمد مردی با او در آویخت چون فارغ شد گفت مگر نمیدانی
که من دختر آقا بیک کردم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یک دفعه دیگر با او
نزدیکی کرد چون نزد پدر آمد تفصیل را نقل کرد آقا بیک دستی بسبیل خود کشید و گفت الحمد لله
که من خود در خانه ام و اسم من در کنار رودخانه کار میکند حکایت ۴۴ در بعضی از کتب

مسطور است که شخصی حجاج بدکان شیرفروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید و شنید که او
میگوید که من این شیر را خواهم فروخت بفلان مبلغ و از آن تجارت خواهم کرد پس مال بسیار
خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زایید پس روزی
داخل خانه خواهم شد و با هم نزاع خواهیم کرد پس من پای خود را همین طور باو خواهم زد پس
پای زد بان طغار که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر این طور تو پا
بدختر من بزنی که هلاک میشود پس او را پنجاه تازیانه بزد حکایت ۵ هم مردی گمانش آن بود
که جنابت همان احتلام است وقتی بحمام آمد برای غسل نیت غسل حیض میکرد باو گفتند که چرا
نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من الحال چند اولاد بهم رسانیده ام هنوز جنب نشده ام
حکایت ۶ هم شخصی در میان دو نماز خوابش برد و برخواست بی وضو داخل نماز شد باو
گفتند که چرا وضو نگرفتی گفت از من حدثی که سرنزده تا وضو بگیرم گمانش آن بود که حدث همان
غایط کردنست حکایت ۷ هم شخصی در ماه رمضان طبق زردالو آورده بود میفروخت گاهی
یک زردالو میخورد باو گفتند که مگر روزه نیستی گفت آدم کاسب را روزه چکار کی گفته است که آدم
کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی نخورد و وقتی که تشنه میشود آب ننوشد حکایت ۸ هم
شخصی در آسیابی منزل کرد و با آسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خوابش برد آسیابان کلاه او را
برداشت و کلاه خودش را بسر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد روز روشن
شد بلب جوی رسید نظر در آب کرد دید که کلاه آسیابان بسر او است گفت من باو گفتم مرا
بیدار کن او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه کرد که چرا مرا بیدار نکردی
حکایت ۹ هم گفته اند که شخصی از حمقان معروف است گوسفندان اهل خویش را شبانی
میکرد هر گوسفند که لاغر بود از علف باز میداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد باو
گفتند که این چکار است میکنی میگفت لا افسد ما اصلح ما افسد الله یعنی من آنرا که خدا اصلاح کرده
است فاسد نمیکنم و آنرا که خدا فاسد کرده است باصلاح نمیاورم حکایت ۱۰ هم دغه
بضم دال مهمله و فتح غین معجمه دختر مغنج بود وقتی حامله شد و او را درد زادن گرفت پنداشت بایدش
که چیزی زیر بر رود پس رفت و پلیدی بیفتاد و بزودی باز آمد و بیکار اثر حملی در وی نبود دید

که بل یفغر الحجر فاه یعنی آیا عذره دهن باز میکند دانسته که نادیده است گفتند که نعم و ید نحو یا
یعنی بلی دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس فهمید و فرزندش را از میان کثافتها بیرون
آوردند و آن مولود را جعفر نامیدند و او بسیار گریه میکرد وقتی مادرش غره دست فرا برد و سر او را
دید که زمستان گذشت که دلی برآورده و برای آن گریه میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را برید
تا گریه نکند او هر دو دیگر گریه نکرد **حکایت ۱** شخصی در خانه خود چاهی کند مقرر که خاکش را
داشت از دیگری مشورت کرد گفت که چاهی دیگر بکن و آن خاکها را در آن بریز **حکایت ۲**
شخص بنای پشت بامی را اندود کرد از اول گرفت تا آخر پشت بام نتوانست بزیر آید پیر مردی را
آوردند چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود ببستا و را پائین کشیدند افتاد و مرد
گریبان مرد را گرفتند گفت که من پدرم را از چاه بریسمان بالا آوردم نمرد **حکایت ۳**
شخصی دست در سبو کرد چندانکه زور برداشت نتوانست بیرون بیاورد مردی گفت که باید
دست او را برید **حکایت ۴** عالمی را بهاری گفت حیف نباشد از تو که این شغل را قبول
کرده گفت آقا شما گرسنگی نخورده اید که به بیماری راضی شوید **حکایت ۵** شخصی
که چرا نخورده میز گفت میخواهم که وقتی شراب میخورم صاف شود گفت مگر شراب هم میخوری
گفت وقتیکه عرق گیرم نیاید گفتند مگر عرق هم میخوری گفت وقتیکه چرس گیرم نیاید گفت مگر
چرس هم میکشی گفت وقتی که بنگ گیرم نیاید گفتند پس چه معصیتی است که نمیکنی گفت پیش
نمازی **حکایت ۶** شخصی دیگری را تعلیم میکرد و میگفت که کلمات خمس سه قسم است
اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری پرسید که کلمات خمس
چند است **حکایت ۷** محرری از ملاقی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسیم گفت بنویس
ثبت عندی زیراکه دیده بود که مینویسند ثبت عندی و نفهمیده بود **حکایت ۸**
از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت آیا ب شرح تصریف زیراکه دیده بود که اول کتاب
نوشته اند که کتاب شرح تصریف **حکایت ۹** شخصی شعر نصاب را که ان و لو کنتی که
دلالنه را این طرق میخواند ان لو کرتی و گیلانی **حکایت ۱۰** احمق قهری آدمی را اجیر
کرد تا خدمت او کند باو گفت که دستمال بیاور او در گذشت نزدیک پیشی من نگاهدار نگاه

داشت

داشت گفت منی مرا تو بگیر هرچه میکرد چیزی بیرون نمیامد آقا متغیر شد که چرا منی مرا نمیگیری
گفت که من هرچه کوششی کردم آخر فتنش را هم من بگیرم الحاق شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش
بیشتر بود و دیگری روضه‌خوان بیکمالی مانند روضه‌خوانهای این زمان از بس بالای منبر
بیقاعده میگفت رفیقش گفت من در پای این منبر هر وقت تنحنح کردم بدان غلط گفته و بگیر
تا روزی خواست سوره مبارکه ق را تفسیر کند از قضا رفیقش را سرفه گرفت نتوانست
خودداری کند سرفه کرد رفیق روضه‌خوان بخیال آنکه غلط
گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قیف
باز سرفه کرد گفت غیر این قرائت
دیگر نمیدانم

درباب هشتم در حکایات غلامان سیاه است

در بعضی از حکایات متعلقه بغلامان سیاه و دراین باب چهارده حکایت است
حکایت ۱ وقتی غلام سیاهی در عقب آقای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بکون خواجه خود
رسانید خواجه سر برگردانید و گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا عفو نمایید
ببخشید خطا کردم من چنان گمان کردم که بی بی است حال فهمیدم شمایید **حکایت ۲**
از عبدالقیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و بجهت خیانتی فرار کرد و اثری
از او نشد چون پدرم وفات کرد هوای سفر کردم در شهری رسیدم آن غلام را دیدم در
حالتیکه برمن بود لباسهای قیمتی و مبلغی از زر و سیم همراه من بود پس آن غلام نزد من آمد
و بر روی پاهای من افتاد و بدیدار من اظهار شادمانی نمود و بر فوت پدرم گریست پس گفت
که ای مخدوم زاده من تو در این شهر غریبی و مرا در این شهر خانه ایست که بمنزل من تشریف
آوری تا بخدمت تو مشغول باشم گرخانه محقر است و تاریک بردیده رد شفقت نشانم
من باین سخنان فریفته شدم و همراه او روانه گشتم مرا از شهر بیرون آورد و در خرابه بنظر من آمد
که در آن خرابه خانه پیدا شد در را کوفته شخصی آمد در باز کرد من همراه آن غلام بخانه وارد شدم

پس در راه محکم بسته شد و چون از دهلیز گذشتیم سراچه بنظرم در آمد و بوریائی در صحن آن انداخته
بودند و چند مرد با هیبت با صورتهای عجیب در آنجا نشسته و سلاحها در پیش خود نهاده
دانستم که آن جماعت دزدان و طراران‌اند و چون من رسیدم یکی از ایشان برخواست و طپانچه
محکمی بمن زد و گفت که لباسهای خود را بیرون کن من جامهای خود را بیرون کردم و زر و
سیمی که داشتم تسلیم نمودم پس قدری از ایشان را بهمان غلام سیاه دادند تا ببازار رفته طعامی
خرید آورد و من چون این حالت مشاهده کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ای جوان
مردان شما را از کشتن من چه فایده دست از من بردارید تا بروم و رو بغلام کردم و گفتم
اخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی و حق نمک نشناسی اعتنائی بمن نکرد و با آن جماعت گفت
که اگر شما این را زنده بگذارید شما را بهلاکت خواهد انداخت و سر ما فاش خواهد شد یکی از ایشان
برخواست و کاردی کشید قصد من کرد من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورت انداختم و گفتم
که من بتو پناه آورده‌ام مرا حمایت کن آن جوان گفت که ای جماعت این شخص بمن پناه آورده است
پس دست از کشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد
من آهسته از منزل بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم **حکایت ۳** آنوقت که آتش برای
ابراهیم افروختند غلام نمرود را بدزدیدن گوهر قیمتی از خزانه متهم کردند امر شد که او را پیش از
خلیل باتش بیندازند هر چه با منادی دولت التماس کرد مفید نیفتاد و بتان را شفیع نمود ثمره
نبخشید و چون او را در منجنیق گذاشتند و باتش سرنگون نمودند از همه کس همه جا مایوس شده
بی اختیار فریاد یا الله بر کشید خطاب بجبرئیل رسید که یاب بنده مرا عرض کرد که الهی تو دانائی
که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است ولکن چون مرا بنام خداوندی میخواند
از کرم ما نمیسزد که بفریادش نرسیم **حکایت ۴** مرد فقیری که برهنه بود از سرما میلرزید غلامان
عمید خراسانی را آراسته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر پرسید که ایشان کدام امیرانند
گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند آن فقیر روی خود را باسمان کرد که ای خدا غلام
پروری را از عمید خراسانی یاد گیر   کای خدا زین خواجه صاحب منن   چون نیاموزی
تو بنده داشتن   بنده پروردن بیاموز ای خدا   زین رئیس اختیار شهر ما   **حکایت ۵**

عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی میگوید که میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و منديل و گل از التون بگير / تا بگرمابه رويم اي ناگزير
سنقر اندم طاس و منديل نكو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدي بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت اي مير من اي بنده نواز
تو برين دكان زماني صبر كن / تا گذارم فرض و خوانم لم يكن
چون امام و قوم بيرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر انجا ماند تا نزديك چاشت / مير سنقر را زماني چشم داشت
گفت اي سنقر چرا نايي برون / گفت مي نگذاردم اي ذو فنون
صبر كن نك آمدم اي روشني / نيستم غافل كه در گوش مني
هفت نوبت صبر كرد و بانگ كرد / تا كه عاجز گشت از تيباش مرد
پاسخش اين بود مي نگذاردم / تا برون آيم هنوز اي محترم
گفت آخر مسجد اندر كس نماند / كيت وا ميدارد انجا كت نشاند
گفت آنكس بسته استت از برون / مي نگذارد مرا كايم برون
آنكه نگذارد ترا كائي درون / بسته او هم مرا در اندرون
آنكه نگذارد كزان سو پا نهي / او بدين سو بسته پاي اين رهي
ماهيانرا بحر نگذارد برون / خاكيانرا بحر نگذارد درون

حكايت ايضا در مجلد ششم

از كتاب مثنوي مسطور است

خواجه را بود هندو بنده / پروريده كرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
بد هم آنخواجه را يك دختري / سيم اندامي گشي خوش گوهري
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل ميكردند كابين گران
مي‌رسيد از جانب هر مهتري / بهر دختر دم بدم خواستگري
كرد يك داماد صالح اختيار / كه بد او فخر همه خيل و تبار
چون بجد تزويج دختر گشت فاش / دست پيمان و نشاني و قماش
پس غلام خواجه كاندر خانه بود / گشت بيمار و ضعيف و زار زود
همچو بيمار دقي او ميگداخت / علتش را طبيبي كم شناخت
آن غلامك هم نزد از حال خويش / گرچه مي‌آمد از او در سينه نيش
گفت خاتون را شوهر كه تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجاي مادري او را بود / كو غمش خود پيش تو پيدا كند
چونكه خاتون كرد در گوش اين كلام / روز ديگر رفت نزد آن غلام
آنچنان كه مادران مهربان / شدم كردش تا درآمد در بيان
با دو صد مهر و دلال و دوستي / پس سر شانه ميكرد آن ستي
گفت ايسيد من از تو اين نبود / كه دهي دختر به بيگانه عنود

خواجه زاده ماه و با حسنه حکیم
گفت هندو زیر بام زیر اندازدش
این چنین کآمدی خاین پاسپن
خواستم کز خشم بکشم من ورا
تا بسند این از دلش بیرون کنیم
تا خیال و فکر خوش بر وی تند
خود زبانم می بخندد این چنین
چون بگفتان خسته اخواتون چنین
چون کلیچ و هزاران شکر گفت
خواجه جمعیت بکرد و خلوتی
کای فرخ بادت مبارک اتصال
بعد از آن اندر شب عشرت ثمین
ماکیان بنمودش و دادش عروس
شمع را اشکام خلوت زود کشت
در برون نشنید کس از کف زنان
روز آوردند طاس و بوق زن
کون دریده همچو دلق توتیان
مادرش آنجا نشسته پاسبان
وانگهان با هر دو دستش ده بداد
روز زیبا چون نکویان تیزتر
پس خمش بنشاند و در پیش امتحان
کنده پس است او و از پس چاپلوس
عشق نوش آلوده او را خمش

حیف بود کو رود جایی دگر
گفت صبرا ولی بود خود را گرفت
تا کمان برده که باشد او امین
گفت خواجه صبر کن و زرا نگو
تو دلش خوش کن بخوابیدن در ستا
فکر شیرین مرد را فربه کند
گفت خواجه می بترسم دم زنش
می بچید از تخت بر زیر زمین
خواجه چون دیدش که سرخ و زرد گشت
که همی سازم فرخ را وصلتی
تا یقین شد مر فرخ را این سخن
امردی را بست حنا چون زن
مقنعه حله عروسانه نکو
ماند هندو با چنان کنگ درشت
تا بروز آن هندوک استغفار کرد
رسم داماد آن فرخ حمام رفت
آمد از حمام در کردک فسوس
که مبادا کاو کند روز امتحان
گفت خود کس را مبادا اتصال
کیر زشتت شب تبر از کیر خر
مینماید در نظر از زور و تاب
خویش را جلوه دها چون نو عروس
تا نیفتی چون فرخ اندر حرج

خواستان جا تو ن ز خصمی کاش مد
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
حال خود را این چنین گفتا ورا
که ازو بر بیم و بد همتش تبو
که حقیقت فحل نر ما آن نیست
گفت آن خاتون کزین نیک مهین
تا رود علت ازو زین لطف خو
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت
رفت از وی علت و آمد بهشت
تا جماعت مژده میدادند حال
علت از وی رفت و کل از بیخ و بن
در نگارش کرد ساعد چون عروس
کنگ امرد را بپوشانید او
هندوک فریاد میکرد و فغان
چون بود در پیش یک انبان آرد
رفت در حمام پس بخور جان
پیش او بنشست دختر چون عروس
ساعتی در روی نظر کرد از عناد
با چه تو ناخوش عروس بد خصال
همچنین حمله نعیم این جهان
چون روی نزدیک آن باشد سزا
همچنانچه سفر را انگلخونه آتش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

حکایت ۷ در زمان هارون الرشید وقتی قحطی شدید پیدا شد امر کرد مردم را بگریه و دعا و شکستن
آلات لهو و لعب پس غلامی را دیدند می رقصد و دست میزند و میخواند او را نزد هارون بردند
زود پرسید که همه خلق با ضطراب و تو در چنین حالی گفت که آقای من یک انبار گندم دارد
من خاطر جمع میباشم پس هارون گفت که این توکل مخلوق بمخلوق است پس توکل بر خالق اولی است
یعنی این غلام سیاه بیک انبار گندم مولای خود را سوده است چرا مردم بخزانه خدا آسوده
نیستند و مضطربند حکایت ۸ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که بزرگی
هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود چه شعبار زشتش آلوده دندان بسر
گرو برده از زشت رویان شهر مدامش بروی آب چشم از سبل دویدی و بوی پیاز از
بغل کهی خار و خس در ره انداختی کهی ماکیان در چه انداختی ز سیماش وحشت
فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی کسی گفت از این بنده بدخصال چه خواهی
هنر یا ادب یا جمال نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آورم نخاس بر شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کی یار نیکو فرخ نهاد بدست این پسر خوی و طبعش و لیک مرا زو طبیعت شود
خوی نیک چه زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی حکایت ۹
وقتی بزرگی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن
و آمدن او را میکنم میفهمم که کی بدر اطاق میرسد شخص دیگر گفت که منهم چنین غلامی دارم
میخواهید او را تجربه نمائید پس غلام خود را آواز کرد که ای سعادت برو بفلان موضع و
زود بیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان
بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان موضع که گفته ایم رسیده است
پس حساب برگشتن او را بهمین طور کرد تا گفتند که الحال بدر اطاق است پس صدا زد سعادت
غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفت بآنجا که گفتم رفتی گفت هنوز نرفته ام الحال
کفشم را پا میکنم و میروم پس حاضران بخندیدند حکایت ۱۰ خواجه غلامش را ببازار فرستاد
که انگور و انار و انجیر بخرد رفت و دیر آمد و انگور تنها آورد خواجه او را زد و گفت که چون ترا بی

نفرستم

کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی نه اینکه پی چند کار می آید بیائی و یک کار بکنی غلام
گفت چشم اینه دفعه بعد از چند روز اتفاقا خواجه مریض شد او را پی طبیب فرستاد رفت و زود
برگشت و چند نفر همراه آورد خواجه گفت اینها چه کسانند گفت تو با من گفتی که چون پی یک
کارت بفرستم چند کار بکن زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه آورده ام و این غسال
آورده ام که اگر بمیری غسلت دهد و این آخوند است برای نمازت آورده ام و این تلقین خوان است
و این قبرکن است اینهم معرف است و این قرآن خوان است **حکایت ۱۱** وقتی عبدالله
بن جعفر به نخلستانی رسید غلام سیاهی دید که در آنجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آورده شد
یکی از آنها را بسوی سگی انداخت چون انداخت او خورد و یک قرص دیگر را انداخت و چون انداخت خورد
قرص سیم را انداخت و عبدالله نظر میکرد و پس گفت ای غلام قوت تو در روزی چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین
سگ پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوشم نداشتم که او را رد نمایم در حالیکه گرسنه
باشد عبدالله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگرسنگی صبر مینمایم عبدالله گفت
که مرا ملامت میکنند بر سخاوت و این غلام از من سخی تر است زیرا که کمال الجود بذل
الموجود پس عبدالله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید
حکایت ۱۲ در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال قحط بر بنی اسرائیل مستولی شد
موسی ع با هفتاد هزار نفر بطلب باران بیرون شدند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای بنی
اسرائیل مستجاب نمایم و حال آنکه باطنهای ایشان از معصیت خبیث و تاریک شده است
و مرا میخوانند بی آنکه یقین داشته باشند مرا بنده است برخ نام نزد او شو تا بیرون آید و من دعای
او را مستجاب خواهم کرد پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کسی او را نشناخت تا
آنکه روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که اثر سجده در پیشانی او هویدا بود و
جامه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و بر او سلام کرد و
فرمود که اسم تو چیست گفت نامم برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برخ به
صحرا بیرون شد و عرض کرد الهی این قحط و غلا بکار تو نمیماند و از حلم تو دور است ایا ابرها

فرمان تورا نپذیرند یا بادها سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا انکه انچه در خزانه تو بوده است تمام شده
یا انکه غضب تو بر گناهکاران شدید شده است یا انبودی تو امرزنده پیش از افرینش خطاکاران
تو خود خالق رحمت و امر کننده مهربانی و عطوفتی ایا بندگان تو از دست تو بیرون میروند
که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطوریکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز بنصف نرسیده بود که گیاه سبز شده تا زانوی
مردمان بلند شد پس برخ بشهر مراجعت کرد موسی با وی رسید عرض کرد که ای موسی دیدی
که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی خواست او را ادب کند
از این سخنان خطاب با و رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه مارا میخنداند حکایت ۱۳
تاجری غلام خود را نزد مردم می فرستاد تا طلب وصول کند میگفتند نداریم چون خود نداشت
باور میکرد وقتی نیز چهار یا و دو اهبه او فرستاد نزد انها میامد میگفتند نداریم میگفت چهار پا هم
ندارید دروغ میگویند حکایت ۱۴ شخص ملائی غلام خود را فرستاد پیش ملائی که کتاب اسفار
او را بگیرد امد و گفت که آقایم میگوید اسفار مرا بده گفت که
امروز بازار میروم برای او اسفار میگیرم
فردا بیا بگیر تم بالخیر
شب ۲ رمضان
المبارک
سنه ۱۳۲۴

باب هشتم در حکایات متعلقه بدزدان است

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان و در این باب چهل و یک حکایت است حکایت ۱
شبی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لحظه تأمل گفت ای رفیقان بر خیزید که دزد در این خانه
امده است او را بگیریم گفتند که تو از کجا دانستی و حال انکه نزد ما نشسته گفت از انجائی که
انکه دزد صدای پا ندارد و من هرچه گوش دادم صدائی نشنیدم دانستم که دزد امده است
پس حاضران بخندیدند حکایت ۲ وقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحرگاهی

عزم حمام کرد در اثنای راه یکی از دوستان خود گذشت او را تکلیف بحمام نمود او نیز دست
همراه او آمد تا بر سر دو راه رسیدند بی آنکه آن شخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقا
دزدی همراه می‌آمد در خیال بردن کیسهٔ زر بود چون بدر حمام رسیدند خواجه را چنان گمان که
رفیق او است کیسهٔ زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم
دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل
رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد و کیسه بوی
داد گفت تو کیستی گفت من دزدی طرارم لکن بجهة امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود باز
ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهة آنکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت
کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از آن زر بدزد داد و بمنزل مراجعت کرد
قال الله تعالی و منهم من ان تامنه بقنطار یؤده الیک الخ حکایت ۳ وقتی در مجلس عالم
صادق حکایت دزد را میگفتند که چون سحرگاه میشود از خانهٔ خود بیرون می‌آید پس بخانهٔ مردم
بچه کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانهٔ خود میاید العالم فرمود که پس دزد بناشب
خود را در کجا بجا میاورد حکایت ۴ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که
یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از بر او کنند
و از ده بدر نمایند مسکین در هوای سرد همی رفت و سگان قریه در قفایش افتاده خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را
بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و ویرا نزد خود طلبید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی   رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان   سالار دزدان را بر او
رحمت آمد و جامه اش باز داد و قباء پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید حکایت ۵
ایضا در بوستان خود میگوید که   عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند   کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست   میان خطر جای بودن ندید   چو نامردم آواز مردم شنید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاکپای توام
کرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت رهبرم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت
بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب دزد را داشت دوش
نگفتش درآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت
یکی عذرخواهی نمودش که زود
گریزان شود جان ببر هیچ رود
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته را برآمد مراد

حکایت ۶ در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او
کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

حکایت ۷ نیز در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است که

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویشش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد بره
گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژ است این چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم
این نشان است از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم کش کشان
در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که
نیم بیداری که او رنجور بود
گفت او را در چه کاری ای پدر
در چه کاری گفت میکوبم دهل
ناله واحسرتا یا ویلتا

تو رها کردی ورا کاینک نشان
این مثل بشنو که شب دزدی عنید
طقطق آهسته اش را میشنود
خیر باشد نیم شب چه میکنی
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

حکایت ۸ ایضاً

در بن دیوار حفره میبرید
رفت بر بام و فرو آویخت سر
تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
گفت فردا بشنوی این بانگ را

حکایت ۹

عارفی میگوید که وقتی جمعی از دزدان قافله را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی از ایشان را دیدم که چیزی نمیخورد باو گفتم که چرا با ایشان در غذا خوردن شریک نمیشوی گفت من امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجب است گفت ای مرد این راه صلح است که با خدای خود واگذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم العارف میگوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رو بمن کرد و گفت دیدی که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا کرد

حکایت ۱۰

ایضاً در مجلد رابع میفرماید که

در عمامه خویش در پیچیده بود
ژنده ها از جامه ها پیراسته
چون منافق اندرون رسوا و زشت
رو بسوی مدرسه کرده صبوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
زان عمامه زفت نابایست او
زین دغل ما را برآوردی ز کار
شرم نامد مر ترا ای ژنده ها
از نصیحت باز گفتم ماجرا

تا شود زفت و نماید آن عظیم
ظاهراً دستار از آن آراسته
پاره پاره دلق و پنبه پوستین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ربود او از سرش دستار را
باز کن دستار را آنگه ببر
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت
ماند یک گز کهنه در دست او
این چه تزویر است و مکر است چه پوشید
از دغل پنهان کنم اندر دغا
جنس من تا گرچه خوش شکفت

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود
چون درآید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار چون حله بهشت
در درون آن عمامه بود دفین
در ره تاریک مردی جامه کن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن آن را بدست خود بمال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار
گو فکندی مر مرا در قید و بند
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
عیب خود را بازگو و یا حکم

اندرین

اندرین کون و فسادای اوستاد
دان فسادش گفت رو من لاشیم
ساخته از زخت مردم پشتیی
کاین فقیر خفته را جوییم بسیم
جمله را جستیم و شوانی تو رست
گفت یارب من غلامت را خسان
سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای پر
کر الهست این نذار و شر کیتی
خوش مرقع چون شهان بر تخت خویش
تا نباشد با شما دزد و گدا
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
و ز حق زاری پی چیزی حقیر
حکایت ۱۲ در مجلد خامس فرماید
چونکه گم شد دان شه جیب و درست
در فغان و گریه و وا ویلتا
گر توانی در روی بیرون کشتی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر دری بربسته شد صد در گشاد
جا بجا را هم ببرد آن دزد رفت
دید چون دزدان بباغ خود سکر
گفت با انها مرا صد خجلت است
پس بر ایشان تخت از بیدکسا

از دغل کون و نصیحت ان فساد
حکایت ۱۱ در مجلد ثانی گوید
یاوه شد همیان زر او خفته بود
گرد بیدارش ز غم صاحب درم
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
متهم کردند فرمان در رسان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری چه در
در چند انداخت در کشتی و جست
او فراز اوج و کشتیش به پیش
نی مرا او تهمت دزدی نهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
حاش لله بل ز تعظیم شهان
ان یکی قحبه داشت از پس کشید
تا بیابد کان قحبه سر ده کجاست
گفت نالان از چه ای اوستاد
خمش بله هم مر تورا با دلخوشی
صد درم بدهم تورا مالی بدست
کو بهی شد در عوض اشتر بداد
حکایت ۱۳ در مجلد چهارم فرماید
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
لیک جمعند و جماعت قوت است
هر یکی را من بسوئی افکنم

کون میگوید بیا من خوشم هم
بود درویشی درون کشتیی
جمله را جستند او را هم نمود
کاندرین کشتی چرا ان گم شده است
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
چون بدرد آمد دل درویش از آن
در دهان هر یکی در شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی
بر هوا را ساخت کرسی و نشست
گفت رو کشتی شما را حق مرا
نی جهازم برابگیازی دهد
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
که نبودم بر فقیران بدگمان
دزد قحبه را ببرد حبل او ببرید
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت همیان زرم در چه فتاد
هست در همیان من باقی درم
گفت با خود کاین بهای ده چه است
ده بها بر گیرم وانگه در چاه رفت
باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
بر نیایم یکتنه با سه نفر
چونکه تنها شد ببالش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم
ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده سلطان ماست
سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته مهمان باغ من شوید
باغ چبود باغ من ز آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
آه کز یاران نمیباید شکفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کاو تیز
اندر آیی باغ مردم را ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق
کز پی چاشت من بپختم رقاق
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهر است این یقین
او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد
خویشتن را با علی و با نبی
بسته استاند زمانه بس غبی
خواند افسونها شنید آن فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریفان آن کند مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت این است ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بداست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

حکایت ۱۴۰ در مجلد ششم فرماید

رفت دزدی شب بخانه یک بزرگ
از زره مهمان در آمد همچو گرگ
سرفه بشنید شب آن معتمد
برگرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن
تا سر او از را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست
چون گرفتی سوخته کردیش پست
مینهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استاره آتش فنا

تف همی کرد او سر انگشت را
این نمی‌دید آنکه دزدش میبرد
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش

اصبع آن استاده را کردی فنا
خواجه گفتا این سوخته نمناک بود
می ندید آتش کشی را نزد خویش

خواجه می‌پنداشت کو خود میمرد
سیمرو استاره از تیزیش زود

حکایت ۱۵ در کتاب نفایس الفنون مسطور است که دزدی بباغی آمد صاحبان رسید که تو در اینجا چه میکنی گفت که چرا امی زن خودت لباس منیجری گفت که این جواب مدخلیتی بسؤال من ندارد گفت مگر نشنیده که الکلام یجر الکلام سخن سخن را میکشد و کلام عقب کلام میاید حکایت ۱۶ نیز در این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کیستی گفت من انوری شاعر هستم انوری گفت سبحان الله من شعر دزدی شنیده بودم اما شاعر دزدی نشنیده بودم حکایت ۱۷ شخصی میگفت من نمیدانم که این چه طالع است که من دارم هر چیز هر جا گم میشود بمن میگویند تو برداشته و چون تفحص هم میکنند از زیر سر من بیرون میاید حکایت ۱۸ در مجلد ششم از مثنوی است شب چو شاه محمود برمیگشت فرد

با گروهی قوم دزدان بازخورد
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
آن یکی گفتا ای گروه زرپرست
روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یکخاصیتم در بینی است
تا کدامین خاک صفر و تبر است
گفت در ریشم بود خاصیتم
چون بجنبد ریش من ایشان ز شر
قوم گفتندش که قوم ما تویی
سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد او که اندر ربوه

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
گفت یکخاصیتم در بازو است
کار من در خاکها بو بینی است
پس بپرسیدند از آن شه کی سند
که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبانم برحمت ریش را
که خلاص از زخمشان شوی
پس سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت این هست ازو تاق بوه

گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفتا ای گروه فن فروش
قوم گفتندش که دیناری دو دانگ
هر که را شب بینم اندر قیروان
که زنم من نقبها با زور دست
که کدامین خاک همسایه زر است
مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمان را چون بجلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن شوریش را
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کمند انداخت استاد کمند

تا شوند انسوی دیوار بلند جای و یک خاک را چون بوی کرد گفت خاک مخزن شاهست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید هر یکی در مخزن اسبابی کشید پس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت شه معین دید منزلگاهشان حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را وز دید زایشان بازگشت روز در دیوان بگفت آن سرگذشت پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که دزدان را گرفتند و ببست چونکه استادند پیش تخت شاه یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی روز دیدی بیشکش بشناختی شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین رو شبه آورد چون تشنه با بر آنچه بود اندر شب قدر آن بدر
گفت ما گشتیم چون جان بند طین آفتاب جان توئی در یوم دین وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
گر کرم ریشی بجنبانی بخیر هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کو ز شه آگاه بود شاه را شرم از وی آمد روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار

حکایت ۱۹

شخصی دزدی کرده بود او را در چهارسوق چوب میزدند آخوندی آمد بگذرد بدامن او چسپید و او را شفیع کرد آخوند فرمود که چرا او را چوب میزنید گفتند دزدی کرده است گفت او را بگشائید و دست او را ببرید و دیگر او را چوب مزنید دزد دست از دامن اخوند برداشت و گفت تو را بخدا قسم برو که نمیخواهم شفاعت مرا بکنی

حکایت ۲۰

در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است پاسبانی بود در یک کاروان

حارس آن قماش انشهان پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد رختها از بیم هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان رفته دیدند اسب و سیم و اشتران پاسبان در هی هی و چون یک زدن
گرم گشته خود هم او بدرا هیزن پس بدو گفتند کی حارس بگو تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب رختها بردند از پیشم شتاب قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
پس چه میکردی چنین تو مرده ریگ گفت من یک کس بدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعره بایستی زدن که برجهید گفت اندم کارد بنمودند و تیغ
که خمش ورنه کشیمت بیدریغ آنزمان از ترس من بستم دهان این زمان فریاد و هیهای فغان
آنزمان بسته دهم که دم زنم این زمان چندان که خواهی هی کنم

حکایت ۲۱

شیخ صدوق در

کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد ابن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا
در خراسان بودم و آنحضرت را مامون ملعون بطرف راست خود می نشانید و چون برای مرافعه بر دم
می نشست در هر روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود نزد مامون
آوردند پس چون نظر بسوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که سوءة لهذا الاثار الجمیلة
وهذا الفعل القبیح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد آیا نسبت داده میشوی بدزدی
با آنچه می بینم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا
که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من با چار دزدی کردم مامون گفت که ترا چه حق است از
خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت کرده است و فرموده است که واعلموا انما غنمتم
من شیئ فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل الخ و فیئ را نیز
شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله علی رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی القربی
والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم و مسکین نیز میباشم و هیچ ندارم و تو مرا از حق
من منع کردی مامون گفت که امروز حدی از حدود خدا را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که حد خدا را بر خود
جاری کن و خود ترا پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا ع کرد و عرض
کرد که این صوفی چه میگوید فرمود میگوید که تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس
مامون غضبناک شد بغضب شدیدی و گفت بخدا قسم که دست ترا خواهم برید صوفی
گفت آیا تو دست مرا میبری و حال آنکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو از کجا من عبد
تو شده ام گفت برای آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبد جمیع اهل اسلامی
هر کس که در مشرق و مغرب است تا آنکه ترا آزاد نمایند و من که ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو
خمس را گرفته و بآل رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده ان الخبیث لا یطهر مثله انما یطهره طاهر
و من فی جنبه الحد لا یقیم الحد علی غیره حتی یبدء بنفسه ناپاک نمیتواند که ناپاکی مثل خود را پاک کند و کسی
که حدی بر او لازم است نمیتواند که بکسی دیگر حد بزند تا آنکه ابتدا بخود کند آیا نشنیدی که خدا
میفرماید اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه
می بینی در امر این مرد فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس الصوفی را رها

کردند

کردند و مامون بخلوت رفت و مشغول بامر کشتن آنحضرت شد پس آنحضرت را زهر داد و جماعتی از شیعه را کشت که از آن جمله فضل بن سهل بود **حکایت ۲۲** در مجلد سیم از مثنوی است که

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم / اندر آن که بود اشجار و ثمار
بس مرود کوهی آنجا بشمار / گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم ز اندرخت منتعشش / مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا در آمد امتحانات قضا / پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید / باد آمد شاخ را سر زیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد / جوع و ضعف و قوت جذب غذا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست / هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوشش را کشید / بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود / هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغائی بخاست / دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین / این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا / آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه / هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت / گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد شان او / قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال / چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق / در عریش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست می زنبیل بافت / بعد از آن قومی دگر از زوارش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار / آمد الهامش که چندی بدند
که در این غم بر تو منکر میشدند / که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند / این کرامت را نمودیم آشکار

که دست

که دهیمت دست اندر دعت کار
این کرامت بهر ایشان داد دست
تو نه بشنیدی که آن پرقند لب
مینمود افسانهای سالفه
در سمر میخواند درزی با سته
که کندان درزیان اندر نهفت
گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین چستی که درزی خلق کش
پس بگفتندش که از تو چست تر
که نیارد برد نه کهنه نه نو
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
شد ببازار و دکان آن دغل
گرم پرسیدش ز حد ترک خوش
پیش افکند اطلس استنبلی
گفت صد خدمت کنم ایزد وداد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
وز بخیلان وز بخیر اتشان
میبرید و لب پر افسانه فسون
پاره دزدید و کردش زیر ران
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
گفت لاغ خنده انگیزان دغا
ترک غافل خوش مضاحک میزد
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ

ماله آن بیچارگان بد گمان
وین چراغ از بهر آن بنهاده است
عذر خیاطان همی گفتی بشب
قصه پاره ربائی در برین
گرد او جمع آمده هنگامه
اندران هنگامه ترکی از خطا
کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت من ضامن که با صد اضطراب
مات او گشتند در دعوی مپر
مطعنانش گرمتر کردند زود
با خیال دزد میکرد او حراب
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش
که بر این را قبایی روز جنگ
در قبولش دست بر دیده نهاد
از حکایتهای میران دگر
از برای خنده داد هم نشان
ترک خندیدن گرفت از داستان
غیر حق از جمله چشمان نهان
لابه کردش ترک کز بهر خدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
همچنین با بار سیم ترک خطا
که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

برنکردند از حجاب آسمان

حکایت ۲۳ در مجلد ششم مثنوی

خلق را در دزدی آن طایفه
می حکایت کرد او یاران چنین
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
سخت تیره شد ز کشف الغطا
گفت خیاطی است نامش پور شش
او بیارد برد پیش رشته تاب
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو
او گرو بست و دهان زد از کشود
بامدادان اطلسی زد در بغل
جست از جا لب بجنبش گشاد
چون بدید از وی نوای بلبلی
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
پس بپیمود و بدید ان روی کار
وانگه از جنگهای وعطاهای ان نفر
هیچه آتش کرد و مقراضی بران
چشم تنگش بسته گشته ز آن فغان
ترک را از لذت افسانه‌اش
لاغ میگو که مرا شد مغتذا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی گو مرا از بهر خدا
چون چهارم بار آن ترک خطا

لاغ ازان استا همی کرد اقتضا | رحم آمد بر دی آن استاد را | کرد در باقی فن استاد را
بوسه افشان کرد بر استاد او | که بهر خدا افسانه گو | گفت دزد الی طواشی در گذر
وای بر تو گر کنم لاغی دیگر | پس قبایت تنگ آید باز پس | این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمز اگر دانسته | وز صد گریه تبر دانسته | اطلس عمرت بمقراض شهود
برد پاره پاره خیاط غرود

حکایت ۲۴ در کتاب نفایس الفنون است که خیاطی بدزدی مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاستش کند جامه آوردند که صورت شیر در آن نقش بود شیر از شمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جامه را باو داد چون دوخت پنجاه شیر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد گفت ای امیر من یکمرد تنها بودم و شیران بسیار چنانچه جمع میکردم پراکنده میشدند حکایت ۲۵ شیرازی در مسجد جامع اصفهان با گیوه نماز میکرد دزدی در کمین بود که گیوه او را بدزد چون از سلام فارغ شد دزد پیش آمد و با وی مصافحه کرد و گفت ای مرد نماز با گیوه درست نیست اعاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم پس دزد مایوس شد و برفت حکایت ۲۶ مرویست که وقتی علی بن ابی طالب ع خواست داخل مسجد شود بمردی فرمود که استر مرا نگاهدار تا بیرون آیم پس آنمرد لجام استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس آنمرد دهنه استر را بیرون کرد و برد در بازار بدو درهم فروخت پس آنحضرت بیرون آمد و دو درهم میخواست بان مرد بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بدرستیکه بنده محروم میکند خود را از رزق حلال بترک صبر و بر آنچه مقدر شده زیاد نمیشود حکایت ۲۷ در بوستان سعدیست

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی از چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردم شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهی آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت ۲۸ شبی دزدی بمطب طبیبی رفت حب مسهل بخیال مفرح یاقوتی بخورد اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کشان کشان خود را بمطب آن طبیب رسانید گریبان طبیب را گرفت و گفت که ای قتال بدفعال شرم از خدا نکردی

حب مسهل را ترکیبی لطیف ساختی و در حقه کردی تا شب زنده داران ناگاه بطلب قوت بیایند
و بجای مفرح یا قوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
و مراجعت نمود حکایت ۳۹ در گلستان سعدیست که طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
منزل کرده بودند و راه آمد شد را مسدود نموده بودند بعد از زحمت بسیار تدبیری پادشاه
فرستاده ایشان را گرفت و امر بقتل ایشان نمود در میان ایشان جوانی بود نو رسیده و عذارش
تازه دمیده وزیر او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه آنستکه او را بمن بخشید ملک را این سخن خوش
نیامد و گفت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست وزیر گفت که اگر در صحبت اینان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما مرا امید
آنستکه در خدمت صالحان تربیت یابد و خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی
بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و جمعی با او یار شدند پس ملک از خونش در گذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پس پدر تنها او را تربیت داد و بناز و نعمت پروریدند
وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه بگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم
کرد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو بر این بر آمد
طایفه از محله اوباش با و پیوستند و عهد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و بمغاره دزدان بجای پدر بنشست خبر بملک دادند دست
تحیر بدندان گزید و گفت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم
کس حکایت ۴۰ در لطایف است که دزدی بباغی رفت که خیار بدزدد ناگاه صاحب
باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا بباغ من آمده گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن باد
تندی وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس باد بوته خیار را
گرفتم کنده شد گفت چرا بدامن خود ریختی گفت در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیارها را
در دامن من کرده حکایت ۴۱ دزدی و خرسی بباغ آمدند و انگور میخوردند صاحب باغ
رسید دزد را بدرخت بست و چوب میزد و گفت که ای مرد چرا مرا اینقدر و کاری بشرم نداری

گفت

گفت برای آنکه تو بخوری دهی را و بخورد و میرود حکایت ۳ دزدی نردبانی بر دوش گرفته بباغی میرفت صاحبش رسید گفت اینجا چه میکنی گفت نردبان میفروشم گفت کسی نردبان اینجا میخرد در باغ نفروشند است حکایت ۳ دزدی جبری مذهب بباغی درآمد و بالای درخت رفت و میوه میخورد که صاحب باغ رسید گفت کیستی و چه میکنی گفت دست خدا و درخت خدا و میوه خدا دست خدا از درخت خدا میوه میچیند او را از درخت بزیر آورد و بدرختی بست و چوبش میزد گفت آخر چرا میزنی گفت دست خدا و چوب خدا و پای خدا و عارف رومی این حکایت را در مجلد خامس مثنوی نیز ذکر کرده است

اینکی بر رفت بالای درخت … میفشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی … از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بنده خدا … گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی … بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن … تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آندم بر درخت … میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار … میکشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده اش … میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او … من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار … اختیار است اختیار است اختیار

حکایت ۳ دزدی بباغی رفت صاحب باغ رسید فی الحال دزد بکناری نشست مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا چه میکنی گفت قضای حاجت میکردم پس از جای برخاست صاحب باغ فضله سگی در اینجا دید گفت که این فضله سگ است گفت تو نگذاشتی من درست و بیانه قضای حاجت کنم

حکایت ۳ سه دزد بباغی رفتند صاحب باغ رسید یکی از آنها ببالای درخت پرید و رفت و یکی در جوی آب خوابید و یکی بزیر پای خندقی نشست صاحب باغ پیش اولی آمد گفت تو کیستی و اینجا چرا آمدی گفت من بلبلم گفت پس بخوان تا بشنوم دزد خم شد و ضرطه بداد صاحب باغ گفت که این چه نوع خواندنست گفت بلبلی که پیر شد آوازش بهتر از این نخواند پس صاحب باغ نزد دومی آمد گفت که تو کیستی گفت من ماهیم گفت [illegible] گفت که نیم لنگه ام مشغول [illegible] آمد از وی پرسید که تو کیستی گفت که من [illegible]

خرم گفت این خر نر است و کره خر در پیش خر ماده میباشد گفت چند وقتی است که با درم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام و بروایتی گفت مادرم را گم کرده ام الحال خدمت پدرم رسیده ام

حکایت ۶ ۳ کچلی بحمام رفت چون بیرون آمد دزد کلاه او را برده بود از حمامی مطالبه کرد گفت که تو بی کلاه آمده بودی گفت انصاف بدهید که برگزاین سر کچل بیکلاه میشود

حکایت ۷ ۳ در بوستان سعدیست شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازهٔ سیستان برگذشت ز بقال آن کوی چیزی خرید از آن جیر بیچاره چیزی بدید بدزدید بقال از آن هیند انگ بر آورد کار سیه روز بانگ خدایا تو شبرو باتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز شب ستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس ترس و باک

حکایت ۸ ۳ در کتاب حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را وقتی امیری از امرا برای بریدن جامهٔ خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او را مهیا نشد که از جامه بدزدد که ناگاه خیاط ضرطهٔ بداد امیر را خنده گرفت بطوریکه به پشت در افتاد پس خیاط آنچه خواست بدزدید و چون امیر نشست گفت که ضرطهٔ اخری یعنی که ضرطهٔ دیگر بده خیاط گفت میترسم که قبا تنگ شود

حکایت ۹ ۳ وقتی دزدی خراسانی بخلوت پادشاهی آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجملات با نواع جواهر مرصع در بساط ریخته دید و شمع کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینه را دید که در بالای سر ملک با خنجر برهنه ایستاده از چپ و راست نظر میکند دزد متحیر ماند که ناگاه دید از بالای سقف چلپاسی بسر پادشاه افتاد آن میمون چون آنحال بدید غضبناک شد و خواست خنجری که در دست دارد بسینه ملک زند و آن چلپاسه را بکشد دزد بی اختیار نعره بزد و پیش آمد و آن خنجر را از دست بوزینه بگرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که خدا مرا برای حفظ تو رسانیده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان من دزدم برای جمع اسباب آمده ام و لکن اگر لحظهٔ اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و دولت ترا ضایع میکرد پادشاه چون این شنید بسجده افتاد و بگفت که دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد را مقرب درگاه خود کرد

حکایت ۱۰ ۳ شخصی بقچه پس دزد دید و در کیسه خود گذاشت از خانه

بیرون میآمد اتفاقاً دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیده گفت که
من خروسی ندیده ام هرگز از من چنین عملی دیده گفت نه تو راست میگوئی و آدم خوبی هستی و لکن
این دم خروس معطل است پس خروس را از کیسهٔ او بیرون آورد حکایت ۱۴۳ در کتاب فرج
بعد الشده است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در میانهٔ قافلهٔ انبوهی میرفتم که ناگاه ابن
شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیز نزد او آمدم اورا مردی یافتم فاضل
و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معانی و بیان من بالبدیهه اشعاری در مدحش انشا کردم
اورا خوش آمد گفت از تو چه گرفته اند انچه از من و دو رفیق من گرفته بودند همه را رد کرد پس یک
کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه
کردم سبب پرسید عذری میآوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن گفتم اگر مرا امان
میدهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون بغصب گرفته شده حرام است و من در ان تصرف
نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخوانده که چون ارباب اموال در زکوة دادن و حقوق فقرا خیانت
کنند و چندین سال زکوة بر انها جمع شود آنمال بر دزدان فقیر مباح شود و چون تجار از روی
میل و رغبت حقوق فقرا را ندادند و ایشان نتوانند بگیرند است تقاص حق خود پس انچه ما ازین کنند
تجار گرفتیم حق خود ماست و انها ظالم و غاصب هستند گفتم راست میگوئی ولکن از کجا که این
جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس
بفرمود تا انهارا حاضر کردند و از هر یک هر یک از مسایل زکوة سؤال کرد و هیچ کدام یک مسئله
از ان ندانستند و گویا که بعضی از انها وجوب زکوة را نیز نشنیده بودند
پس رو بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد
که این طایفه در مدت عمر خود هرگز یکدفعه زکوة
نداده اند اکنون بستان که این کیسه حق ما و صله
و هدیه ماست پس من انکیسه را گرفتم
و جمعی همراه من کرد تا مرا بامن
رسانیدند تم بالخیر

باب دهم درحکایات متعلقه بطبیبان است

درجمله ازحکایات متعلقه بطبیبان است ودراین باب بیست ویک حکایتست حکایت ۱
جوانی دست زن پیری را گرفته بود ومیبرد شخصی ازوی پرسید که این کیست وبکجائش میبری
گفت مادر من است وناخوش است اورا نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود
مادر گفت ایفرزند این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف ومهارت دارد حکایت ۲
طبیبی بود که هروقت بگورستان میامد عبای خود را بسر میکشید سبب پرسیدند گفت که غالب
مردگان این گورستان ازمن کشته ام الحال ازایشان خجالت میکشیم عبا بسر میکشیم تا مرا نبینند
میترسم که مبادا گریبان مرا بگیرند گر سال دگر حکیم باشی باشی انت الباقی وکل شیء هالک
حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را دردسری شدید عارض شد طبیبی را حاضر کردند گفت
که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند وپای خود را درانجا نه خواجه که خصیه اورا کشیده بود
درانجا حاضر بود گفت پا را چه مناسبت با سر امیر از سر شکایت میکند وتو میگوئی که پا در آب
گرم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا خصیه ترا کشیدند دیگر موی از صورت
تو بیرون نیامد حکایت ۴ شخصی پیش طبیبی آمد واز ضعف معده وکمی اشتها شکایت
کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من ازکار افتاده است و
میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح بناشتا پنج من خربوزه خورده ام وبعد ازان یکمن نان
وپانزده دانه انار ویکرطل حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت ونسخه نوشت که یکمن
شیرخشت وده من ترنجبین وسه من تمرهندی وپنج من آلوی بخارا وچهار من گلاب
مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه ایست گفت که معده باین ضعیفی کمتر ازاین دوا نمیتواند
خورد مریض بخندید حکایت ۵ مردی نزد طبیب رفت وگفت که ناخوشی قولنج دارم فکری
کن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت ازطعامها قدری گوشت ماهی
با نمک سوده وقدری پنیر شور وچند دانه تخم مرغ وازمیوه ها قدری انار طبیب گفت که اگر بمیری
انشاء الله آسوده میشوی واگر خدا نکرده امروز نمردی فردا صبح بر منار شهر بالا میروی وخود را

خیزی میافتی چون نزد من میرسی از درد قولنج خلاص میشوی **حکایت ۶** شخصی نزد طبیب رفت
و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا که میآمدم عبورم بدکان
کله پزی افتاد تازه سر دیگ را گشوده بود شش کله خریدم و خوردم با پنج من نان دو سه کله و
دو من نان حساب کن پس میل شیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم تو چهار من حساب
کن و بعد بکیسه انگور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فروشی
رسیدم بیست من خربوزه خسروی خریدم خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو
گوش بده من بگویم شش سال بناخوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار
سال بناخوشی دق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم
حساب نما هر دو پایت شل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از آن بدرد دل مبتلا میشوی و چون
بدرک رفتی ترا در قبر گذاشتند صد خروار خاک بر رویت میریزند تو پنجاه خروار حساب کن یا دیگر
زحمت بار اندیشی **حکایت ۷** لوچی که یکی را دو میدید مریض شد طبیب لوچی را آوردند که یکرا
چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما یکی را دو می بینید و همه با این بلا
مبتلائید گفت که اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی **حکایت ۸** شخصی نزد طبیب آمد و
گفت که دردی دارم مرا علاج نما پرسید که درد تو چیست گفت که موی ریش من درد میکند گفت
چه خورده گفت نان و یخ گفت سبحان الله که نه درد است بدرد آدمیان میماند و نه غذا است بغذای
مسلمانان **حکایت ۹** شاعر مهمل گوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که
روی دل من چیزی میگردد و دلم بهم میریزد طبیب گفت آیا امروز شعری گفته که برای کسی نخوانده
باشی گفت بخوان خواند گفت مکرر بخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر روی دل تو بود
و دلت را بهم میزد حال دیگر نباید آزاری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون
کردی **حکایت ۱۰** شخصی در نزد طبیبی رفت از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه
خورده گفت که همین جو بود داده گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد
حکایت ۱۱ شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر
حلقش افتاده بغایت تنگ شده که لقمه در آن فرو نمیرود گفت که کاشکی آن گرمی و حرارت

وشکی

و شکی قبطان زن من مبتلا شده بود درست خلاص شید و این حکایت را صاحب زینة المجالس در
آخر کتاب خود ذکر کرده است حکایت ۱۴۰ پسر طبیبی وفات کرد چون خواستند
که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زودتر بهضم میشود اگرچه
شرعاً واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعده طب
عمل نمائیم حکایت ۱۴۱ عاشقی که از عشق ساده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را
اختبار نمود از بعضی امارات دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باین مضمون که
مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو عناب لب میکند حکایت ۱۴۲ وقتی طبیبی نزد مریضی
شد و چون نبض او را دید گفت که چرا باین بیمار سیب داده اید متغیراً از خانه بیرون شد پسرش پرسید
که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است گفت ای پسر طبابت منحصر به تجربه و علم
نیست باید طبیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم دیدم خورده های سیب در آن دو تا
ریخته بود دانستم که قدری از سیب بمریض هم داده اند پسر طبیب چنان گمان کرد که بهر امارات
میشود حکم کرد چون پدرش مرد و عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقوفی
از طب نداشت وقتی او را بسر مریضی بردند نظر در اطراف او طاق کرد پالان خری را دید گفت که
چرا باین بیمار گوشت خر داده اید هرچه گفتند که چنین نبوده است تا امروز که گوشت خر
به بیمار نداده ایم گفت میخواهید مرا بمن مشتبه کنید متغیر شد و بیرون آمد برادرش پرسید که از
کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را در آنجا بود گفت ای احمق
پالان چه دلالت دارد بر این مطلب گفت آخر که امروز همراه پدرم بودی که بدیدن خورده های
سیب حکم کرد که سیب به بیمار داده اند و چنان بود آخر طبابت بحدس و فراست است گفت
حقا که خوب جای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد و خورده های سیب چه دخلی بپالان دارد
و با این همه حماقت باز مردم باو رجوع میکردند حکایت ۱۴۳ شخصی دو طعام نامناسب
با هم میخورد طبیبی او را گفت مخور که با هم نمیسازند روز دیگر آن شخص ناخوش شد نزد همان طبیب
آمد طبیب گفت با من نگفتم که با هم نمیسازند گفت ای حکیم این شمان با هم ساخته اند میخواهند
که مرا از میان بردارند حکایت ۱۴۴ آورده اند وقتی کریم خان بیمار شد طبیبی را حاضر کردند تا

امالهٔ تربیت داد و گفت باید اماله شود خان گفت کی باید اماله شود طبیب پرسید که بگوئید شما گفت باید اماله کنند تا شما خوب شوید پس طبیب را اماله کردند و اتفاقاً کریم خان خوب شد و از آن بعد هر وقت کریم خان بیمار شدی آن طبیب را اماله میکردند **حکایت ۱۷** عارف رومی

در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که
گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار
گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
حکایت ۱۸ نیز در مجلد اول

از مثنوی میگوید که
آن کری را گفت افزون مایهٔ
که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزموده ستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکر است او و با ما بد است
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل میآید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست
حکایت ۱۹ در مجلد ششم

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب | تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
کاین رگ دست است با دل متصل | نبض او بگرفت و آگه شد ز حال | کر امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمتان رنج کهن | هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر | صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هرچه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتمو ا | حکایت ۳ پیرمردی که

سه زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سه زن دارم و کمر و گردنم درد میکند حکیم که خوب شوم گفت سه طلاق بده خوب میشوی یعنی هر سه زن را رها کن خوب میشوی حکایت ۴ در کتاب حیوة الحیوان است که وقتی هارون الرشید بیرون شد برای صید و او و فضل ابن ربیع از عسکر جدا شدند ناگاه پیرمردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای آفتی که داشت آب میریخت فضل باو گفت کجا میروی گفت بباغی میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بسیار طالب این معالجه ام گفت بگیر چوب هوا را با غبار آب پس بگذار آن را در پوست گردو و بچشم خود بکش تا رطوبت آن کم شود فاتکا الشیخ علی قربوس سرجه و ضرطه آن پیرمرد خم شد و ضرطه بلند بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تو است و اگر دوای تو برای ما نفع بخشد بیشتر بتو خواهیم داد فضحک الرشید حتی کاد یسقط من دابته تم بالخیر هذه الحکایات

باب دهم در حکایات متعلقه بسایلان است

در جمله از حکایات متعلقه بسایلان و گدایان و درین باب هفت حکایت است حکایت ۱

در مجلد سادس از مثنوی است که | سایلی آمد بسوی خانه | خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه اینجا نان کجاست | خیره این دکان نانوا است | گفت خداندکی پیهم بیاب
گفت اینجا نیست دکان قصاب | گفت مشتی آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هستت این آسیا
گفت باری آب ده از مشرعه | گفت آخر نیست جو یا مشرعه | هرچه او درخواست از نان تا سبوس
چربکی میگفت و میکردش فسوس | آن گدا در رفت و دامن بر کشید | اندر آن خانه بحست و خواست رید
گفت هی هی گفت تن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم | چون در اینجا نیست وجه زیستن

در چنین

در چنین خانه بباید زیستن حکایت ۲ در مجلد دوم گوید
بود کوری کو همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک
این دو کوری را بپایان کن بنیک
گفت خوش آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم میشود
مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود
مایه خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید
این چنین با گنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را
لطف او از دلش او از ریا
در زشتی آواز و کم شد زین گله
خلق شد بر وی برحمت یکدله
وانکه او از دلش هم بد بود
وین ز کوری زشتی سر بد بود
حکایت ۳ نیز در مجلد پنجم
زاهد در غزنی از دانش مری
بد محمد نام و کنیت سروری
بود انظارش سحر در برشتی
هفت سال او دایم اندر طلبی
بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت او از خویش سیر
گفت شما با فتادم من بزید
او فرو افکند خود را از وداد
در بیابان عشق الهی او فتاد
چون بشد از بکس آن جانب برد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
بانگ آمد در وز صحرا سوی شهر
بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو
چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنچه ذلت فی النفس
خویشتن بازی تو چون عباس بس
مدتی از اغنیا زر میستان
پس بدرویشان مسکین میرسان
رو بشهر آور دا نفرمان پذیر
شهر غزنی گشت از رویش منیر
فوج فوج خلقی باستقبال رفت
او در آمد از ره و زد دیده گفت
جمله اعیان و مهان برخواستند
قصرها از بهر او آراسته شد
گفت من از خود بماتی نامدم
جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در خور هم قال و قیل هست
در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نا در نادرم
جز طریق خر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
بعد از این گدیه بذلت جان من
بیست عبا شد در ایوان من
شیخ هر مسکنت و زنبیلی بدست
شیئی لله خواه تو فیقت نبست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیئی لله شیئی لله کار او
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر گدیه رفت در قصر امیر
چون امیرش دید گفتش ای شیخ
گوییت چندی بنه نام شیخ

این چه سفری و چه رویست و چه کار
من ندیدم تر گدا مانند تو
غاشیه بر دوش تو عباس و بس
زانکشم آگه نه چندین مجوش
تا ز برگ خشک و تازه خورد هم
اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
گشته گریان هم امیر و هم وزیر
هرچه خواهی از خزانه برگزین
که بدست خویش چیزی برگزین
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
تا بدار بیت زغیب این رستگاه
هرچه خواهند ست بده مندیش ازان
از برای روی پوش چشم بد
بود نیکال و کر کارش همین
او بدادی و بدانستی نمیر

که بزدی اندر آنی چار بار
حرمت آب گدایان برده
هیچ مجد را مبادا این نفس خس
هفت سال از سوز عشق جسم پر
سبز گشته بود این رنگ تنم
صد دلی در هم بر ضمیرم میزند
چه عجب گر بر دل دانا زنید
ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت چه استحقاق داری چندین
گفت فرمانم چنین داده است الله
بعد از آن امد پیش او گردکار
هر که خواهد از تو یک تا صد هزار
داد یزدان را تو بیش از بیش ازان
پس ز زیر بوریا پرکن نوشت
که بدادی زر ز کیسه رب دین

گفت اینجا شیخ اندر بند شد
این چه عباسی ز دشت آمد وروه
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
در بیابان خورده ام من کس زر
این بگفت و گریه زو شد هایهای
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
رو بره و آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گفت دستوری بده وندم چنین
که گدایا قدر بر و مانی بخواه
بعد از این میده ولی از گنج خواه
دست زیر زیری حصیر پاکن براد
دست زیر بوریا کن ای پسند
ده بدست سائل اشکسته پشت
حاجت خود کو نگشتی آن فقیر

حکایت ۴ در زهرة المجتوه مسطور است که وقتی سائلی بدر خانه آمد که در آنجا مهمانی بود حاجب ورا منع کرد از داخل شدن خانه پس سائل بازار رفته و یک کوزه تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب گمان کرد که اهل خانه اورا فرستاده اند تا کوزه بخرد پس حاجب ورا منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و بیرون آمد با کوزه خود حاجب از وی پرسید که چرا کوزه را بیرون آوردی گفت که نه پسندیدند هم عوض کنم

حکایت ۵ در مثنوی فاضل نرقیست
یک بزرگی میگذشت اندر رهی دید ناگه بر لب بامی مهی
دل ربود از سینه و هوشش ز سر بیدل و بیهوش ماندان ره سپر
سوی منزل رفت و ز دان بی خبر نی خبر از پای او را نی ز سر
یکدو روزی خون دل خورد و نخورد عاقبت عشقش عنان از کف کشید

پس گذر

پس گدا افکند اندر پای بام
برگرفت و جست چون تیری و بس
شیئ لله شیئ لله ای جهان
تا که صاحب خانه او را یاد کرد
نی گرفتا و نان هم نی دادش جواب
باز با لله شیئ انباز گشت
این کنیزک با زنان آورد آب
باز بر گیرید و سوی خانه رفت
باز با اهل اندر آتش و طعام
باز گشت و نقره دیگر کشید
سیم و زر داد و ندا او را بس فکند
از درون خانه رو واپس نکرد
بر کفش زنبیل و ور دشمن اتحن
شیئ او جستند کای سفری گدا
آبروی هر گدائی برده
نی روی زانجا بسیم و نه بزر
کر گدائی بهر آتش آورده
جان من هم است با جان طلب
این بگفت و اشک از چشمان فشانده
اشک او ریزان چو باران بهار
گفت هستم من گدای روی دوست
جرعه از شربت دیدار ده
یک دلی اندر رهی گم کرده ام

نی اثر زان دید و نی بشنید نام
رفت سوی خانه اندر لبا
من گدای عاجزم من میهمان
یک کنیز آمد که بخشای نان
شیئ لله گفت با صد التهاب
گفت با صد ناله صاحب آشنا
گفت بستان ای گدا رو باش شاد
کرد فریاد دیگر ای اهل سرای
سویش آوردند بستان این طعام
قند و حلوا و شکر از بهر او
شیئ لله گفت با بانگ بلند
چیست کردی هر شب و روز ای گدا
شیئ لله ای کریمان ز من
مانده یتیم چون تو نیز گدا
شصت سالان عباس اندر کرده
آن گدا چون این شنید از خواجگان
اشکم خود پاره پاره کرد همی
من گدائی خواهم ای یاران نه نان
کدخدای ملک اندر حیران بماند
عشق آخر هر کسی آغاز کرد
از گدائی مطلبم دیدار اوست
من گدا هستم گدای یک نظر
نی با اینجا در طلب آورده ام

پس یکی زنبیل چون عباس و بس
گفت یاران چیزی از بهر خدا
برد در آشخانه پس فریاد کرد
گفت بستان ای گدا اینجا جان
یک دو گامی گشت و در باز گشت
این گدا را بهر حق بکشای نان
دست واپس برد و گامی چند رفت
یک کریم این گدا بهر خدای
شیئ لله گفت باز واپس دوید
باز آوردند نپذیرفت او
هر چه دادند از گدائی بس نکرد
بهر کدیه میشدی تا اندرا
چون چنین دیدند اهل آن سرا
تو بگو آیا گدائی یا بلا
نی ستانی نان نه حلوا نه شکر
گفت بگذارید ای آزادگان
عاشقم من بر گدائی روز و شب
این گدائی پیش من خوشتر ز جان
ساعتی بگذشت عاشق از برا
شد عنان از دست و کشف راز کرد
گر ترحم میکنی ای سرو سیم
یک نظر خوشتر ز صد کان شکر
یا دل گم کرده ام را باز ده

پایان

یا با این دلخسته ترک و تازه   یا ترک غمزه فرمائی سخن   ریزا ندر ستانت سخن سخن
حکایت ۱۰ گدائی که از علم نحو بهره داشت در خانهٔ شخص نحوی را زد گفت کیستی گفت
انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد گدا گفت من احمدم و احمد غیر منصرف است گفتنا احمد اذا
نکر ینصرف چون احمد قصد تنکیر شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود حکایت ۱۱ گدائی
در شهر خود بسیار پریشان شده هرچه داشت فروخت و نماند برای وی مگر بوقی آنرا برداشته
بغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد و یکی از محرمان
او سبب پرسید گفت که چون به بغداد آمدم از اتفاق عبورم بباغی افتاد و داخل آن باغ شدم
هیچکس در آنجا نبود دیدم که فرشهای ملوکانه در آن گسترده و از انواع اطعمه و فواکه در آن گذاشته
دانستم که برای کسی مهیا شده که الحال وارد میشود خایف شدم و بر بالای درختی که بر آن تخت سایه
انداخته بر شدم که در آنحال قاضی بغداد با لباسهای فاخر بها داخل باغ شد و بر تخت نشست
لحظهٔ نگذشت دختری در کمال حسن و صباحت با لباسهای ملوکانه خود را با انواع زینتها آراسته
داخل باغ شد و در را ببست دانستم که این دو با یکدیگر وعده داده اند و این باغ را خلوت کرده اند
تا کسی بر حالشان مطلع نشود پس آن دختر بالای تخت نشست و با قاضی بنای شوخی گذاشت تا کار
بجائی کشید که هر دو لباسها را کندند برای مجامعت برهنه شدند فیا لیتنا کنا معهما فنفوز فوزا عظیما
پس قاضی اشاره کرد بفلان آن دختر و گفت ایشاهزادهٔ آزاده ما اسم هذه البقعة المبارکة که اسم این
بقعهٔ متبرکه چیست گفت هذه قزوین صانها الله عن الشین پس دختر اشاره بعربول حضرت
قاضی سلمه الله کرد و پرسید که ما اسم هذه المتوج بالتاج این تاج بر سر کیست قاضی فرمود
نام این عالیجناب مقدس القاب که متوج بتاج است آخوند ملا سراج است پس چون
قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذا التقی الختانان وجب الغسل که من مقتضای حدیث شریف است
النکاح باد در بوق خود کردم بحدیکه پر کردم آن باغ را از صدای بوق خود که ناگاه قاضی مدهوش
او را چنان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبرئیل امین صیحهٔ آسمانی آورده خوف شدید
بر آن دو غالب شد هر جا جامه ها و زینتها گذاشته فرار کردند و ملا سراج از دخول بلدهٔ قزوین محروم
شد پس من از درخت فرود آمدم و تمام آنجامه ها و زیورها را برداشته از باغ بیرون آمدم روزی

جایه

جامه از جامه‌های قاضی را در دست داشتم برای اینکه بفروشم که یکی از ملازمان قاضی جامه را شناخته
مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه نیست تو دزدیده گفتم من این جامه را در قزوین از شخصی خریده‌ام
گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که میخواست آخوند ملا سراج داخل شهر قزوین شود و بکلچه
آسمانی رسید و داخل نشد قاضی ملتفت شد و دانست که من همان شخصی بوده‌ام که بوق زده
و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده‌ام گفت او را رها کنید که راست میگوید و دزد نیست

مرد صالح پرهیزکاری است این قاضی هم مبلغی کزاف بمن
داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که
مبادا رسوا شود تم بالخیر
والسعاده

باب یازدهم در حکایات متعلقه بمتنبیان است

در حکایاتی که متعلق است بکسانیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب بیست و دو حکایت

حکایت ۱ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود بمریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شماها در آنجا حاضر شوید و دو فرقه شوید فرقه را چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز گاو کنید و چون بحضور پادشاه حاضر شد و مریدان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعائیست که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی نداری آنمرد نظر بطرف راست کرد فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس نظر بطرف چپ کرد آنفرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه تو را بخدا قسم میدهم که انصاف بده که اگر من پیغمبر نیستم آیا پیغمبر خرها و گاوها هم نیستم اگر اینها از جنس آدم میبودند که مرا انکار نمیکردند و حال آنکه نه معجزه و نه کرامت از من دیده‌اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مراجعت نمود

حکایت ۲ در زینة المجالس مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را نزد پادشاه بردند پادشاه گفت که کیستی تو گفت من پیغمبر خدا ایم گفت که معجزه تو چیست گفت هر چه بخواهی پادشاه فرمود که در همین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت که الحال حاضر کن

والاتر امیکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه قدرت خود در مدت سه ماه خربوزه میافریند و تو مرا سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبر او هم حاضران خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است و او را وظیفه مقرر کرد و دیگر ادعای پیغمبری نکرد **حکایت ۳** شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبری کرد او را بچهار میخ کشیدند و او مینالید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل **حکایت ۴** شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود ادعای پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیار خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم او را نفرستاده بودم و او بدروغی دعوی پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند گفت بدرخت میگویم پیش میاید او را نزد درختی آوردند هر چه بدرخت گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش نیامد گفت الحال که او پیش من نمیاید من نزد او میروم زیرا که پیغمبران را کبری نیست **حکایت ۶** شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزات چیست گفت مرده زنده میکنیم گفتند که مرده زنده کردن پیشکش تیغ نگذار که زندها بمیرند و یکی از تو توقعی نداریم **حکایت ۷** در مجلد پنجم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید که

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بشکند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویرست و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او این در سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک هم نشین / خانه کی کرده است ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانی بدهم خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری // دعوی پیغمبری با این گروه
هم چنین باشد که دل جستن زکوه // **حکایت ۸** در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مأمون
شخصی ادعای پیغمبری کرد از وی پرسید که معجزهٔ تو چیست گفت هر چه سؤال کنی و بود در پیش
وی مأمون قفلی بسته بود گفت که این قفل را بگشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من آهنگرم گفتم
که پیغمبرم پس مأمون خندان شد و او را توبه داد // **حکایت ۹** شخصی پیش معتصم آمد و ادعای
پیغمبری نمود از وی معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فبها والا گردن
را میزنم گفت شمشیری حاضر کن حاضر کردند حمله بسوی وزیر کرد که گردن او را میزنم و او را زنده
میکنم وزیر اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من با و ایمان آوردم ضرورتیست که تجربه این کنید
حکایت ۱۰ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد نزد خلیفه اش بردند با و
گفت که چه میگوئی گفت میگویم که من پیغمبرم و سه روز یکمرتبه جبرئیل بر من نازل میشود گفت معجزهٔ تو چیست
گفت هر چه بخواهی لکن تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست
که این مرد مخبط است و در دماغش خللی است گفت او را بمطبخ خاص ببرید و از طعامهای خوشبوی
نزد غذا بخورانید و بعد از سه روز او را نزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند
گفت ای پیغمبر حق حالت چگونه است گفت خیلی خوبست و از پیشتر بهتر است گفت در این چند
روز جبرئیل بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یکدفعه میآمد و در این چند روز
روزی سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حقت سلام
میرساند که خوب جائی پیدا کرده زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی و الا ترا از درجه
پیغمبری خواهیم انداخت // گر سرم میبری و گر دهیم / که من از جای خود نمی جنبم // **حکایت ۱۱**
از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیغمبری میکردند و در این
زمان کسی ادعائی نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم و ستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و
نه از پیغمبر // **حکایت ۱۲** در زمان متوکل شخصی نصرالله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید
که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن که در آن نوشته است اذا جاء نصر الله و نام من
نصرالله است گفت معجزهٔ تو چیست گفت زن نازائیده را آبستن میکنم از قضا وزیر متوکل

زنی داشت که می زائید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را باو بده تا کرامت او را ببینیم وزیر گفت
که من گواهی میدهم که این پیغمبر است و بآن ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که باو ایمان
نیاورده است حکایت ۱۳ شخصی دعوی پیغمبری کرد دلیل از وی خواستند گفت مرده زنده
میکنم از اتفاق جولائی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید که این چه کاره بوده است
گفتند جولا گفت ای دریغ که این جولا است اگر جولا نمیبود زنده اش میکردم حکایت ۱۴ شخصی در
زمان هرون الرشید دعوی پیغمبری کرد هرون از وی دلیل خواست گفت هر چه بخواهی میکنم
گفت این غلامان بی ریش را ریش دار کن گفت حیف است که این صورتهای خوب را بدسازم
ولکن اگر بخواهی تو که ریش داری بی ریشت کنم حکایت ۱۵ سید عارفی با سید عارفی دیگر گفت
که برابر من چه فخر است که میخواهی بالای دست من بنشینی اگر بجهة سیادت است که سیادت من
و تو هر دو محل شک است و اگر برای آنست که پدر تو ادعای پیغمبری کرد پدر من ادعای خدائی
کرد و اگر برای علم و فضل تو است بنشین با هم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضلیم حکایت ۱۶
در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد او را نزد خلیفه بردند از وی پرسید که آیا قبول داری
که محمد رسول است او فرمود که لا نبی بعدی گفت چرا ولی نفرمود که لا نبیّة بعدی حکایت ۱۷
در عهد هرون الرشید شخصی دعوی پیغمبری کرد او را بستند و نزد رشید آوردند از وی پرسید
که انت نبی مرسل گفت که اما الساعة فانا ابن معید حکایت ۱۸ در عهد مهدی عباسی مردی را
که دعوی پیغمبری میکرد نزد او آوردند از وی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی مبعوث
شده گفت شما ها که نگذاشتید که من بسوی کسی بروم زود مرا گرفتید و حبس کردید مهدی بخندید
و او را رها کرد حکایت ۱۹ در عهد مامون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر
کردند از وی معجزه خواست گفت که من ریزه سنگ را در آب میاندازم تا آب شود پس
ریزه بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفتند که حیله کرده ما ریزه بتو میدهیم تا در
آب اندازی گفت که شما جلیلتر از فرعون نیستید و من هم که داناتر از موسی نیستم فرعون
بموسی نگفت که ما عصا بتو میدهیم آنرا اژدها کن چه ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود
حکایت ۲۰ نیز در عهد مامون مدعی نبوتی را نزدش آوردند از وی پرسید که علامت

نبوت تو چیست گفت که دختر نیکو روئی را بمن بدهید تا بوی نزدیکی کنم فی الفور پسری بزاید و اقرار نماید به پیغمبری من و خبر کند شما را از نبوت من گفتند که کسی دختر بتو نمیدهد اما اگر ماده خری میخواهی میاوریم اگر از تو حمل پیدا کرد بتو ایمان میآوریم این شخص بیرون آمد گفتند بکجا میروی گفت اینحال میروم پیش جبرئیل و با وی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند نره خر میخواهند **حکایت ۲** در عهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر باو دادند گفت او را حاضر کنید و تا مجلس من بیاید هر کس باو میرسد انگشتی باو برساند پس چنان کردند چون نزد هرون آمد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو رسانیده اند گفت معجزه تو چیست گفت من همه عالم را گائیده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل این مجلس را که نگائیده تو مرد غریبی هستی گفت اینحال آمده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما را هم بگایم هرون بخندید و او را جایزه داد **حکایت ۳** در عهد مامون الرشید شخصی مدعی نبوت شد او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی آیات و علامات آورد چون ید بیضا و عصا تو اگر یکی از آنها را بنمائی من بتو ایمان آورم گفت موسی این آیات را وقتی آورد که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و ادعای خدائی کرد اگر تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مامون ملزم شد

باب دوازدهم در حکایات زشت رویان است

در جمله از حکایات متعلقه بزشت رویان و کریه منظران و در این باب پنج حکایتست **حکایت ۱** مردی را از زن زشتی باو دادند از شوهر پرسید که آیا من از که رو بپوشم و از کی رو نپوشم گفت از من رو بپوش و از هر کس که میخواهی رو بپوش و خواهی رو نپوش **حکایت ۲** در گلستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت او را با ضریری عقد ببستند آورده اند که در آن ایام حکیمی از سراندیب رسید که دیده نابینا را روشن میکرد فقیه را گفتند که چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم بینا شود دخترم را طلاق گوید **حکایت ۳**

زشتی که هیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسم آدم است گفتند
که خدا بیامرزد آنکسی را که ترا باین اسم مسمی کرده والا کسی نمی فهمید که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که بحسب
صورت هیچ با آدم شباهتی نداری **حکایت ۴** زنی بسیار زشت سالها در خانه
بماند هیچکس از اهل وطن ورا نخواست وقتی کوری غریب ولایت آمد اورا باو دادند چون
چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشوه کردن و ناز کردن و همی گفت که ای مرد حیف
که چشم نداری تا نظر بچهره چون قمرم نمائی و دل از دست بدهی ای کاش چشم تو بینا بودی
که از مشاهده جمال با کمال من بهره ببردی باری از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد
و عشوه های دلبرانه مینمود تا آنکه زیاده از دل برد شد آهی برکشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که
میگوئی آیا یک چشم دار در این ولایت نبود که ترا بگیرد که باید ترا شل من بدهند نازرا رخی
باید همچو ورد چون ندارد گرد بدخوئی مگرد زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد
چشم نابینا و درد **حکایت ۵** جوان بیچاره ای همراه زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر روی
بر سر داشت بگمان آنکه جوان و خوشگل است مسافت بسیار طی کرد چون آن زن بدر خانه
خود رسید روی خود را گشود جوان نظر کرد عفریت زشتی دید بسلامت نشنود کافر شنید بسیار
ترسید و گفت که خوره بصورتت بنشیند می بایست زودتر صورت خود را بگشائی تا این همه
راه را نیائیم **حکایت ۶** در بعضی از کتب نیز مسطور است که چون ابراهیم خلیل از نمرود مردود
مردی بود که به المنظر اورا دید که بر تخت نشسته و غلامان با منطقه و کنیزان سیمین در گرد تخت
او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بدیدن او آورده اند گفتند که این خدای ما
همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانند گفت که آفریدگان اویند
گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را بهتر از خود آفریده است **حکایت ۷**

در مجلد ششم از مثنوی است	بود یک پیری نود ساله کلان	پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتوی	لیک در وی بود مانده عشق شوی	ریخت دندانهاش مو چون شیر شد
قد کمان بر سر حسش تغییر شد	چون عروسی خواست قدش لحیف	موی ابرو پاک کرد آن مستحیف
پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز	تا بیاراید رخ و رخسار و پوز	چند گلگونه بمالید از بطر

سفره رویش نشد پوشیده تر	عشرهای مصحف از جا میبرید	می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود	تا نگین حلقه خوبان شود	عشرها بر روی هر جا مینهاد
چونکه هر بیست جا در میفتاد	بار دیگر عشرها را با خیو	می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین	عشرها افتادی از روی زمین	چون بسی میکرد عون آن میفتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد	شد مصور آنزمان ابلیس زود	گفت ای قحبه قدید بی درود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام	نه ز جز تو قحبه این دیده‌ام	تخمها در رو فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی	صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس	ترک من کن ای عجوز دردویس
چند دزدی عشر از علم کتیب	تا شود رویت ملون همچو سیب	چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا	رنگ بربسته ترا گلگون نکرد	شاخ بربسته ترا عرجون نکرد
عاقبت چون چادر برکت رسید	از رخت این عشرها اندر فتد	**حکایت ۸** وقتی زن زشت

روئی نزد جراح رفت و گفت بدترین جای من دنبلی دارد چاره کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هرچه در صورت تو که بدترین جای تست نظر میکنیم دنبلی نمی‌بینیم

حکایت ۹ زنی چشمی نیکو و روئی زشت داشت روی خود را نقاب بسته و با شوهر خود نزد قاضی بمرافعه رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفته او گردید بشوهر عتاب کرد که چرا درست با این زن بی‌نمائی شوهر دست صورت زن را گشود و گفت ای قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلومی و روی ظالمی داری

حکایت ۱۰ گفته‌اند که امیر اسمعیل گیلکی را پسری خوانده بود وقتی آنکه بر او آمد و لطافت بشره صورتش پنهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد و تعجب مینمود که آن حسن چگونه باین زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید این آیه را بخواند ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین فی الحال این آیه را پسر در جواب او خواند که وضرب لنا مثلا ونسی خلقه یعنی برای ما مثل میزند و خلقت خود را فراموش کرده است از قضا قاضی نیز زشت و آبله رو بود قاضی خجل گشت و تند بسوی پسر نظر کرد پسر گفت در مثلها میگویند که دیگ بدیگ میگوید که

کون تو سیاهست یا قاضی این مثل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی
این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت
که بزرگان نیز گفته اند که کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب است ای برادر این خنک ا
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد گله ندارد حضار از فطانت پسر
تعجب کردند و امیر او را خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابه رسول صلعم که بسیار زشت
رو و کریه المنظر بود و او را ذو النمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسید و عرض کرد که یا رسول الله
من نماز مستحبی بجا نخواهم آورد و روزه مستحبی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم
کرد فرمودند سبب چیست عرض کردند بجهت آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل
نازل شد و گفت که خدا میفرماید بذو النمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت تو را بصورت جبرئیل
محشور کنم رسول صلعم پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم
آورد حکایت ۱۲ وقتی عربی زشت رو بر سر خوان امیر المؤمنین ع حاضر شد و شتاب غذا
میخورد و بسیار غذا خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت باو فرمود که چند اولاد داری عرض
کرد که هفت دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبولترم و لکن آنها بیشتر
از من چیز میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ احمد کوسجی میگفت که من وقتی در
اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی از عقب من آمد و گفت که ای برادر از اهل کدام
ولایتی گفتم از اهل کاشان گفت آباد شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میآید بعد از آن پرسید
که آیا شما زن دارید من بخیال آنکه این زن عاشق من شده است گفتم زن نگرفته ام گفت ترا بخدا
قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن مگیر گفتم چرا گفت نمی خواهیم که نسل تو بسیار و بیشتر باشد و نمی خواهم
که نسل مثل تو بد صورتی پیدا شود زیرا که نسل تو هیچ بآدم شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴
شیخ سعدی میگوید که آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی بخیل و صاحب مال دختری زشت از
روی و بد خو داشت کز همه چیز خانه نیکو داشت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس
نازیبا با جوانی چه لعبت سیمین عقد بستش ببلغی کابین شب اول که وقت عشرت بود
عرق و عود کرده و مشک اندود پرده زنگار بر رو داشت تا که از روی صفا پرده برداشت

فال بد یار بود و طالع زشت
تا نبایست دیدن آن یار
پسر از بخت خود بر آشفتی
شهوت من کجا بخوابانی
تا بصبح از شراب فکرت مست
گر تحمل کند نه پای گریز
عاقبت درد دل بجان برسید
کی مصالح شناس خیر اندیش
زن و مرد از برای آن باشند
زحمت ما و خویشتن طلبند
یا لبازی برنج و محنت دهر
متحیر بماند و بی تدبیر
پای بند بلا چه چاره ندید
مهر از این بر گرفت و در وی بست
بعد از آن با برادرش پیوست
هر دو پایش با سمان بر گشت
دایه را نیز هم بدلداری
بر دو اینه و هم چنان کردش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت
همه را بر قفا در انداخت
همه همسایگان خبر شدند
حال پیش پدر زنش گفتند
کیسهای قباله حاضر کرد

در دوزخ بروی اهل بهشت
بارها نو عروس جان فرسای
زهر خندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لا حول نیز دی بر دست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
نیش فکرت در استخوان برسید
گر توانی دگر بصبر مانی
که دلاویز و مهربان باشند
سر برآورد و گفت پیر کهن
یا بزندان شوی بعلت مهر
استعانت بکدخدایان برد
هیچ اندیشه بر کناره ندید
تا شبی پای در دواجش کرد
بر دو پستی زرش چو بان بربست
عمه را نیز شربتی در داد
مهربانی نمود و غمخواری
خوابنیدش ز لطف بر زانو
کار او هم بقدر وسع بساخت
بوق رو بین بران قبیله نهاد
نهی منکر بحکم وا نشدند
بر سر خاکسار زود برفت
پیش داماد پهلوان آورد

همه شب روی کرده بر دیوار
دست بر دامنش زدی که درای
تو مناره ز پای ننشانی
عقربم کو بزن تو دست منه
بامداد از جای گاه ستیز
عمر ضایع در آن شبانه کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
پایم از بند غصه بگشائی
نه من آسوده ام نه او خرسند
جان بابا سخن دراز مکن
چون جوان این سخن شنید از پیر
سیلی مرد و زن شفیع آورد
خواهرش را دل آورید بدست
میل در سرمه دان عاجش کرد
مادرش با نصیب هم نگذاشت
خاله را نیز شافه بنهاد
نو بلوغی که بود شاگردش
قضی الامر کیفما کانوا
خویش و پیوند هر کرا بشناخت
همچو شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند
در دکان ببست و زود برفت
گفت کابین و ملک و رخت و هر چیز

همه

همه پاکت حلال کردم خسر
آب در دیدگان بگردانید
چکنم کرده ام چه فرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش
جفت شیرین خود رها نکنم
جنگ با هر یکی اتفاق افتاد
که خلاصش بجان نبود از قید
حیف بردن ز کاردانی نیست
وقنا ربنا عذاب النار
سگ بود بهتر از زن بدروی
روی تابش از زمین شود کنده

یار درمانده چون شنید از پیر
خویشتن در میان شادی دید
گفت فی فی سخن مگو با من
کس نمانده بجز من درویش
یاوران آمدند و اشتا زان
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
گل رویش بناز کی شگفت
پاکدامان به از گرانی نیست
سگ به از جفت زشت روی بود
دیو ده بهتر از زن بدخوی

متحیر بماند زان پسر
گفت ای سیدی و مولائی
با تو باشی درین سرا با من
گفت هرگز چنین خطا نکنم
هر کس از گوشه بر او تازان
انکشید با عجب چه رسید
صبح امید و زیر لب بشگفت
زنهار از قرین بد زنهار
خاصه از آن که زشتخوی بود
شحم زن در جهان پراکنده

حکایت ۱۵ شخصی بدشکلی بود و رفیقی داشت از خود بدشکل‌تر روزی لالائی آینه بدست رفیق داد و در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بسی متعجبم در آفرینش شده که چنین زشت ما را آفریده اند آن شخص بخندید و گفت مگو در آفرینش بگو در آفرینش من رفیق بخندید آینه بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در آینه کن حکایت ۱۶ شخص زشتی وقتی اجری در پیش نهاده و در روی نظر میکرد دلاکی آمد و آئینه بدست او داد و در آئینه نظر میکرد پدر گفت که تا کی نظر در آئینه خواهی کرد و زشت خواهی دید گفت ای پدر شنیده که گفته اند هرچه در آئینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند حکایت ۱۷ از اصمعی حکایت شده که گفت در صحرائی زنی را دیدم که از همه زنها خوش‌شکل‌تر و شوهری داشت از همه مردها زشت‌تر با آن زن گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت بسر میبری گفت شاید که این مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب او قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد افلا ارضی بما رضی الله حکایت ۱۸ در گلستان سعدی است که طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون است یالیت بینی و

بینک

نیک بد الشرقین عجب تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و میگفت که این
چه بخت نگون و طالع دون است لایق قدر من انیسی کلاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت است
حکایت ۱۹ زنی کلاغ سیاه گفتند که در میان پرندگان هر پرنده که خوشگلتر است بیاور
جمیع صحرا را گشت و الفرار الا مر بچه خود را آورد که از همه زشت تر است حکایت ۲۰ در اول
مرتبه که کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس هر دو بچه او را شبهای هوا
پیدا مان میرود تا سیاه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را ببینم چون او را سیاه می بیند مانند خود
دوستش پیدا میکند حکایت ۲۱ حافظ مردی بود بسیار زشت وقتی پسر او از خانه بیرون
آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که اینه
بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی تم بالخیر

باب سیزدهم در حکایات قاضیان است

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را
منصب قضاوت دادند یکی از دوستان او باو نوشت که منصبی بتو داده اند که اگر ترقی کنی در
غازی میشوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر دیگری
ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی باو گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر طنبور پیش
من باشد فلان تو بفلان خواهر من آن شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من هرگز
نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرافعه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است که صاحب
زینة المجالس اورده نظم
کشته ثروت علم از جهان
دست اهل حلق وجودش قصد
خواست که نقدی تجارت برد
دزد یکبار نقدش ببرد

داشت بس لعل و گهر و سیم
تا جهبری بزبان قدیم
عاقبت از زر اصل جان نبرد
مایه او حاصل درماندگان
عاقبت کار خود از پیش دید
چون پسرش مایه زحد بیش دید
زانکه اگر حمله بصحرا برد
نصف دگر نزد کسی بسپرد
شیخ کبیری شده چون چرخ پیر
بود در آن بلده جنت نظیر

قاضی آن مملکت آن پیر بود
گوی قضا از همه یکسیر بود
گوش درستی و امانت زدی
لاف امانت بخیانت زدی
مرد جوان غافل از آن پیر بود
ساده دل از حیله و تزویر بود
بعضی از آن زر بر آن شیخ برد
کیسه سر مهر امانت سپرد
خواجه چو آهنگ تجارت نمود
دزد صفتش همه غارت نمود
از سفر آمد دل از اندیشه ریش
غافل از آن دزد که اندیشه پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست
مال امانت ز تعهد از او خواست
شیخک دین باخته انکار کرد
دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید
تیغ زبان را بخیانت کشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی
من نشناسم که تو خود کیستی
تا خبر از این قصه چو آگاه گشت
رنگ رخش زرد و نزار کاه گشت
آه چنان زد که دل خاک سوخت
دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده چنین ور بود
سرور شاهان عضد الدوله بود
سوخته را چون خطر جان گرفت
در گذری دامن سلطان گرفت
کای ملک داد گر داد رس
حال بر این بود و بفریاد رس
قصه خود را بطریقی که بود
مرد دل بیدار ملک وا نمود
شاه بدو گفت سخن گوش کن
چندی از این قصه فراموش کن
در دو سرا همدم دل همای نیست
ورنه بر این درد بباید گریست
شاه چو از راه با یوان رسید
سدره ایوانش بکیوان رسید
گرد تهی پا ز رکاب فرس
در طلب شیخ فرستاد کس
شیخ چو آمد سوی درگاه شاه
گفت بدیکی همه نیکخواه شاه
گفت ملک کای سر اسلامیان
شیخ و سر و سرور اسلامیان
مانده گره عقده اندر دلم
گر تتوانی بگشا مشکلم
هست مرا مال فراوان دفین
در صدف سینه روی زمین
وز پسران خاطر من جمع نیست
کز پسران پادشه ملک کیست
یکتن اگر از دو سه سلطان شود
روزی اخوان همه حیران شود
هست کنون در دلم ایذ درین
کانچه دفین است مرا در زمین
از ته گنجینه برون آرمش
تا بامانت بتو بسپارمش
لیک بشرطیکه نداند کسی
نسخه این نقد نخواند کسی
بعد وفاتم چو شود یک پسر
صاحب شمشیر و بزرگی و زر
آن پسر اسکن که از آن
نقد مرا بر دگران حصه کن
چونکه خواطر خود بر گشاد
هم بزبان کیسه زر سر گشاد
گفت برو خاطر خود شاد ساز
بهر دفین خانه آباد ساز
شیخ برون رفت ز ایوان شاد
دیو برون برد روانش ز راه
گفت که از دولت بهر زیم

نقد

نقد چنین کرد خدا را وزیم
شاه جدا کرد چه آتش زدود
مال طلب کن و بگو آن ندام
نزد شهنشاه برم داوری
با دل خود کرد خطاب آن خبیث
در دل سرد آتش حرصش فشرد
شاه فرستاد و دو نقل بخواند
آه از این شیخ و از این قاضیان
مال یتیمان بحیل میخورند
خون کسان با جگر خوانشان
خائن گنجینهٔ سلطان بود

نیست بغیر از ملک آگه ز کار
از عقب خواجه فرستاد زود
گر ندهی مال امانت مرا
تا کند از عدل مرا یاوری
از غضب ملک اگه شود
بدرهٔ دینار بتاجر سپرد
گفت که ریشش بتراشید زود
سودی از ایشان نکنی جز زیان
پنجه فرو برده بمال کسان
خون چکد از بن دندانشان

نیست که از من این چه اشکال
گفت کنون جانب قاضی خرام
عدل شهنشاه کفایت مرا
شیخ ز تاجر چه شنید این حدیث
دستم از آن عار فرو کوته شود
خواجه همان بدره بسلطان سپارد
تا شود از روی سیاهی چه دود
نقد ضعیفان بدغل میبرند
بیخبر از مالک روزی رسان
شیخ چنین رهزن ایمان بود

حکایت یکی از قضات که نیز بدو عیاری معروف بود و هرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرده بود وفات کرد او را بامانت سپردند تا بعد از قضا بمشهد فرستند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح است مگر یک چشم او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زن قاضی شبی او را خواب دید و سبب از وی پرسید و گفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که چشم تو فاسد شده است قاضی گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمهٔ قضا نشسته بودم برادر تو با شخصی مرافعه آمدند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من شود پس مرافعهٔ ایشان را بحق کردم و چون مردم همین مواخذه را از من کردند که چرا دل تو خواست که حق با برادر زن تو شود و فساد چشم من نیز از این جهت است حکایت ۵ وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دویست تومان از مال من فلان شخص کلاه دوز است قاضی گفت که برو شاهد حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند آن مرد غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد و گفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه دوز را بسخن غلام پادشاه معتبرتر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

مرا نبوییں قاضی هر چه گفت بشنود نشنید با آنکه قاضی که هرگز چیزی بکسی نداده بود مبلغی با آن مرد
داد و خود را فارغ ساخت **حکایت ۶** سید نعمت الله جزایری در زهر الربیع نقل کرده که
مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس میخواند در بلده شیراز مدتی در آنجا ماند روزی
باو گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او بخندید و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که بمن رو داده است
سبب پرسیدم گفت که شیعه در بلاد ما حراست وقتی غروبیت بمن غالب شد از شهر بیرون
رفتم قدری فلوس بمردی دادم که صاحب خری بود مرا اذن داد تا با خر او جمع شوم پس ردای
خود را در گردن آن خر بستم و دو طرف ازار میان خود بستم تا خر فرار نکند چون مشغول شدم خر شروع
کرد بلگد زدن و مرا کشید تا آنکه بوسط بازار آورد در حالیکه مکشوف العوره بودم مردم فریاد کردند
که اینک قاضی ولایت است پس مرا اخلاص کردند و از آن روز بیرون آمدم چگونه بروم **حکایت ۷**
عدی ابن ارطات نزد شریح قاضی آمد گفت در کجائی تو گفت میانه تو و دیوار گفت بشنو از من
گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی هستم از اهل شام حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شما زنی
گرفته ام گفت مبارک است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد
گفت اختیار منزل را باو واگذاشته ام گفت با شرط خود وفا کن گفت پس حکم کن میانه من و او
حکم کردم گفت بر که حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت بشهادت کی گفت بشهادت پسر خواهر
خاله ات **حکایت ۸** شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار و در میان اطفال میرود
مسائلی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا

اظهار دیوانگی میکنی	گفت ایشان با چنین عقل و ادب	این حکایت ... فعلت عجب
گفت این اوباش رای نمودند	تا درین شهر بودم قاضی کنند	... گفتند ... فی
نیست چون تو عالمی صاحب فهمی	در شریعت نیست دستور بکه تا	... کیم و بشنوا
بهر ضرورت کیج و دیوانه شدم	لیک در باطن بدانم که بدم	تم بالخیر والسعادة فی سنه ۱۲

حکایات باب چهاردهم جوحی

در جمله از حکایات متعلقه بآن شخص ظریفی که نام او جوحی بود و درین باب هفت حکایت است

حال

در حکایات متعلقه بجوحی است

حکایت ۱ مولوی در مجلد دوم از کتاب مثنوی میفرماید
کودکی در پیش تابوت پدر
زار مینالید و بر سر کوفت سر
کی پدر اخر کجایت میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی نه فرش و نه حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعامی نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
کاندران نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نی صحن و نه بام

حکایت ۲ نیز در مجلد پنجم گوید
واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند خواست
در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا ستردن بستردش
تا نماز کامل بود خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم شود
گفت چون قدر جوی گردد طولها
پس ستردن شرط باشد ای سؤل
گفت جوحی زود ای خواهر من
عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن بنمود در شلوار مرد
خنجر اتش بر دستش آورد
نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

حکایت ۳ ایضاً در مجلد ششم
هر زمان جوحی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوهر صد وله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
انتقال از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله
می نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شوهر وا دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی ای صنم [illegible]
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا

کادست بی سمعه است و پر بها
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
جست قاضی مهربه تا در خزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
که ز من فریاد داری هر زمان
خلق پندارند زر دارم درون
از عروض و سیم و زر خالیست لیک
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود
خورد سوگند آنکه نکنم جز چنین
اندران صندوق قاضی از نکال
گرچه سوی در میرسد بانگ و خبر
چون نهانی گشت آن او ز پیش
بهر صندوق و کسی در وی نهان
از من اکنون در درون محکمه
[illegible] تا برد
من نیابم فزونتر از هزار
قیمت صندوق خود پیدا بود
برگشایم گر نیارزد بخر
سر ببسته میخرم با من بساز
ماجرا بسیار شد در من یزید
رو بزن کرد و بگفتا چیست این
زن بگفتا قاضی در آمد با زنان
یاد ناید از بلای ناخوشش

مکر زن پایان ندارد رفت شب
گفت ما مستیم بی این آبخور
غیر صندوقی ندید او خلوتی
ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم غیر این صندوق کان
صله وا گیرند از من زین شئون
من برم صندوق را فردا بکو
که در این صندوق جز لعنت نبود
از پگه حمال آورد همچو باد
بانگ میزد ای حمال و ای جمال
هاتف است این داعی من یا عجب
گفت هاتف نیست باز آ مهوش
این سخن پایان ندارد قاضیش
تا بهم راز دو سر با این همه
نایب او گفت صندوقت بچند
گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت بی رؤیت شرا خود فاسد است
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
شرکن تا بر تو ستاری کند
داد صد دینار وان از وی بخرید
ای تو طفله یار را تجدید کن
هر زنی را گر دان زن تیر جان
چون نیابد نشست او از وی فرا

گفت

قاضی زیرک سوی زن بنگرید
بعد از آن دم جوحی آمد در بزید
رفت در صندوق و خود وای فتی
من چه دادم که فدایت گشت این
بست تا تهمت و پایه گمان
صورت صندوق بس زیباست لیک
پس بسوزم در میان چارسو
گفت زن ای در گذر ای مرد از این
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
کرد آن حمال از هر سو نظر
یا پری ام میکند پنهان طلب
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
گفت ای حمال و ای صندوق‌کش
تا شود انبان زر پنهانی خرد
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
گفت شرمی دار ای کوته‌پسند
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
گفت ای ستار بگشای پر از
تا نپوشی این همی بر کس بخند
بعد سالی جوحی آمد از محن
پیش قاضی از گله من گو سخن
تا نشاید سگفتن قاضیش
تمره شهای زن سود و پی

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با او قرار
کو بوقت القیه در صندوق بود | زو شنیده بود آواز برون
گفت نقد او چرا ندهی تمام | گفت از چه آن شرع را بستم غلام
در قمارم سفلکی شش پنج زن | زین سخن قاضی مکر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی | یا پدرم شش درم انداختی
یاد کن بازو دست از من بدار

جوحی آمد قاضیش بشناخت زود
در شمار و پیچ و در نقص فزود
لیک اگر میرم ندارم من کفن
یا دادن دغل وان باختنش
نوبت من رفت امسال از قمار

حکایت ٤ از جوحی نقل شده که گفت وقتی زنی پیش من آمد و گفت مرا بتو کاری است گفتم چه کار داری گفت همراه من بیا همراهش رفتم تا بدر دکان نقاشی باستاد نقاش گفت بهمین شکل بکش این بگفت و برفت نقاش شروع کرد بخندیدن گفتم بحق خدا که مرا از سر این کار آگاه کن گفت مدتیست که این زن بمن میگوید که صورت شیطان را برای من بکش من گفتم که من شیطان را ندیده ام نمیدانم بچه شکل بکشم تا بحال که ترا آورد و گفت بهمین شکل بکش **حکایت ٥** وقتی جوحی بکنار دجله رسید چند کور را دید که میخواهند از آب بگذرند گفت چه بمن میدهید که شما ها را بگذرانم گفتند هر کدام ده کرده جوحی گفت که پس دست هر یک بگیرید و آنکه اول است دستش را بمن دهید پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند آب غلبه کرد یکی از آن کوران را آب برد فریاد کردند که ای جوحی رفیق ما را آب برد جوحی گفت ای افسوس که ده کرده بمن ضرر رسید پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که ای جوحی رفیق دیگر ما را آب برد گفت ای دریغ که بیست کرده از دست من رفت پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که همه ما را آب میبرد گفت شما را چه ضرر است همه ضرر بمن میرسد که هر یک از شما ها را که آب میبرد ده کرده بمن ضرر میرسد **حکایت ٦** جوحی را خری بود که چون میخواست او را از خانه بیرون آورد بسرعت بیرون میآمد و چون نزدیک خانه میشد او را بچوب و زنجیر وارد میکرد باو گفتند که قرار خران است که چون بخانه صاحبش نزدیک میشود بسرعت میآید چرا خر تو بر عکس است گفت بجهت آن است که این خر خبر از آخور خانه صاحبش دارد که چیزی در آن نیست **حکایت ٧** شخصی بر جوحی مدعی شد که من دو تومان از تو میخواهم او را نزد قاضی از غیر برده منکر شد قاضی او را تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما امین تر

نیست

نیست شما عوض من هم نخورید با این شخص خواطر جمع شود تم بالخیر والسعاده

باب پانزدهم حکایات سگ

در جمله از حکایات متعلقه بسگ و در این باب پنجاه حکایت است حکایت ۱ روزی هرون الرشید خوان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خرابه بود که سگهای بسیار در اطراف آن خرابه بود چون نزد بهلول آورد گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه نیست این طعام را نزد سگها بیندازید گفتند که این طعام خاص خلیفه است گفت آهسته تر بگوئید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد حکایت ۲ شیخ بهائی رحمة الله علیه فرماید

عابدی در کوه لبنان بد مقیم — در بن غاری چو اصحاب رقیم — روی دل از غیر حق برتافته
گنج عزت را ز عزلت یافته — روزها میبود مشغول صیام — یکته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور — از قناعت داشت در دل صد سرور — بر همین منوال حالش میگذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت — از قضا یک شب نیامد آن رغیف — شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا — دل پر از وسواس در فکر غذا — بسکه بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب — صبح چون شد زان مقام دلپذیر — بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل — اهل آن قریه همه گبر و دغل — عابد آمد بر در گبری ستاد
گبر او را یک دو نان جو بداد — بستد آن نان را و شکر وی بگفت — وز حصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر — تا کند افطار بر خبز شعیر — در سرای گبر بد گرگین سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی — گر بپیشش خط پرگاری کشی — شکل نان وانمودی از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبز — خبز بیند ار رود هوشش ز سر — کلب در دنبال عابد پو گرفت
از پیش آمد و رختش در گرفت — زان دو نان عابد یکی پیشش فکند — پس روان شد تا نیابد در گزند
سگ بخورد آن نان و از دنبال مرد — پس دوان شد رو بخود در پس نکرد — همچو سایه از پی او میدوید
عقعقی میکرد و رختش میدرید — عابد آن نان دگر دادش روان — تا که از آزار او یابد امان
گفت عابد چون بدید آن ماجرا — من سگی چون تو ندیدم بیحیا — این [illegible]

آن دو نان خود بشدی بی هیچ نماد
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
میکنم ویرانه این کهنه سپید
گاه گاهی نیم نانم میدهد
نان نیابد بهر خود نه بهر مان
چونکه پرورد گاه او پرورده ام
در بنای صبر تو آمد شکست
مهربانی دوست را آنکه داشتی
دست خود بر سر زد و مدهوش شد

این همه از پی دو نان بهر چیست
همچو من نیستم چشمی جمال
گوسفند شهر شبانی میکنم
گاه مشتی استخوانم میدهد
گه بچه‌ام میزند که سنگها
رو بدرگاه دگر نا ورده ام
از در رزاق رو برتافتی
کرده با دشمن او آشتی

این همه رنجم در دیدن بهر چیست صحبت
هست از وقتی که این بوده خصم
خانه‌اش را پاسبانی میکنم
هفته هفته بگذرد کاین نان اوم
از در او من نگردم جدا
تو که نامد یکشبی نانت بدست
سر بدرگری روان بشتافتی
مرد عابد زین سخن خاموش شد

حکایت ۳ وقتی شبانی برای چیزی بشهر آمد و سگ او همراه بود عبورشان بدر مسجدی افتاد سگ چون در مسجد را گشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد درهای مسجد را بستند و سگ را بیرون نکردند شبان صدای سگ را نشنید و بهر دری بیامد بسته میدید تا بالا آخر بربام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سگ مرا بیرون نکنید گفتند سگ که داخل مسجد آمده است گفت این حیوان و عقل ندارد این حرکت از جهل او بوده است آخر نشنیده که من که عاقلم هرگز پا در مسجد نمیگذارم

حکایت ۴ در مجلد ثالث مثنوی مسطور است

زخم سرما خورد گرداند چنانش
چونکه تابستان بیاید پس بچابکی
استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه
درهم آید خورد گردد در نورد
چون بشد درد و شدت احمق عقب
رو بویرانه عارف ژنده پوش
درآمد که درویش صاحب کجاست
بخل باز گردیدن آغاز کرد

کو بگوید کاین قدر تن که منم
بهر سر ما خانه سازم ز سنگ
گوید او چون زفت بیند خویش را
کاهلی سیری غری خودرایه
گویی از توبه بسازم خانه
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
یکی را اینجا سگ آمد بجوش
نشان سگ از پیش عارف شنید
که شرم آمدش بخشان باز کرد

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
خانه از سنگ باید کرد نم
چونکه تابستان بیاید از گشاد
در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد
در زمستان باشدم استانه

حکایت ۵ شیخ سعدی در بوستان
بدل گفت با یک سگ اینجا کجا است
سحر عارف آنجا دگر کس ندید
شنیدند درون عارف واز نا

هلا گفت بر در چه پائی درای
چو دیدم که بیچارگی میخورد
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
برون از رمق در حیاتش نیافت
بجنبید میان بست و بازو گشاد
که داور گناهان او عفو کرد
بختی که زهرش ز دندان چکید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
بخندید کی یار دلفروز
محال است کز تیغ برخورم
ولیکن ز مردم بیاید بدی

نه پنداری این دیده ور دشمنم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
حکایت ۶ نیز سعدی میگوید
گله دلو کرد آن پسندیده کیش
سگی ناتوان داد می آب داد
حکایت ۷ ایضاً میگوید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
که آخر ترا نیز دندان نبود
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
که دندان بپای سگ اندر برم

گدای دون سگ وا گردان ستم
چه سگ بر درش بانگ کردم بسی
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
چه حنبل اندر او بست دستار خویش
خبر داد پیغمبر از حال مرد
سگی پای صحرا نشینی گزید
بخیل اندرش خشم زی بود و خود
پس از گریه مرد پراکنده روز
دریغ آمدم کام و دندان خویش
سکان را بود در طبیعت بدی

حکایت ۸ وقتی سگی نبرد شیری آمد و گفت که بیا تا باهم کشتی بگیریم شیر با او اعتنائی نکرد سگ گفت که من الحال میروم پیش وحوش صحرا میگویم که شیر از من ترسید شیر گفت که ملامت کردن وحوش را خوشتر دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی کشتی گرفت حکایت ۱۰ روزی سگی در پی آهوئی میدوید آهو روی عقب کرد و گفت ای سگ رنج بیهوده بخود راه مده که من بخوای رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت ۱۱ در جلد دوم مثنوی مسطور است

یکسگی در کوی بر کوری گدا
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کز فروتنی هم خران آن حکیم
از چه من لاغر شکار تو چه رسد
کور میجوید یارانت بصید
وین سگ همپایه قصد کور کرد
بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

حمله میاورد چون شیر دغا
ای امیر صید و ای شیر شکار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گور میگیرند یارانت بکوه
کور میجوئی تو در کوچه زکید
حکایت ۱۲ نیز در مجلد ثالث
کرد او مشکیت خاضع در طواف

کور عاجز شد ز بانگ سگ
دست و دست تو است
گفت او بیم از ضرورت کای اسد
گور میگیرند تو در کوی ای ستوه
آن سگ عالم شکار گور کرد
همچو مجنون کو سگی را مینواخت
هم جلاب و شکرش میداد صاف

ابو الفضولی گفتا مجنون خام
این چه شیدست اینکه میاری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندرا و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این
پاسبان کوچه لیلی است این
او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آنسگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم
آنسگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او

حکایت ۱۴۳ نیز در مجلد خامس

آنسگی میمرد گریان آن عرب
اشک میبارید و گریان از کرب
بین چه سازم مر مرا اندر چیست
زین سبب من نوحه پرانم ای لبیب
سایلی بگذشت گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان
شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و صیدگیر و دزدران
نیک خو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی
دزد راندی دیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض
صابران الطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر کف این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده
می نیرزد خاک خون بیهده

حکایت ۱۴۴ ایضاً در مجلد خامس

آن یکی میدید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچه شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش
گفت یارب زین شکال و گفتگو
در چله وا مانده ام از ذکر تو
آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده

حکایت ۱۴۵ وقتی در اصفهان مرد ساده لوحی گوسفندی خریده بود بخانه میاورد الواط اصفهان تدبیری کردند که آن گوسفند را بی غصه از او بخرند

یکی پیش آمد که ای فلان این سگ را از کجا آورده گفت که شوخی مکن این گوسفند است و چون قدمی چند رفت یکی دیگر گفت که ای فلان این سگ را برای چه میخواهی گفت این گوسفند است و لکن فی الجمله وهمی در وی پیدا شد که شاید این سگ باشد و چون قدمی چند رفت دیگری با و گفت که متوجه باش این سگ ترا دندان نگیرد گفت سبحان الله من اینرا بجای گوسفند خریده ام با وی چون جمعی گفتند که سگ است این مرد باور کرد و دست از گوسفند خود برداشت و چون دور شد الواط انرا گرفته کباب کردند **حکایت ۱۶** شخصی سگی داشت و انرا بسیار دوست میداشت چون آن سگ مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این خبر را بقاضی دادند او را بجهة تعزیر حاضر کردند سر بگوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پولی داشت و وصیت کرده است که قدری از انرا بشما بدهیم قاضی گفت که آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا او را رحمت کند

حکایت ۱۷ شیخ عطار گوید
سائلی گفت ای بزرگ نامور
هست آن در باطن من یا پدید
چون درون من چه بیرون سگ است
در کتاب منطق الطیر میگوید که
بود خسرو را سگی آموخته
قهر را در گردنش انداخته
شاه آن سگ را ز سگبان خود گرفت
در ره سگ بود لختی استخوان
آتش غیرت چنان در شاه بود
سوی غیرت چون توان کردن نگاه
مرد سگبان گفت سگ آراسته است
اطلس و زر و گهر ما را سزاست
تا اگر با خویش آید بعد از این

در سه شخصی سگی شد پلید
چون نکردی احتراز از سگ تو حذر
آنچه او راست در ظاهر عیان
چون گریزم من که با من همره است
خسروی میرفت در دشتی شکار
جلش از اکسون و اطلس دوخته
از زرش خلخال و دستاورنجش
رشته آن سگ بدست خود گرفت
سگ بدید کاستخوان افتاده بود
کاتشی اندر سگ گمراه زد
رشته بگسست آنشه در زمان
جمله اندام سگ سر خواسته است
شاه گفتا هم چنین بگذار رو
خویش را آراسته بیند چنین

شیخ از آن سگ هیچ دامن بر نچید
گفت این سگ ظاهری است ای پلید
این که در است در باطن نهان
حکایت ۱۸ ایضا شیخ عطار
گفت ای سگبان سگ تازی سیار
از گهر طوق مرصع ساخته
رشته ابریشمی در گردنش
شاه شد از فعلش آن سگ بدروان
شکر بستان شاه و سگ استاد و
گفت آخر پیش من چه پادشاه
سر و پیدا این فی او هیدا در جهان
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست
دل ز زر و سیم او شد رد رد
یادش آید کاشنائی داشتش

از چه من شاهی جدائی یافتش ... ایدر اول آشنائی یافتم ... از خدا از غفلت جدائی یافتم

حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ... مرا حاجیی شانه عاج داد

که رحمت بر اخلاق حجاج باد ... شنیدم که باری سگم خوانده بود ... که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان ... نمی بایدم دیگرم سگ مخوان ... قناعت کن ای نفس بر اندکی

که سلطان و درویش باشد یکی ... **حکایت ۲۰** نیز در بوستان است که ... شنیدم که در دشت صنعا جنید

سگی دید برکنده دندان ز صید ... ز نیروی سرپنجه شیر گیر ... فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن بپی ... لگد خورده از گوسفندان حی ... چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش

بدو داد یک نیمه از زاد خویش ... شنیدم که میگفت و خوش میگریست ... که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم ... دگر تا چه راند قضا بر سرم ... گرم پای ایمان نلغزد ز جای

بسر بر نهم تاج عفو خدای ... وگر کسوت معرفت در برم ... نماند ببسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشتنامی چو مرد ... مر او را بدوزخ نخواهند برد ... **حکایت ۲۱** از سلمان فارسی

سؤال کردند که ریش تو بهتر است یا دم سگ گفت اگر از صراط بگذرم ریش من و الا دم سگ

حکایت ۲۲ قاضی از شخصی سؤال کرد که اگر سگی از بامی ببامی بجهد و از وی بادی جدا شود این باد از مال کدام بام است گفت هر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر هر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصفه مال این سر است و نصفه مال آن سر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد باید بدست او داد تا به بیت المال فرستد قاضی خجل گشت و سر بزیر انداخت

صاحب

حکایت ۲۳ در کتاب زینة المجالس مسطور است که روزی شخصی بحج رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد سرگردان در بیابان میگشت ناگاه خیمه بنظرش آمد بآنجا شتافت زنی دید نشسته و سگی در پیش او بسته حاجی سلام کرد و پیره زال او را تعظیم نمود بنشاند حاجی گفت ای مادر از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده ام هیچ طعامی داری که مرا ضیافت نمائی گفت درین وادی مار بسیار است چند مار بگیر و برای من بیاور تا برای تو بریان کنم حاجی گفت که من مار نتوانم گرفت زن گفت که من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه وادی شده چند مار بزرگ گرفت و دهانشان را ببرید و ایشان را بریان کرده پیش حاجی آورد حاجی از

غایت

غایت گرسنگی پاره از گوشتها بخورد حرارت بروی غالب شد آب طلبید گفت بر در خیمه چشمه آبی است چون از آن آب خورد بسیار ناگوار بود با پیره‌زن گفت در چنین موضع موحش چرا وطن کرده که آتش این و طعامش آن گفت مگر جائی بهتر از این پیدا میشود گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمه گوناگون و قصرهای رفیع است پیره‌زن گفت با این همه که گفتی در مملکت شما آیا کسی هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره‌زن گفت که هیچ نعمتی در جهان مقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی در تحت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار و مصاحبت با این سگ بهتر است از متحمل شدن ظلم   شراب وصل مخوان حلقه نیارزد هزار جرعه پیک درد سر نیارزد   حکایت ۲۴ در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبه که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته شده که هر کس نخواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قریه شود و سؤال نماید جهته از این پس آن مرد داخل القریه شد که نزدیک آن قبه بود و پس از هر کس سؤال کرد ندانستند تا آنکه او را دلالت کردند به پیرمردی که دویست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من بمن خبر داد که در این زمین پادشاهی بود و او را سگی بود که نه در سفر و نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری از او جدا نمیشد و او را دختری بود گنگ و زمین گیر پس روزی آن پادشاه بجهته تماشا بیرون رفت و امر کرد که آن سگ را ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ خود را که برای پادشاه طعامی درست نماید از شیر پس طباخ طعامی را درست کرد و آنرا بی سرپوش در پیش آن سگ و آن دختر گذاشت در پی کار خود رفت پس مار بزرگی آمد و از آن طعام خورد و بعد قی کرد در همان ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند پس دختر گنگ کف دستهای خود را بهم زد و اشاره میکرد به پادشاه که از این طعام مخورد و پادشاه نفهمید دست دراز کرد که لقمه بردارد و سگ شروع کرد در صدا کردن و نزدیک بود که خود را بکشد پادشاه تعجب کرد امر کرد تا او را گشودند و در آن حال لقمه را نزدیک دهان خود برده بود پس سگ جستید و لقمه را از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را بزند که سگ سر در ظرف کرد و از آن غذا بخورد و فوراً مرد و گوشتهای او بریخت پادشاه تعجب کرد و رو بآن دختر کرد و اشاره

تقصیر مارا بیان کرد پس طباخ را ادب کرد که چرا ردی طعام را بخورانیدی پس امر کرد آن
سگ را دفن کردند و این قبه را برای آن ساختند حکایت ۲۵ ایضاً در این کتاب مسطور است
که مردی بود در بغداد سگهای چندی داشت که با آنها بازی میکرد پس روزی برای کاری بیرون آمد
و یکی از آن سگها همراه او افتاد او را برگردانید آن سگ برنگشت پس آن مرد آمد بسوی جماعتی که با او دشمنی
داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و بخانه بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را
کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس بخانه صاحب
آمد و فریاد میکرد و کسی باو اعتنائی نکرد مادر آن مرد دید که پسرش نیامد یقین کرد که تلف شده است
مجلس عزا برای او برپا کرد و همه سگها را از در خانه خود دور نمود و آن سگ را هر چه زدند نرفت پس
روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در در خانه بر او جست و ساق پای او را مجروح کرد و هر چه
خواستند او را رها کند نکرد و دانستند که این سگ از آن کشته حکایتی دارد پس مادر کشته بیرون آمد و آن
شخص را شناخت که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفته نزد یکی از خلفا آورد و ادعا کرد که این
کشنده پسر من است او را حبس کردند و آن سگ هم در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت آن مرد
را از محبس رها کردند پس چون بیرون آمد سگ نیز باو چسبید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را
خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر نمود که آن مرد را رها کنند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از پی
او میآمد تا داخل خانه او شد و بر سر آن چاه آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را نشان داد
آنها اقرار کردند و امر بر کشتن ایشان شد و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود حکایت ۲۶
نیز در این کتاب مسطور است که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مرداری بدید پس بشهر مراجعت کرده
بیست سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خود آن سگ در گوشه نشست و سگها بر آن مردار
افتادند و خوردند تا سیر شدند و جز استخوان چیزی نماند پس سگها بشهر برگشتند در آن وقت
آن سگ نزدیک استخوانها آمد و آنچه بر استخوانها باقی مانده بود خورد و برگشت حکایت ۲۷
از علی ع روایت شده که از پیغمبر ص پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد فرمود از آب دهان
شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرود آمدند مانند دو جوجه
بودند

در حکایات متعلقه بسگ است

بودند که میلرزیدند ابلیس نزد درندگان صحرا رفت و گفت که دو مرغ بزرگ از آسمان بزیر میآیند بپائید تا آنها را بخورید پس آنها را تعقیب میکردند و میدویدند پس از دهان او ازشان آبی که داشت در سخن آبی ریخت پس خلق کرد از آن آب دو سگ یکی نر و دیگری ماده پس در برابر آدم و حوا ایستادند و درندگان را از ایشان دفع نمودند و از اینجاست که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است

حکایت ۲۸ یکی از معمرین که قریب بصد سال از عمر وی گذشته بود و معتمد القول بود برای من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش ملای قزوینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده ام درویشی تخت فولاد آمده است برویم به بینیم چیزی در مشت و دست یا نه پس با تفاق آقا نزد آن درویش رفتیم او را پریشان و پراکنده حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفت دیشب گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره دفن کردند و در قسمت ساعتی نگذشت که بوی خوشی بمشام من رسید دیدم هوا همه معطر شده است نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که آمد و داخل قبر آن تازه جوان مرده شد زمانی نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر برطرف شد نظر کردم سگ سیاه مهیبی را دیدم که آمد و داخل بهمان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوشرو بیرون آمد لکن سر و صورتش مجروح بنزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این میت بودم خواستم با او انیس باشم و آن سگ عمل بد او بود آمد و باهم نزاع کردیم او بر من غالب شد و مرا بیرون کرد و خود مونس او انیس شد

حکایت ۲۹ از کتاب عیون المعجزات از اعمش حکایت شده که گفت در مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله دعای او این بود که الهی گناه من بزرگ است و تو بزرگتری و نمیامرزد گناه بزرگ را مگر بزرگ پس بزمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر بصورتش کردم صورت او را مانند صورت سگ و موی او را مانند موی سگ دیدم ولکن بدنش چون بدن انسان بود گفتم ای بنده خدا چه گناهی کرده که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه من بزرگ است و دوست ندارم که احدی بداند اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی بودم ناصبی که دشمن داشتم علی بن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یک روزی مردی بمن گفت در حالیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت دروغ گو باشی [illegible] شوی

گفتم

گفتم هرچه تو بخواهی گفت خدا از دنیا نبرد مگر آنکه صورت او را بگرداند پس شب خوابیدم و
هیچ عیبی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سگ کرد و الحال پشیمانم
و پیوسته استغفار میکنم اعمش میگوید که من از این خبر متحیر شدم و هر دم خبر میدادم و تصدیق کننده
من کمتر از تکذیب کننده بود حکایت ۳ در جمله از کتب معتبره مسطور است که وقتی هرون
الرشید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار صد حدیث
یا زیاده گفت بگو و مترس گفت پانصد یا زیاده پس از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث
روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت ما در علی زیاده از آنست که بر شمرد گفت از که فضل
میترسی گفت از تو و از اعمال تو هرون گفت خاطر جمع دار و بگوی گفت پانزده هزار حدیث
مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیدم
و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر است از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم
از من صادر شد با علی پس حاضران گفتند که اگر مصلحت بدانید ما را بان اعلام نمائید گفت ازانچه که
که عامل من یوسف ابن الحجاج از ولایت دمشق بمن نوشت که خطیبی پیدا شده است که علی
را ناسزا میگوید و عذرش اینست که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد پس آن کینه در
دل ما مانده است و هرگز ترک اینرا نکنیم پس او را غل نموده با مردم نزد من فرستاد من او را
زجر نمودم و بانگ بروی زدم و گفتم توئی که علی را دشنام میدهی گفت آری گفتم وای بر تو
علی میکشت و اسیر میکرد بفرمان خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس جلاد را
گفتم تا صد تازیانه باو زدند و او را در طاقی حبس نمودم و در بر آن قفل ساختم و آنشب را فکر کردم
که چگونه او را بکشم که مرا خواب در ربود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول خدا فرود آمد
و پنج حله پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود شدند و هر یک دو حله
پوشیده و جبرئیل فرود شد با یک حله و کاسه در داشت که در آن آبی بود بغایت مصفا پس دست
رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را بآن حضرت داد آنحضرت بآواز بلند
فرمود که شیعه محمد و آل محمد بیستایند پس من اجابت کردم و از آن آب نخوردم و چهل نفر از اهل
سرای من از آن آب بخوردند و در سرای من پنجاه کس بودند آنگاه فرمود که آن خطیب

دمشقی

و شقی کجاست آن ملعون را حاضر کردند علی ع گریبان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این
من ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول فرمود که او را رها کن پس دست از او گرفت و فرمود
که توئی که علی را ناسزا میگوئی گفت بلی فرمود خدایا او را مسخ کن فوراً آن خبیث بصورت سگ شد
پس رسول با آن جماعت بآسمان رفت و من هراسان از خواب بیدار شدم و گفتم که آن ملعون را از
اطاق بیرون آورند چون غلام رفت و او را بیرون آورد سگی بود باو گفتم که چگونه دیدی عقوبت
خدا را پس آن روسیاه آن غلام را اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس گفتم تا دوباره او را
در همان اطاق حبس کردند پس هرون گفت که بغلام خود گفتم که برو و دیگر باره او را بیرون آور غلام
رفت آن ملعون را آورد هر دو گوشش مثل دو گوش آدمی و زبان می جنبانید شافعی گفت که این مسخ است
و من ایمن نیستم که بزودی باو عقوبت رسد بفرمائید تا او را در همان اطاق پس چون او را داخل
اطاق نمودند در همان ساعت صاعقه بر بام آن اطاق افتاد و آن اطاق را با همان سگ
بسوخت واقدی که راوی حدیث است میگوید که من بهرون گفتم که این معجزه است که تو را بان
پند داده اند پس از خدا بترس و در حق فرزندان رسول ظلم مکن هرون گفت که من توبه کردم از
آنچه من کردم **حکایت ۱۳** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب خصایص سید مرتضی ره نقل کرده
که وقتی علی ع در مسجد نشسته بود که دو نفر مرافعه آمدند و یکی از آن دو از خوارج بود پس حضرت حکم
فرمودند بر آن خارجی پس آن خارجی گفت که یا علی بعدالت حکم نکردی و این حکم پسندیده خدا
نیست حضرت بدست خود اشاره باو کرد و فرمود اخسأ عدو الله دور شو ای دشمن خدا و کلمه اخسأ
زجر است که برای سگ گفته میشود پس فی الحال آن خارجی سگ سیاهی شد و لباسهای او بهوا
پرواز کرد پس شروع کرد بحرکت دادن دم خود را و اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت
را بر او رحم آمد و لبهای خود را حرکت داد پس بصورت اول برگشت و لباسهایش فرود آمد
و بر کتفهایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال آنکه آصف بن برخیا
یک حرف از اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس را بهمان یک حرف در یک چشم بر هم زدن آورد
و در نزد من هفتاد و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران
برای قتال معویه فرمود ما باذن خدا کاری میکنیم بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره
یعملون

یعملون و من دعوت میکنم این قوم را برای اتمام حجت **حکایت ۳۴۳** در مشارق الانوار شیخ
رجب برسی از محمد بن سنان روایت شده که در انحال علی ع تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد دو
نفر بخصومت پیش آمدند پس یکی از آن دو لغوی در سخن خود گفت حضرت با و فرمود که اخساء
یا کلب دور شو ای سگ فی الحال از و صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم از این
واقعه متحیر شدند و آن مرد با انگشت خود اشاره بعلی ع میکرد و تضرع مینمود پس آنحضرت نظری بسوی
او فرمود بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که تو را با این قدرت
چه حاجت بتجهیز لشکر فرمود والذی برء النسمه وفلق الحبه لو شئت ان اضرب برجلی هذه القصیره
فی هذه القلوب حتی اضرب صدر معویه واقلبه من سریره لفعلت ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه
بالقول و هم بامره یعملون اگر بخواهم پای خود را بر سینه معویه میزنم و او را از تختش سرنگون میکنم ولکن
بی اذن خدا کاری نمیکنیم **حکایت ۳۴۴** از ثاقب المناقب نقل شده که وقتی علی ع در مسجد
کوفه تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد و مردم را در قتال او تحریض مینمود که دو نفر مرافعه آمدند و یکی
از آنها در سخن تعدی بر علی ع روا نمود و فرمود که اخساء فی الحال سر او مانند سر سگ شد پس
مردم شفاعت او کردند و بدعای علی بصورت اول برگشت پس عرض کردند که یا علی ترا با این
قدرت تجهیز لشکر چه حاجت حضرت مدتی سر بزیر افکند و فرمود قسم بخدا که اگر بخواهم که همین پای
کوتاه خود را بلند میکنم و بسینه معویه میزنم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال در مجلس خود حاضر
میسازم پیش از چشم بهم زدنی ولکن عباد مکرمون الخ **حکایت ۳۴۵** در کتاب بحار و مدینة
المعاجز از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح
رو به اصحاب کرده حدیث میفرمود که مردی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سگ
فلان شخص یهودی جامه مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود و نگذاشت که من بنماز جماعت
شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد و مردی دیگر آمد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید
تا نزد او برویم زیرا که واجب است کشتن سگ گیرنده پس رسول خدا با اصحاب بدر خانه
یهودی آمدند پس انس پیش آمده در زد یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است
یهودی خوشنود و عرض کرد پدر و مادر من بفدای تو باد ای کسی که بردین تو نیستم برای چه بدر خانه

تشریف

من تشریف آورده اید فرمود سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که جامهٔ فلان و فلان را پاره کرد و ایشان را مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شده و ریسمان بگردن سگ بسته بیرونش آورد و چون نظر سگ بآنحضرت افتاد بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله برای چه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا میخواهید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان آزار کرده عرض کرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نبودند من متعرض اینها نمی شدم و چون از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با اینها چنین معامله کردم رسول چون این شنید امر فرمود صاحب سگ را که آن سگ را محافظت نماید پس رسول (ص) خواست برود که یهودی پیش آمد و بر قدمهای رسول (ص) افتاد و عرض کرد که سگ من بتو ایمان آورد من چگونه ایمان بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم برسالت تو و ولایت علی بن ابیطالب پس جمیع اهل آن مکان که در خانه او بودند مسلمان شدند حکایت ۳۵ گفته اند که شبی علامه حلی (ره) رسول خدا را در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل مسجد را اکرام نما پس چون بمسجد آمد اول کسی که داخل شد سگی بود او را از در مسجد بیرون کرد گفت که خواب حجت نیست سگ نباید بمسجد در آید بحسب ظاهر شریعت مطهره شب دیگر نیز همین خواب دید و روز نیز سگی داخل شد و او را بیرون کرد و شب سیم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در خواب دید باو فرمود حقا که تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردن باحکام ما استوار هستی و ملقب بعلامه شد حکایت ۳۶ شخصی از اهل نظم اشعاری در مدح یکی از امنای دولت گفته بود که نه وزن داشت و نه معنی چون برای ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد بود امر کرد تا او را در حوضی پر یخ انداختند آن بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاهفروشان طهران رسید سگی را دید که مانند خودش میلرزد و آب از آن میریزد رو باو کرد و گفت ای برادر من مگر تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند حکایت ۳۷ گفته اند که هر وقت سگ میخواهد بخوابد سر را میان دو پای خود میگذارد و بجهت آنکه وقتیکه بیدار شود چشمش بصورت خودش نیفتد که مبادا بصورت ناپاک تارک الصلوة بیفتد حکایت ۳۸ شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون آمد در میان راه افتاد سگی بیامد و صورت او را لیسید گمان کرد که آدمی است او را پاک میکند

در حکایات متعلقه بسگ است

گفت ای برادر خدا پدرت را بیامرزد که با سگ نوازش ملیحانی پس سگ پای خود را بلند کرد و بر روی او بول کرد گفت خدا لطفهای تورا تو ببخشد که آب گرم آوردی و صورت مرا شستی حکایت ۳۹

در منطق الطیر شیخ عطار است که
بود شیخی خرقه پوشی نامدار
برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان از عشق آن دختر زبون
کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او
شب نخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از او آگاه شد
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
گر تو داری در سر خود این هوس
پیشه ما هست سگبانی و بس
ننگ ناگیری و سگبانی کنی
بعد سالی عقد همانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر کار سست
خرقه را افکند و شد در کار چست
با سگی در دشت در بازار شد
قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس
چون چنین دیدش بگفتا ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد
این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانکه تو آگه نه زین قصه باز
حقتعالی گفت این اسرار را
با تو کرد اندهمی این کار را
چون نه بیند طعنه بر پوست تو
سگ نهد از دست من بر دست ما

حکایت ۴۰ در مجلد ثالث مثنویست

گفت موسی را یکی مرد جوان
که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد
گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت موسی یا رب این مرد سلیم
سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود
ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
باز موسی داد پند او را بمهر
که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو از حق بترس
دیو او را سخت برای مکر و فن
گفت یارب نطق سگ گو بود را
نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان
ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست آن
سیر یابی اینقدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زین بعد هم
اسب این خواجه سقط خواهد شدن

روز فردا سیر خور کم کن حزن

هر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی فردا بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان وا ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود

کی خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت از آن خروس با خبر / کر سقط شد اسب او جای دگر

لیک فردا استرش گردد سقط / هر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آندم خلیص

روز تا شب گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت

ور سگک شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک

لیک فردا خواجه مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

چون شنید اینها روان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بده / چونکه استا گشته بر چه و زچه

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

موسی اندر مناجات السحر / کای خدا ایمان ز وی مستان مبر

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

گفت موسی آنجهان بردن است / آنجهان بخیز کانجا روشن است

حکایت ۱۴ شیخ نظامی تفرشی در کتاب خود میگوید که

صیدگری بود عجب تیزبین | بادیه‌پیما و مراحل نشین | شیر سگی داشت که چون بو گرفت
سایهٔ خورشید ز آهو گرفت | در سفرش مونس و یار آمده | در همه وقتیش بکار آمده
بود دل مهر فزودش بدو | پاس شب و روزی او زیش بدو | گشت کم آن شیرسگ از شیر مرد
مهربان دل که جگر گه بخورد | گفت در این ده که سیه‌بختی قفاست | پای سگت را سر شیری بهاست
طنزکنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری بکن ای ناصبور | نشنوم کان هنری سگ نماند
باد بقای تو که آن سگ نماند | دی که ز پیش تو بنخجیر شد | تیزتکی کرد و عدم گیر شد
آنچه سگ امروز بجای تو کرد | تا دو جهت بس که دوای شیر مرد | خیز و کبابی بره خویش ده
مغز بخور پوست بدرویش ده | صیدگرش گفت شب آبستن است | این غم بیهوده برای نیست
شاد برآنم که در این دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ | شاد برآنم که دل من غمی است
کامدن غم سبب خرمی است | گر بستدندش ز من این حیله‌ساز | با تو چه صیدت بنیارند باز
او بنخچیر که برانگند غبار | گفت سگ از پردهٔ غیب آشکار | آمد و گردش دو سه جولان شگفت
پنجهٔ روباه بدندان گرفت | گفت بدین خورده که دیوانه‌ام | روبه دانا که چه شیر آمدم
طوق تو او نیز شد این تو شد | لقمهٔ روباه یقین تو شد | حکایت ۲ نیز ذکر کرده است ۱۰۵

که وقتی بهرام گور در صحرائی صیدی کرد و چون خواست بخانه باز آید تشنگی بر او غالب شد خرگاه بلندی بنظرش آمد چون بآنجا رسید سگی را دید آویخته بدرختی و دست و پاهایش محکم بسته و در آنجا پیرمرد شبانی را دید شبان از جای برجست و تعظیم بهرام کرد و قدری نان نزدش حاضر کرد و عذر خواست شعر

هرچه در خانه داشت ما حضری | پیش آورد و کرد لابه‌گری
گفت شک نیست کاین چنین خوانی | نیست درخورد چون تو مهمانی | لیک از آبادی است دور این دشت
خوان اگر هست معذور است | شه چو نان پارهٔ شبان را دید | شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست | آنچه پرسم خبر دهی بدرست | کاین سگ بسته مستمند چراست
شیرخوار است و گرگ‌بند چرا | پیر گفت ای جوان زیاده‌دهی | گو همت آنچه رفت سوی بهی
این سگی بود پاسبان گله | من بدو کرده کار خویش یله | از وفاداری و امینی او
شاد بودم بهم‌نشینی او | چند سالم تباق داری کرد | رستگاری گر رستگاری کرد

تا آنکه

تا آنکه وقتی گوسفندان خود را شمردم هفت گوسفند کم دیدم و بعد از هفته نیز شمردم باز کم شده بود و متحیر شمردم و هر دفعه چند گوسفند کم شده و متحیر بودم که چه میشود و وقتی خفته بودم بیدار شدم دیدم که ماده گرگی پیدا شد پس آن سگ پیش او رفت و با او جفت شد پس گوسفندی را گرفت و خورد

سگ ملعون شهوتی که براند گله را بدست گرگ بماند
وان گله را که کار بسازی گرگ در سر کار عشق بازی کرد

پس چند کرت از این سگ چنین دیدم تا آنکه با گرگ گرفتمش و باین درخت بستم

تا بهم آخر گرفتمش با گرگ بستمش با چنین جفای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من نه که دام بنده من است بلکه قصاب گوسفند من است

هر که با مجرمان چنین نکند
عبرتی برگرفت پنهانی
نه بینیم که چه سر کرده حال و سکنیم
کرم و بند خورم در نه میرم
حکایت ۴۲ همان پوستین با بپنیم
نه در ریاضت خلوت مقام پیدا
روا است گر بزند بعد از این بزو بلنیم
جواب داد که زین پیش وصف خویش سگم
غریب و دشمن مردار خوار می بینم

هیچکس بر وی آفرین نکند
حکایت ۴۳ در کلیات سعدی
ز آشیانه چه مرغان نه غله چون موران
نه هیچ او میان چشمناک بنشینیم
هزار سگ پریشان بیکجه نخورم
که خوابگاه کلوخ است و سنگ بالینم
مرا که سیر از این ضبع و خوی ناپسند
که خیره گشته وصف زبان نچینیم

شاه بهرام از این سخن برای
سگی شکایت یاد بسگی
قناعتم صفت و بردباری آئینم
سرانه برف زمستان نه عیش تابستان
که او فتاده نه یعنی برابر او
طلعتم که تناول کنم ز دست کسی
چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
چون و خصلت ملعون کفایت

حکایت ۴۴ گفته اند که وقتی سگی بگربه گفت که من با این همه صفتهای خوب در هیچ جا بهم نیست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی نداری و در همه منزلها راحت میدهند گفت بجهت آنکه تو حیوانی هستی غریب از آن رو این صفت همه صفتهای خوب ترا پوشیده است حکایت ۴۵ مرحوم فاضل نراقی در مثنوی خود گوید

کودکی را بود نان با عسل دیگری نان شها در بغل
در عسل او را طمع آمد پدید دست خود را سوی آن کودک کشید
ای برادر ای تو از نسل کرام نان شما چون خوردم ...
بیت عسل بخشی مرا هم از نصیب شود از احسان و از لطفت غریب
گفت می بخشم ترا گر سگ شوی چون بدوم دنبال من چون سگ ...
گفت من گشتم سگت مردار را تا بیایم از پیت ای نیکخواه
رشته افکنده پس در گردنش

از پی خود برد در هر رهگذر | او همی رفت و دویدش این ز پی | وغ وغی میکرد از دنبال وی
گشت سگ از همرهی غافل | زین عمل تعبیر بود صد حم خلل | آدمی را سگ کند بی گفتگو
ای تفو بر این طبع نادانی تفو

حکایت ۶ وقتی عارفی بسگی گذشت دامن خود را بالا گرفت و از وی احتراز نمود سگ باو گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای آنچه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده تورا نیز امر بتطهیر جامه نموده است و اگر جامه خود را که من ملاقات میکرد نجس شد باب پاک میگشت و لکن آن سگ نفس که در خرقه داری اگر جامه تو با و مالیده شود باب هفت دریا پاک نمیشود تو باید از سگ نفس احتراز نمائی حکایت ۷ روزی ابوحنیفه بمؤمن طاق که از صحابه خاص حضرت صادق ع بود گفت شنیده ام که تو قایل رجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان رجعت بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آن زمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت سگ و خوک که من ترا نشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود حکایت ۸ خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آی تا نماز جماعت کنیم خروس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است او را بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را بدید سگ بیدار شد و از عقبش دوید شغال فرار کرد خروس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم حکایت ۹ سگی داخل مسجدی شد و در محراب بول کرد بوزینه در آنجا خفته بود بیدار شد باو گفت که آیا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از اینکه خدا ترا خوش شکل خلق کرده است تعصب برای او میکنی و کمک او میکنی حکایت ۵ عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد در اثنای نماز گفت کخ کخ یعنی کخ کخ بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت سگی را دیدم که میخواست داخل خانه کعبه شود او را منع نمودم حضار تعجب نمودند و شروع کردند ببوسیدن دستها و پاهای او پس مردی بخانه آمد برای زن خود نقل کرد و آن زن از شنیدن این سخن در غضب شد و لی بصورت شوهر را

تصدیق

تصدیق نمینمود اند تصدیق او را واقع می پنداشت پس او را ترغیب نمود در مذهب اهل سنت
زن گفت بشرطیکه شیخ بمنزل ما بیاید پس چیزی طبخ نمود و مرغهای بریان کرده را بالای طعام گذاشت
یک طعام پیش شیخ را در زیر آن پنهان کرد و چون شیخ نظر کردی و مرغی ندید غضبناک شد و دست
کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را بیرون آورد و گفت ای شیخ تو در نماز سگی را در کعبه دیدی
و تو در بصره بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود پس شیخ خجل گشت و به خود است
و عرفان بلک المقدار دت مکذبها ثم بالخیر

حکایات باب شانزدهم گربه است

در جمله از حکایات متعلقه بگربه و در این باب نوزده حکایت است حکایت اول در مجلد خامس مثنوی

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی / هر چه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن / بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب / مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت میباید کشید / گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من بر کشم اندر عیار / بر کشیدش بود گربه نیم من
پس بگفت آن مرد کای محتال زن / گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

حکایت شخصی قزوینی گوشت در کیسه گذاشت و بجا خود برد و بزن خود گفت که این شیخ را بپز و از زن بجای کار خود رفت گربه آمد و گوشت را خورد و شوهر شب بجا آمد گوشت ندید گفت ای زن گوشت را چکردی که گفت که تو گفتی شیخ است گفت من ... حکایت شخصی گربه را برای خیانتی زد شب آن گربه را در خواب دید که با او میگوید میگفت که چرا مرا زدی من کسبی و شغلی ندارم ... بهشت تا تحصیل ... لابد میشوم که چیزی بدزدم و بخورم حکایت شیخ سعدی میگوید یکی گربه در خانه زال بود

که برگشته

گربه گشته ایام و بد حال بود | روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست خون از تنش میچکید | همی گفت و از هول جان میدوید | که گر جستم از دست این تیر زن
من و کنج ویرانه پیرزن

حکایت ۵ وقتی موشها جمع شدند و قلاده درست کردند که بگردن گربه بیندازند پس گفتند که آیا کیست که این قلاده را بگردن او اندازد هیچکدام جرأت این مطلب نکردند

حکایت ۶ از عارف رومی در مجلد سیم مثنویست

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان | در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید | کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست | اشکمش گفتی جواب بی طنین | که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | کان سبیل چرب تو بر کنده باد | گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما | آن شکم خود را اشکنبت در سپرد | گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند آن زمخت | کودکان از ترس ما شد رنگ سخت | آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد | گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود | خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت | دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام

حکایت ۷ گفته‌اند که مدرسی درس میگفت هر روز گربه به اینجا حاضر میشد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه تنها ماند گربه دیگر از بیرون صدا کرد که ای خواجه یوسف چرا نمیائی آن گربه گفت میایم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از جنیم میایم تا درس ترا گوش کنم مدرس گفت من بعد از این راضی نیستم بیائی زیرا که من میترسم

حکایت ۸ عالمی را در خواب دیدند پرسیدند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که آیا میدانی که برای چه ترا آمرزیدم عرض کردم عملهای شایسته ام فرمودند نه عرض کرد با خلاص گفتم فرمودند و شروع کردم اشیاء ... خود فرمودند خطاب رسید که آیا یاد داری وقتی در بازار بغداد میرفتی پس دیدی گربه کوچکی که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دل تو بر او رحم آمد و او را برداشت

در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما او را حفظ نمودی فبرحمتک سالک الله رحمتک چون بر این
گربه رحم آوردی بر تو رحم کردم حکایت ۹ از کتاب تحفة الخلان نقل شده است که پادشاهی
از وزیر سؤال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا بتعلیم و ادب وزیر گفت که باصل
و ادب هیچ است پادشاه گفت آیا بر این دعوی دلیلی داری وزیر چهل روز مهلت خواست
گربه که شمع را نگاه دارد در مجلس تعلیم می‌داد و در شب چهل گربه را بمجلس پادشاه آورد و چون لاله و
شمعها در مجلس پادشاه وزیر شمعی طلبید بدست آن گربه داد فی الحال گربه بسلیقه شمع را گرفت در جائی
نشست پادشاه بوزیر گفت که آیا همه روزه گربه شمعداری کرده بود پس اعتبار شخص بتعلیم است
وزیر امید از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت که چند موش گرفته در مجلس رها کردند چون
نظر گربه بموشها افتاد فورا شمع را از دست انداخت و بهمراه موشها دوید وزیر گفت که معلوم
رای پادشاه شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب آمد حکایت ۱۰ وقتی اعرابی
گربه صید کرده بود نشست که این چه حیوانی است مردی بر خورد با وی گفت که ما هذا السنور یعنی
این سنور چیست که صید کرده مردی دیگر با وی گفت که ما هذا القط مردی دیگر گفت که ما هذا الهر
مردی دیگر گفت که ما هذا الضیون مردی دیگر گفت که ما هذا الخیدع مردی دیگر گفت که ما هذا الخیطل
مردی دیگر گفت که ما هذا الدم مراد همه در این الفاظ گربه بود اعرابی چون دید اسماء عدیده پیدا
گفت قیمتش باید بسیار باشد پیش خود گفت می‌برم این حیوان را می‌فروشم شاید خدا بواسطه
این مال بسیاری بمن دهد پس چون ببازار آورد پرسیدند که چند می‌فروشی گفت که صد درهم گفتند
قیمت آن نیم درهم است اعرابی انداخت و گفت لعنه الله ما اکثر اسمائه واقل
ثمنه یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده است اسم او را و کم کرده است قیمت او را
حکایت ۱۱ چون نوبت بآن رسید که نوح علیه السلام از هر حیوانی جفتی بکشتی برد عرض کردند آنها شیر با گاو و گرگ با
گوسفند و گربه با موش دشمنند چگونه جمع شوند خطاب رسید که آیا کی با من اینها دشمنی انداخت
شیر با او پیوند کارش خطاب رسید که من نیز با من اینها را الفت میدهم حکایت ۱۲
شخصی گربه داشت بسیار این گربه گوشت دزدید شکایت احتیاط می‌نمود و سایر گربه‌ها را
دفع میکرد وقتی در روی خیانتی ظاهر شد آن شخص چند چوب بآن گربه زد که بعد رفت بجای

خود را

خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال بارم چاره ندارم مگر دزدی با آنکه متحمل چهارپایی من نشوید **حکایت ۱۳** زنی گربه را حبس کرد و چیزی باو نداد تا مرد از گرسنگی و تشنگی پس چون آن زن وفات یافت خداوندش عذاب فرمود باین واسطه **حکایت ۱۴** گربه در نزد سفره شخصی حاضر شد و معو معو میکرد لقمه باو دادند هنوز آن شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد لقمه دیگر داد تا نصف نان باو داد او صدا میکرد آن شخص از جای برخواست و گفت که ای گربه حالیا دیگر من معو معو میکنم و تو نان بمن ده **حکایت ۱۵** در خانه شخصی گربه بود بسیار دزد هر چند او را براه دوری میبردند هنوز صاحب خانه بخانه نرسیده بود که آن گربه آمده بود لابد دست و پای او را بست و او را در شط انداخت از قضا آب او را بخانه خلیفه رسانید گفت او را گرفتند و دانست که این گربه در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است او را خلیفه بخط خود نوشت که وای بحال آن صاحب خانه که این گربه را آزار کند و این را بگردن گربه بستند و رهاش نمودند صاحب خانه نشسته بود که دید گربه میآید با کاغذی آنرا خواند و از جای برخواست و بزن خود گفت که قباله خانه و کلید خانه را باقا گربه بده و ما خود از این خانه بیرون میرویم اول که فرمانی نداشت ما غرقش نمودیم حال که دستخط خلیفه را دارد این خانه جای ما است یا جای او **حکایت ۱۶** در لطایف است که شخصی تبری داشت و هر شب آن را در اطاق میگذاشت و قفل میکرد زنش سبب پرسید گفت میترسم آن را گربه ببرد گفت که گربه چگونه تبر ببرد گفت ای ابله گربه شپره را که بدرهمی ارزش ندارد میبرد تبری را که ده درهم خریده ام نمیبرد **حکایت ۱۷** فاضل نراقی در مثنوی خود میفرماید

آن شنیدستی پلنگی شیرگیر — آمد از کهسار سیل آسا بزیر
ناگهانش گربه آمد پیش پیش — گربه زار و نحیف و سینه ریش
گفت با گربه پلنگ زورمند — کاین چنین زار از چه ای مستمند
این چنین زار و نحیف از چیستی — تو مگر از معشر ما نیستی
بین بجای گربه گوپال تو — کو تنومندی تو کو یال تو
زور و بازوی که این قهرت — کرد با این حد زبون و کهترت
گربه فریاد و فغان آغاز کرد — زد بسر دست و شکایت باز کرد
کی امیر از من مپرس این داستان — زانکه میاید بگفتن ایشان
نزد مردی شیطان فریب آدم نژاد — زاده خاک از ملک صد ره زیاد
مر بصورت آدم اما دیوسار — در شمایل یوسف اما گرگ خوار

درحکایات متعلقه بگربه است

گربه شد از گرپلنگ افتد بجنگ
چون پلنگانم کجا باشد شکوه
گفت هی هی این بنی آدم کجا است
هم بپارم جهتر پیدا باد تو
سن زد شبانم تو بی تشویش باش
مردکی دهقان بکرد کشت زار
گفت اینک آدم و خشک ایستاد
پس بغریدن درآمد با غضب
شد زبون از تو چنین هم جنس ما
جمله شیران را ببین از ما زبون
شد چه قطع خود ز غیرت ننگ ...
لاف کم زن پاس جان خویش دار
وانمایم با تو نیروی تورا
راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد
ور جوان مردی برآز جنس سباع
مر تورا چنگال و یال آمد سلاح
پس بجنگ دشمنان بر خواستن
گفت سوی خانه روا آلات جنگ
کافرین ای جنگجو ... بزم خواه
رسمت چون لطیف نیروی نبرد
فرض پنداری حدیث لفراز
چون ز دهقان این شنیدن شد با
رو بجانان ازپی شمشیر و تیر

گرده از موشان بسی کمتر پلنگ
چون پلنگ از گربه این پستان شنید
تا بدرم پوست بر اندامشان
هم بگیرم من از ایشان داد تو
گربه از پیش و پلنگ از پس شتافت
چون سحاب نوبهاران سپار
شد پلنگ کینه پرور سوی مرد
گفت ای هر مین آدم لقب
مرد دهقان گفت آری منم
هم پلنگا نداز ما غرقه خون
تیز شد کی سخت روی تیز کام
گفت برا مردی است دستی زن بکار
از پلنگ آن مرد دهقان چون شنید
رفت شیری روبهی آغاز کرد
گیر و دار جنگ را باید بسیج
بی سلح من کی بود جنگم صلاح
گفت ای آدم سلاح تو کجا است
راست کن بر خویش و باز آ بیدرنگ
چون ندیدی پایه خود جنگ تن
چون زنان زن نه چون مردان برو
چونکه در سر داری آهنگ فرار
گفت انصاف چه شد با و فرار
گفت عهد تو ندارد استوار

من همی اندر بجنگ این گربه و
چون هر بر شیر خورده بر سپید
تا ز سر بیرون کنم سودای شان
رهنمونی کن برا و پیش باش
ره نمودیدش تا یک سپیده
گربه را چون دید مرد و فریاد
تا برانگیزد بکین گربه گرد
بینی تو کی با گربه نیروی از ما
نیروی آمد از من بد بر تو هم
این شنید از مرد دهقان خون پلنگ
شد شد کی دیو خوی آن رام
تا به بینم زور بازوی تورا
این سخن جای سگالیدن ندید
کی قوی افکن جوان مرد شجاع
ببسیج یکدست گیند او رپیچ
باید اول اسلحه آراستن
گفت آلات نبردم در سرا است
خنده زد مرد دهقان قاه قاه
راه جوئی تا رهی از جنگ من
من نه قسم چنان کامی سپار
بان سر و کار انجار خود گذار
هرچه می خواهی سمان پیچ
عهد و سوگند تو نبود برقرار

در خروش آمد پلنگ جانگزای
کو چه باشد تا بدان گردن بهم
بسته گردد تا تو را پای کس نیم
با درختی دست را آغوش کرد
هر دو دستش بست با نیروی پیل
رفت چندان کز تنش خون ریخت جوی
الا سها گردید نیامد سودمند
پنجه اش افتاد و بازویش شکست
هر طرف میکرد از حسرت نظر
راه در سیم حیله جوئی باز کرد
دست بردار و زمن این بخت بد
نیست امید خلاصی زین فرق

گفت کی بیهوده شیخ از رفاعی
گفت اگر من میرسی با سخت سخت
وانشت بکشاده بازوی سینه ریشت
هر دو دستانش زرم از جا جست
جمله بنهاد و روان بر دوست پیل
هر دو را بسکه بمالید پیل مست
این سخت و بیهوده خبر کند
استخوانش شد بسر ریز ریز
دیده عبرت از گربه کس شنود
کای برادر گرچه من با تو بد
نالشا یدبینم ازین گفت فی

هر چه بیچارگی بگوش درد هم
دست و گردن شد بهم بست رسید
چون پلنگ اندر کشاکش گیر کرد
ریسمان از آن نداده محکم بر درخت
سر بسر پهلو و دوش و پشت پای
[illegible] آن جا نور صد میل [illegible]
خورد شد از ضرب پیلش پای پشت
سر ز پای پیل ایچاش در ستیز
[illegible] گربه را آواز کرد
چون تو ای مردم کوچک [illegible]
کر شوی که چکر از جوش [illegible]

حکایت ۱۷۵ کلاغی و گربه با هم مودت برادری داشتند اتفاقا در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه شدند چون پلنگ با ایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پرید و گربه در پای درخت حیران بماند با کلاغ گفت ای یار وفادار در کار من چاره کن اتفاقا نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان بسیار داشت کلاغ به نزدیک آن سگان رفت و پرهای خود را بر زمین زد و سگان [illegible] تا آنکه از زمین بلند شد سگان از پی وی بر فتند تا آنکه کلاغ بآن درخت [illegible] رسید و پلنگ آنجا بود چون سگان پلنگ را دیدند باو هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه از چنگ پلنگ رها شد حکایت ۱۷۶ عابد فقیه در شیراز گربه داشت هر وقت نماز میخواند گربه مانند ماموم عقب سرش میایستاد در رکوع و سجود میآورد و برسر پای میایستاد و قیام بعمل میآورد و مردم خصوصا شاه شجاع بدان بدین سبب ارادت زیادی [illegible] بدین مضمون است که [illegible] ای کبک خوش خرام که خوش میروی [illegible]
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

با سیاه علم

حکایات باب هفدهم بوزینه

در بعضی از حکایات متعلقه بوزینه و در این باب پنج حکایت است **حکایت ۱** مجد الدین
محمد الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از گدایان روزگار و استاد این
این کار بشهر نیشابور آمد گدایان نزد او آمدند و او را ضیافت نمودند و در اثنای محاوره سخنی از لطایف
گداییهای عباس دوس در میان آمد آن شخص گفت که من فردا در گدائی حیله میکنم که هرگز بخاطر او نرسیده
باشد پس مسجدی را باو نشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در انجا جمع میشدند چون صبح شد آن شخص
بمسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود چنانکه همه مردم فریفته او شدند پس گفت
که ای مردم بنظر عبرت بر من نظر کنید البته بسمع شما رسیده است که طایفه از بنی اسرائیل بسبب
نافرمانی خداوند جلیل مسخ شده بصورت بوزینه شدند بدانید که من از نسل همان طایفه ام و نشانی
دارم که از آباء و اجداد بمن رسیده است گفتند که آن چگونه نشانی است گفت که دمی دارم
و تا حال نشان کسی نداده ام و تا حال خود هیچ کس نگشوده ام اما امروز محتاجم و پریشانی من بنهایت
رسیده است میخواهم که دم خود را بشما نشان بدهم بشرط آنکه هر یک از اهل مجلس بقدر مقدور
مرا رعایتی کند پس هر کس پیش آمد و چیزی باو داد تا مبلغی خطیر بدست آورد و آنرا در کیسه ضبط نمود
پس گفتند که اکنون دم خود را بما بنما گفت که ای یاران من چون اظهار سر خود نمودم از غایت
خجلت و حیا دم من که در پس من بود به پیش من آمده است اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند
و گفتند که ما از دیدن دم تو گذشتیم ما را طاقت چیزی دیگر از تو نیست **حکایت ۲** نیز در این
کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرا
نزول کردم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمه شب آن جانور زن خود را آمد قصد مجامعت
با زن صاحب خود نمود من برخواستم و نظر باز کردم آن بوزینه مراجعت کرد چون من خفتم نیز
برخواست من باز برخواستم در این حال بوزینه جوالی گشود و کیسه زری بیرون آورد و در پیش
من نهاد و من دانستم که مرا رشوه میدهد پس من خود را بخواب زدم بوزینه پیش آمد و آن زن را بیدار
کرد و با او جماع نمود و من از آن حال متعجب ماندم چون صبح شد صاحب بوزینه کیسه زر را در جوال
خود نیافت فریاد برآورد که زر مرا کسی برده است پس بکاروانسرادار گفت که در کاروانسرا را ببندید

و این مردم

واین مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه با و دراویزد مال من نزد او است
پس مردم از پیش و بهیچکلام التفات نشود و من نیز گذشتم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد
دراو در آویخت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی دارد هر چند قسم خورد و کسی گوش نکرد
او را نزد حاکم بردند امر شد که مال مرا از او بگیرند مرا هم آمد تفصیل حال را برای حاکم نقل کردم و کیسه
زر را دادم و یهودی را خلاص نمودم حکایت صرافی بوزینه در دکان خود می نشانید تا
محافظت دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه نشست و خود را بخواب میزد
تا بوزینه را بخواب کرد و زر و سیم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان ندید بوزینه را
بسیار اذیت کرد و چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دو دست
خود را بچشم خود میمالید و چشم خود را میگشود تا خوابش نبرد پس صراف رسید و دزد را شناخت و
آنچه در سابق برده بود از وی گرفت حکایت در کتاب حیوة الحیوان از ابو هریره روایت
شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید یعنی برای فروختن آن زیرا که در
زمان پیش از شما مردی بود که شیر میفروخت و آنرا مخلوط با آب میکرد پس بوزینه صاحبش بود در کشتی
سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند الهام فرمود بآن بوزینه تا آن کیسه زر صاحبش را
داشت و بر دقل بالا رفت پس گشود آن کیسه را در حالی که صاحبش نظر باو میکرد پس میگرفت
یک دینار از آن کیسه و در آب دریا میانداخت و میگرفت دینار دیگر را و در کشتی در پیش صاحبش
میانداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود دو قسم کرد نصف در دریا ریخت و نصف در پیش صاحبش
پس انداخت ثمن آب را در آب و ثمن شیر را پیش صاحبش حکایت بعضی از اکابر حکایت
نموده است که بر سر کوهی در یکی از جزیرهای دریا شهری بود که از همه شهرها معمورتر بود و اشجار
و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی در آنجا بود و اهل آن شهر بسیار خوش بودند و عیشان خوش
بود و عداوت در میان ایشان نبود و با یکدیگر خیلی مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از
اهل این شهر بکشتی سوار شدند و سفر دریا کردند پس کشتی ایشان شکست و بعضی ایشان را بجزیره دیگر
انداخت که آبهای ناگوار و درختهای بیهوده داشت و اهل آن همه بوزینه و درندگان بودند
و در اطراف آن شهر مرغ عظیم الجثه شدید القوه بود که هر شبانه روزی یک نفر از ایشان را در میربود

ویکی

و یکی از آنها بوزینها را اسیر بود و بهوا میبرد و طعمه خود میساخت پس چون آن طایفه از غرق نجات
یافتند باین شهر رسیدند از آنجا که گرسنه و تشنه بودند از این آبهای ناگوار نوشیدند و از میوهای
ناگوار نوشیدند و از میوهای تلخ خوردند و برگهای درختها لباس کردند و در منزلهای تاریک
منزل ساختند و ببوزینها انس گرفتند و با آنها مباشرت نمودند و از آنها بچگان پیدا کردند و توالد
و تناسل از آنها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را منزل و وطن خود دانسته و از وطن
اول فراموش نمودند پس در آنجا عمارتها ساختند و در جمع ثمار حریص شده و در بوزینهای بادیه
رغبت کردند و از آن رو نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع کردند و دشمنی
نمودند و حسد ورزیدند پس یکی از آنها شب خواب دید که بشهر اول خود برگشته است و اهل
شهر باستقبال بیرون آمدند و چون او را با آن حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود او را شستند
و سر او را تراشیدند پس لباسهای فاخر باو پوشانیدند و او را بشهر آورده در صدر مجلس نشانیدند
و خویشان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک بود و
از نجات یافتن از دست بوزینها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد و غمناک
گردید و خواب خود را بیکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و مهیای کوچ
کردن از این شهر شدند و باهم عهد و میثاق نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این
شهر برآیند بوطن با راحت روند پس کشتی ترتیب دادند و رفیقان را خبر کردند پس در آنحال
آن مرغ پیدا شد و یکی از آنها را برد تا او را بخورد و چون او را بهوا برد بگمان آنکه از آن بوزینها
است معلوم کرد که از آن جنس نیست پس آن مرغ او را آورد تا شهر خودش و بر بام خانه او رسانید
پس آمد بشهر و خانه خود را شناخت و لکن آنکسان که در شهر بوزینگان بودند محزون شدند و بر
رفتن آن رفیق گریه میکردند و نمیدانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند هر آینه
آرزو میکردند که بجای او باشند و او بگفت یا لیت قومی یعلمون و این از جمله حکایات مرموزه
است مثال دنیا و آخرت و عزرائیل و جان دادن و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بر عاقل
پوشیده نیست حکایت ششم آورده اند که بوزینه در پای دکان نجاری چند روزی بسر برده
نجار ها تخته میگذارند بوزینه پیش در جوف چوبی و اره میکنند و بهر جا اره میکنند پاره در جوف
آن چوب

آن چوب بریده میگذارند بوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن نجار که پائین آمد بوزینه اره برداشت بنا کرد اره کردن قدری اره کرد آن اره افتاد برداشت بکوبد اشتباهاً در جوف جای اره دیگر گذاشت و بیضتین در جوف جای اره دیگر رفت و آن اره همی کوبید هرچه میکوبید بیضتین او بیشتر سخت میشد و این مثل شد که تخمش را لای تخته گذاشته میفشارد. تم بالخیر والسعاده

حکایات باب هیجدهم شیر است

در جمله از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایت است حکایت ۱ وقتی عابدی مستجاب الدعوه عبورش افتاد بشیر مرده که اجزای او از هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آن شیر را زنده گرداند شیر چون خود را زنده دید دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من میخواهم تو را پاره کنم گفت که من بتو احسان کردم تو مرده بودی زنده‌ات نمودم جزای احسان احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر بزند و تو بمن نفرین کنی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میدانم که ترا پاره کنم حکایت ۲ عارف رومی

در مجلد دوم از مثنوی میفرماید	روستائی گاو در آخور ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو	گاو را میجست شب آن کنجکاو	دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر	گفت شیر ار روشنی افزون شدی	زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم	کاو در این شب گاو میپنداردم	حکایت ۳ ایضاً در مجلد اول
این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان	بر تن و دست و کتفها بی‌گزند
از سر سوزن کبودیها زنند	سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان	طالعم شیر است نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن	گفت بر چه موضع صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه گه مسکن گرفت	پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی	گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام	شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز

که دلم

که دلم سستی گرفت از زخم کار
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندامست از او
گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید

حکایت ۴ در مجلد اول مثنوی

از کلیله باز خوان این قصه را
وندران قصه طلب کن حصه را
طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده ام از زید و بکر
جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست
رو توکل کن توکل بهترست
گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها بستند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر
حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید
قوم گفتندش که ای خر گوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار
گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
بعد از آن گفتند کای خرگوش جست
در میان آر آنچه در ادراک تست
گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خام باشد خام و سست و نارسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
بسکه گاوان را ز هم بدریده ام
امر ما را افکند او بر زمین
من بوقت چاشت در ره آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
پیش من تو نام هر ناکس میار
گفتمش بگذار تا بار دگر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار هم از زفتی سه چندان بد که من
حال من این بود با تو گفته شد
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
پیش رو شو گر همی گویی تو راست
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جا برفت
گفت پیش از خشم او را قاهر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
خاک را میکند و میغرید شیر
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
دید کان خرگوش می آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گوش شیر نر مالیده ام
گفت خرگوش الامان عذریستم
با رفیق خود سوی شه آمدم
شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان که آن درگهیم
هم ترا و هم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر
لابه کردمش بسی سودی نکرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بفن
از وظیفه بعد از این امید بر
بیت پا و قطع آن ناپاک کن
تا سزای او و صد چون او و هم
تا برد او را بسوی دام خویش
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
گفت من گفتم که عهد آن خسان
بانگ دیوان است و غولان انهم
میدود پیدشت گستاخ او
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
نیم خرگوشی که باشد کاو چنین
گر دهد عفو خداوندیت دست
با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد بر دو همره این بنده کرد
گفت شاهنشه که باشد شیر دار
گر تو با یارت بگردی از درم
گفت همره را گرو نه پیش من
یار را بستد مرا بگذاشت فرد
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد
حق همی گویم ترا الحق مر
گفت بسم الله بیا تا آن کجاست
ور دروغ است این سزای تو بود
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
گرد آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت کو پایم که دست و پای رفت
اندرین قلعه ز آفات ایمن است
گفت من سوزیده ام زان آتشی
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیر و در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در چاه دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری
بازگو تا چه سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

حکایت ۵ نیز در مجلد اول

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندران صحرای ژرف
صیدها کردند بسیار و شگرف
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون ز که در پیش آوردندشان
کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت بعدل خسروان
شیر چون دانست آن وسواسشان
وانگشتند و ز اشتها [illegible]
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
شیر با این فکر میزد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را
وانکه خرگوش بهر شام هم
شبچره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی

در حکایات متعلقه بشیر است

از کجا آموختی این ای بزرگ　　گفت ای شاه جهان از حال گرگ　　گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو　　روبها چون جملگی ما را شدی　　چونت آزاریم چون تو ما شدی
چونکه فهمی عبرت از گرگ دنی　　پس تو روبه نیستی شیر منی　　عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
مرگ یاران در بلای محترز　　پس سپاس او را که ما را در جهان　　کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق　　بر قرون ماضیه اندر سبق　　تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش　　امت مرحومه زاین رو خواندمان　　آن رسول حق صادق در بیان

حکایت ۶ روباهی را دیدند گریزان افتان و خیزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده‌ام والی ولایت حکم کرده است که شیر را بگیرند و در زنجیر کشند گفتند ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت گفت خاموش باشید که اگر حسودان بگویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار آیم و تا تفتیش حال نمایند پوست از سرم کنده باشند و تا تریاق از عراق آورند مار گزیده بمیرد **حکایت ۷** در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا بقریهٔ بزرگی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی بر او غالب شد بدر خانه آمد و آب طلبید پس زنی با جمال با کوزهٔ از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد نظرش بآن زن افتاد و مفتون وی شد و او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و دانست که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانه خود شد و کتابی را بیرون آورد و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمایید تا من اصلاحی از خود کنم و نزد تو بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد و دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک بهم لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آن زن را صدا زد و کتاب را باو داد و از آنجا گذشت شوهر آن زن غایب بود پس چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد ترسید که مبادا ملک او نیز را خواسته باشد پس جرأت نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نزد خویشان خود شکایت کرد پس آن مرد را نزد پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است و الحال آن زمین را معطل نگاه داشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند تا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل

شده است

شده است ضرر برای زمین و میترسم فاسد شود زیرا که زمین چون زراعت نشود فاسد میشود ملک
شوهر زن گفت که چه مانع شده است ترا از زراعت این زمین عرض کرد برای آنکه خبر بمن رسیده است
که شیری داخل زمین من شده است و مرا طاقت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ایمرد
زمین تو خوب زمینی است زراعت نما زیرا که دیگر شیر باینجا نمیاید پس جایزهٔ بسیار بآن زن و شوهر
داد و بعضی این حکایت را نسبت بفیروز داده اند **حکایت ۸** در کتاب فرج بعد الشدة است
که قاضی ابو القاسم گوید روزی در مجلس عمرو ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او در آمد
که شیر وکیل ما را در فلان موضع در ربود بفلان بیشه برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را
هم شیر در همین موضع در ربوده و چون روز دیگر شد ناگاه خبر آوردند که آن شخص را که شیر دیروز برده
بود باز آمد پس آن شخص وارد شد عمرو از حال او پرسید گفت چون شیر مرا در ربود بیهوش گشتم و از بقیه
احوال خود خبر ندارم تا آنگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحتی بر من وارد نیامده بود ولکن در
اطراف خویش سر و استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخواستم تا بیرون آیم پایم
بچیزی بر آمد همیانی دیدم پر از زر و چون بجای من رسیدم سر آن همیان گشودم رقعه یافتم بخط پدرم
که اصل مال که در میان همیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود
که در قلم آورده بود پس همیان را با آن خط نزد عمرو گذاشت و عمرو آن خط را شناخت و از آنحال
تعجب نمود **حکایت ۹** نیز در این کتابست که مردی نزد هشام ابن عبد الملک آمد و گفت یا خلیفه
در راه عجایبی دیدم گفت چه بود گفت در اثنای راه در میان دو کوه طی رسیدم از دست راست
شیری و در دست چپ اژدهائی دیدم که قصد من کردند من سر بسوی آسمان کردم و عرض کردم
که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و اژدها قصد دارند اینکه اذیت کنند مرا از ایشان رهائی ده
مرا در آنحال آن شیر و اژدها پیش آمدند و مرا بوئیدند و رفتند تم بالخیر و السعاده

حکایات باب نوزدهم در ماهی است

در جمله از حکایات متعلقه بماهی و در این باب سیزده حکایت است **حکایت ۱** وقتی ماهیان
در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت ما از آب است آیا آب چیست

دیگها است که ما آنرا ندیده ایم پس دریا ها طی کردند تا نزد بزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که این آب که میگویند اصل ما از آن است در کجاست گفت ای عزیزان شما بغیر از آب را نشان نبینید تا من بیرا نشان شما بدهم **حکایت ۲** در بنی اسرائیل صیادی ماهی صید میکرد و ببازار آورد و بها او را برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که آیا میفروشی این ماهی را آن فقیر از ترس آنکه نمی اورا باو ندهد گفت نمیفروشم آن ظالم بضرب چوب آن ماهی را از وی گرفت و چیزی باو نداد پس دل آن فقیر بدرد آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوندا در همین دنیا داد مرا از این ظالم بستان پس آن ظالم چون آن ماهی را بخانه آورد و برایش بریان کردند خواست که لقمه بردارد دید که ماهی بر انگشت او زد دست آن ظالم را گرفت و گزید طبیب برایش آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا بکف سرایت نکند چون قطع کردند باز سرایت بکتف کرد و پس قطعه قطعه میبریدند پس همه دست او را بریدند و میگفت که بهر که مرا دید دیگر ظلم نکند تا وقتی بپای درختی آمد و در آنجا خوابش برد و در خواب دید که باو گفتند ای مسکین تا چند اعضای خود را قطع مینمائی برو نزد صاحب ماهی و از وی حلیت بطلب که او ترا نفرین کرده است پس برخواست و بدر خانه آن فقیر آمد و از مال خود چیزی باو داد و او را راضی کرد و پس شفا یافت خطاب بموسی رسید که اگر آن مرد خصم خود را راضی نمیکرد هرگز الم دستش برطرف نمیشد

چه بد کردی مباش ایمن ز آفات   که لازم شد طبیعت را مکافات

حکایت ۳ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید

قصه آن آبگیر است ای عنود

که در آن سه ماهی اشکرف بود | چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند | آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد | گفت با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از مقدرت
رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنی پهنا گرفت | رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت | خویشتن افکند در دریای ژرف | که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چه صیادان بیاوردند دام | نیم عاقل را از آن شد تلخ کام | گفت آه من فوت کردم فرصت را
چون نگشتم همره آن رهنما | اینزمان سودی ندارد حسرتم | چون کنم چون فوت شد این فرصتم
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم | خویشتن را اینزمان مرده کنم | پس برآرم اشکم خود بر زبر

پشت

پشت زیری میروم بر آب بر | مرده گردم خویش بسپارم بآب | مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
همچنان مرده شکم بالا فکند | آب که بردش نشیب و گه بلند | هر یکی زان قصه قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد | پس گرفتش یک صیاد ارجمند | بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب | ماند آن دیگر همی کرد اضطراب | از چپ و وز راست میجست آن سلیم
تا که بجهد خویش برهاند گلیم | دام افکندند و اندر دام ماند | احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه | با حماقت گشت او همخوابه | او همی جوشید از تف سعیر
عقل میگفتش الم یأتک نذیر | باز میگفت او که گر این بار من | وا رهم از محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریائی وطن | آبگیری را نسازم من سکن | همچنین میکرد با خود نذرها
گر چنین ورطه اگر یابم رها | دامن عاقل بگیرم روز و شب | تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو است | با حماقت عهد را آید شکست |

حکایت ۴ جمعی دام بردند در هنگام رود خانه خشکی شوند تا ماهی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از آنها ماهی بخرند یکی از صیادان گفت که عجب شما مردمان احمقی هستید که میخواهید از رود خانهٔ بی آب ماهی بگیرید گفت احمق تر از ما آنها هستند که از عقب ما میآیند تا از ما ماهی بخرند حکایت ۵ در گلستان است که صیادی ضعیفی را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین صیدی بدستت افتاد و نگاهداشتن نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود که گفته اند صیاد در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت ۶ مردی ماهی از بازار خرید و بخانه آورد و بعیال خود گفت که من میخوابم و شما این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید عیالش ماهی را درست کردند و خوردند و دست آنمرد را بماهی آلوده کردند پس چون آنمرد بیدار شد گفت ماهی را بیاورید گفتند تو که ماهی خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی ماهی خوردم گفتند که دست خود را بو کن پس چون بو کرد بوی ماهی استشمام نمود گفت شما راست میگوئید گویا که من سیر نشده ام حکایت ۷ در کتاب لطایف مسطور است که مردی سه ماهی بریان کرده از بازار بخرید و بخانه آورد و پسری داشت در مکتب بود مادرش گفت هنوز پسر نیامده بیا

تا ما این

تا ما این ماهیها نخوریم چون مشغول خوردن ماهی شدند پسر رسید ما دو ماهی بزرگ را در زیر
تخت پنهان کردیم پسر بدید چون داخل شد مشغول خوردن ماهی گشت پدر خواست او را مشغول
کند تا از ماهی کمتر نخورد گفت ای فرزند حکایت یونس را در کتاب خوانده گفت نه اما از این ماهی
می‌پرسم ماهی را برداشت و سر بگوش او گذاشت و لبهای خود را برهم زد گفت ای پدر این ماهی
میگوید که من در آنزمان کوچک بودم لکن دو ماهی از من بزرگترند در زیر تخت میباشند از آنها
احوال بپرس حکایت ٩٨ از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را
بزمین فرستاد نبود در زمین غیر از نسر که طایر معروفی است و غیر از ماهی نسر در صحرا بود و ماهی در
دریا و باهم رفیق بودند و باهم مینشستند چون نسر آدم را دید نزد ماهی آمد و گفت که ای ماهی امروز
کسی بزمین آمده است که بدو پای خود راه میرود و بدست خود تصرف مینماید ماهی گفت که اگر
راست میگوئی نه مرا از دست او نجات خواهد بود و نه تو را حکایت ٩٩ از قشیری نقل شده
که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست که همه حیوانات را مهمان نماید در یک روزی پس مدتهای
طولانی اطعمه مهیا کرد پس خدا فرستاد از دریا ماهی را پس خورد تمام آنچه را که در این مدت جمع کرده
بود و طلب زیادتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی ندارم آیا تو هر روز چنین میخوری گفت که
رزق من هر روز سه برابر اینست ولکن خدا امروز مرا همین طعام داد پس کاشکی که مهمانی نمیکردی
زیرا که من امروز گرسنه ماندم برای آنکه مهمان تو شدم حکایت ١٠٠ چون خداوند ماهی را خلق
کرد و همه زمینها را بر روی او قرار داد ابلیس بنزد او آمد و گفت تو را چه لازم که این بار سنگین را
بکشی خواست که زمین را از روی خود بیندازد خداوند حیوانی را خلق فرمود کوچکتر از زنبور پس
داخل منخر آن ماهی شد پس تا چهل روز بیهوش افتاد و خدا بید قدرت خود زمین را نگاهداشت پس
آن ماهی بخدا نالید آن حیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام آن ماهی لیوثا
و بعضی بهموت گفته‌اند حکایت ١٠١ مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از آنها بدیگران گفت
که یا شما زحمت مریضداری پدر را بکشید که ارث او تمام مرا باشد یا آنکه این زحمت را بمن واگذار
کنید و میراث او تمام مال شماها باشد گفتند که زحمت از آن تو و میراث از آن ما پس آن پسر متوجه
پدر شد او وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شبی پدر را در

خواب دید باو گفت که برو در فلان موضع صد دینار میباشد بردار گفت ای پدر آیا برکتی در آن
هست گفت نه چون بیدار شد برای زوجهٔ خود نقل کرد گفت بردار تا بآن لباس مهیا کنیم گفت
مالیکه برکت ندارد نمیخواهم شبی دیگر پدر را در خواب دید باو گفت که در فلان موضع ده دینار است
بردار پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه آنمال را نیز برنداشت شب سیم خواب دید باو
گفت که در فلان موضع یک دینار است بردار گفت آیا برکتی دارد گفت بلی چون بیدار شد یک دینار را
برداشت ببازار آمد مردی را دید که دو ماهی دارد از وی خرید بهمان دینار و چون شکم آنها را شکافت
دو دُر پیدا شد که مانند آنها نبود و پادشاهی یکی از آن در را خرید به سی استر که بار آنها طلا بود پس
طالب آن دیگر شد و آنرا بشصت بار طلا خرید **حکایت ١٢** از کتاب معضلات نقل شده که
محمد ابن ثابت گفت من در خدمت امام زین العابدین نشسته بودم که عبد الله عمر حاضر شد و عرض
کرد که یا علی ابن الحسین بمن رسیده است که تو ادعا مینمائی که بر یونس بن متی عرض شد ولایت پدر
تو و او قبول نکرد و لهذا در شکم ماهی محبوس شد فرمود چه چیز را از این منکری گفت که من قبول
ندارم فرمود که میخواهی بر تو معلوم شود صدق این مطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبد الله نشست
آنحضرت غلام خود را خواند باو فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت بمحمد ابن ثابت فرمود که خودرا
چشمهای عبد الله را بیکی از این دستمالها ببند و چشمهای خود را هم بدیگری ببند محمد میگوید که آنحضرت
سخنی فرمود و بعد فرمود که بگشائید چشمهای خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در
کنار دریا پس آنحضرت تکلم فرمود بکلامی ماهیان دریا نزد آنحضرت آمدند و از میان آنها ماهی
بزرگی ظاهر شد حضرت باو فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم من نون است فرمود که چرا
یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدر تو را براو عرض کردند منکر شد و چون
اقرار کرد نجات یافت و کذالک من انکر ولایة اهل البیت یخلد فی نار جهنم حضرت رو بعبد الله
کرد و فرمود که آیا شنیدی و دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندید پس بستیم فرمود بگشائید
گشودیم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبد الله بیرون آمد من از عقب او بیرون آمدم بلند فرمود
اما عبد الله گفت که هولاء قوم یتوارثون السحر کابرا عن کابر **حکایت ١٣** در جملهٔ از کتب مرویست
که یکی از صحابهٔ حضرت سجاد بخدمت آنحضرت آمد حضرت از وی احوال پرسید عرض کرد

که چهارصد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمند هم میباشم و نفقهٔ ایشان را ندارم حضرت گریست گریستن شدید عرض کرد یا ابن رسول الله چرا میگریی فرمود چه مصیبتی بالاتر از آنکه برادر مؤمن خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان ببعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند آنچه ما بخواهیم خدا امضا میکند و گاهی میگویند که نمی‌توانیم رفع حاجت کسی را نمائیم پس این سخن بآن شخص رسید و بخدمت حضرت آمد و سخن را حکایت کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار تو گشایشی شود اینک دو نان جو دارم یکی را برای افطار و دیگری را برای سحور خود گذاشته‌ام بگیر هر دو را تا خدا چه خواسته بوده پس آن مرد نانها را برداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چه کند با آنها از آنجا عبورش بماهی فروشی افتاد که ماهی داشت که کسی او را نمی‌خرید یکنان خود را داد و آن ماهی را خرید و نان دیگر را داد و قدری نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم ماهی را شکافت دو لؤلؤ فاخر در آن یافت که ناگاه صاحب ماهی و نمک بدر خانه آمد و گفتند که ما هر چه سعی کردیم این نانها را بخوریم نتوانستیم ما ترا حلال کردیم بگیر نانهای خود را و چون ایشان رفتند فرستادهٔ حضرت آمد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض ترا ادا کرد اکنون نانهای ما را بده که غیر ما نمیتواند کسی بخورد پس آن دو لؤلؤ را بقیمت زیادی فروخت و قرض او داده شد و صاحب مال و مکنت گردید

حکایات باب بیستم در خران است

در جمله‌ای از حکایات متعلقه بخر و در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت از بعضی از کتب سماویه نقل شده است که وقتی خرها در محلی جمع شدند و از زحمتها و مشقت در تمام نهار شکایت کردند با خود گفتند که آیا زمان مشقت ما تا چند خواهد بود و آیا هم راحت با بیچارگان کی خواهد شد هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل رو ننمود تا یکی از آن خرها گفت که شنیده‌ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرها بزرگتر است و در شعور و عقل از ما برتر است بهتر آنست که نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس باتفاق نزد خر بزرگ آمدند و گفتند که آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شماها بوی گلاب

استشمام

استشمام شود واز اینجاست که همیشه بسرکینی رسیده‌اند از اینجو نید و حال انکه مراد آن خر بزرگ آن
بود که ما دامیکه زنده است از مشقت خلاصی ندارد **حکایت ۲** شیخ مصلح الدین سعدی میکوید که
زره باز پس مانده میگریست | که عاجزتر از من در این دشت کیست | جهاندیده گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یک سخن گوش دار | برو شکر کن که بخر بر نه‌ | که آخر بنی آدمی خر نه
خر بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز | مکن شکر اگر کور یا کر نه
که تو آدمی همچو من خر نه | **حکایت ۳** ز کلپایکان رفت شخصی بلخی | که قاضی شود شاه و [illegible]
خری پیشکش کرد وا بند قضا را | اگر خر نبود قاضی نمیشد | **حکایت ۴** از خر پرسیده
که از تو خرتر کیست گفت انکس که چون مرا آب میدهد برای من صوت میزند زیرا که اگر من تشنه
باشم خودم آب میخورم و حاجت بمعاونی ندارم **حکایت ۵** شخصی بزحمت بسیار خری خرید
ولکن متمکن از درست کردن پالانی برای او نبود تا انکه بزحمت بسیار پالانی برای او مهیا کرد
کرک آمد و خر را پاره کرد | آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان کرک خر را در ربود
کوزه بودش آب مینا بد بدست | آب چون یافت کوزه خود شکست | **حکایت ۶** مصلح
الدین شیرازی میکوید که | خری از روستایی بکر بخت | جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چه کور خر بتاخت | تیز میداد و جفته میانداخت | که بجان آمدم ز محنت بند
داغ بیطار و زجر چشم اکند | شاد باش چرا که باد و منم | کز از این پس بکام خود ایستم
روستائی چه خر برفت از دست | گفت ای با بکار صبر هم هست | پس بخواهی بوقت جو کفتن
که خری بذر پایکه رفتن | **حکایت ۷** ثعلبی در بهار روایت کرده است از امام محمد باقر
که چون پیغمبر ص بمدینه تشریف آورد جماعتی بخدمتش رسیدند و هر یک معجزه خواستند از آنجمله
کعب بن الاشرف بود عرض کرد که من بتو ایمان میآورم تا انکه این خری که بر روی سوارم
بتو ایمان آورد و تو را تصدیق نماید پس از آنحضرت معجزاتی چند ظاهر شد کعب ایمان نیاورد و پس
خر او را انداخت تا شش دفعه بروی سوار شد و او را انداخت و چون دفعه هفتم خواست باز
سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بد بنده هستی تو مشاهده کردی آیات خدا را و با انها
کافر شدی و من خری هستم که خدا اکرام کرده است مرا بتو حید خود پس من شهادت میدهم

که نیست

که نیست خدائی جز خدا و اینکه محمد رسول او است و علی ولی او است پس رسول خدا صلعم فرمود ای کعب حمار که عقل منک خر تو عقلش از تو زیاد تر است که ترا نگذاشت بر او سوار شوی پس هرگز تو بر او سوار نخواهی شد پس آنرا بیکی از صحابه من بفروش کعب گفت من هم خری را که تو جادو کرده باشی نمیخواهم پس خر او را آزاد کرد که ای دشمن خدا هرگاه مخالفت محمد نمیبود ترا میکشتم و بپای خودم پامال می نمودم و سرت را بدندان قطع مینمودم پس ثابت ابن قیس آن خر را خرید بصد درهم و بر او سوار میشد و بخدمت رسول صلعم میرسید رسول بفرمود یا مالک و انت مؤمن یا ثابت **حکایت ۸** عبدالله نامی مشهور شده بود بعبدالله گاو وقتی با جمعی بصحرا رفتند در آنجا گاوی صدا کرد باو گفتند که ای عبدالله گاو این گاو ترا صدا میزند برو ببین چه میگوید رفت و آمد و گفت میگوید تو گاوی چرا با خرها بصحرا آمده بیا با ما باش و از میان خرها بیرون رو **حکایت ۹** عارف رومی در مجلد خامس از مثنوی میفرماید

آهوئی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو
که ز دود و گرد که بتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
روزها آن آهوی خوش ناف سیر
در شکنجه بود در اصطبل خر
یک خری گفتی که هان ابوالوحوش
طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه و ز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان
اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تست
که از آن اجزای تو زنده است و رست
من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب
کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و ریحان نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آنرا کی شنود صاحب مشام
بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمینه خر بوید بر طریق
زانکه الاسلام فی الدنیا غریب
حکایت ایضا در مجلد ثانی
یک بهیمه داشت در آخور ببست
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
گفت خادم را که در آخور برو
از قدیم این کارها کار منست
گفت لاحول این چه میگویی دوتا
دارویی سنبل منه بر پشت ریش
جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت لاحول از تو ام بگرفت سهم
گفت حاشا سر و بن سنگ تو
با رسول اهل کمتر گو سخن
خادم این گفت و میان را بست چست
خواب خرگوشی بداد صوفی بدو
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
بار بار از پشت و رانش می‌نمود
باز سیدیش خر شد در راه رو
فاتحه میخواند با القارعه
باز می‌گفت ای عجب کان خادمک
که چنان باد اجزای دشمنان
گشته رده جمله شب بی علف
جور ها کردم کم از کیست گاه

خشک چون عرضه کنم بر شیر تو
چونکه خویشانش هم از وی میرمند
صوفیی بگشت در دور افق
او بصدر صفه با یاران نشست
خوان بیاورند بهر میهمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت تر کن آن جوش را از نخست
از من آموزند این ترتیبها
گفت لاحول اخر این حکمت کند
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
در بود تر ریز بر روی خاک خشک
گفت لتبان شانه پشت خر بخار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت خادم جانب اوباش چند
خوابها میدید با چشم فراز
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
کر بجایی می‌فتاد و که بچو
گفت چاره نیست یاران جسته اند
نی که با ما گشت هم نان و نمک
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
گاه در جان کندن و گه در تلف
پس بپهلو گشت اندر ما تحصر

روز شد

بهر آن گفت آن رسول مستجیب
گرچه یارانش ملایک میرسند
تا شبی در خانقاهی شد قنق
حلقهٔ آن صوفیان مستفید
از بهیمه یاد کرد او آن زمان
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
کان خرک پیر است و دندانهاش سست
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
جنس تو مهمانم آید صد هزار
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد
کرد بر اندر ز صوفی ریشخند
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گونه گونه دید با خویش واقعه
رفته اند و جمله درها بسته اند
شد اندر وسوسه آن خیال
گر شده پالان دریده پالهنگ
خر همه شب ذکر میکرد ای اله
آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیاید بامداد
کرد با خر آنچه با سک میبرد
چونکه صوفی بر نشست و شد روان
حمله رنجوریش همی پیدا نشد
و اندکی در نعل او هیبت سنگ
دی بسیکشی که شکر این خر قوت
چونکه قوت خر نشد لاحول گو
از سلام علیکشان کم جو امان
وز دم دیوان کرا و لاحول خورد
وز عدوی دوست در تعظیم دیو
حکایت اقتدا در این تقلید
اکبش داد و علف از دست خویش
چون قضا آید چه سود آن احتیاط
از سر تقصیر آن صوفی برمه
نوبت آور زند و شمع افروختند
ما هم از تعظیم و جا نداديم ما
خفته بود و دید آن اقبال و ناز
آن یکی پایش همی مالید دست
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
گفت زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
چون گذشت آن نوش و جوش و سماع
گرد از ره آن مسافر میفشاند

زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
دور افتادن گرفت و هر زمان
آن یکی کوششش همی پیچید سخت
و اندکی در چشم او سیدی برنگ
گفت آن خر کو شب لاحول خورد
شب مسبح بود و روز اندر سجود
خانه دیواست دلهای همه
همچو آن خر در سر آید در نبرد
در ره اسلام بر پل صراط
صوفیی در خانقاه از ره رسید
فی چه آن صوفی که با گفتیم پیش
صوفیان درویش بودند و فقیر
خرفروشی در گرفتند آن همه
و لولا افتاد اندر خانقه
دولت امشب میهمان داریم ما
صوفیانش یک بیک بنواختند
وانکی پرسیدش از جای نشست
چون سماع آمد ز اول تا کران
زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
رخت از حجره برون آورد او

خر فرو شانه دو سه زخمش بزد
کوزبان تا خر بگوید حال خویش
هر زمانش خلق هی برد آشدید
و اندکی در زیر کاشش جست سخت
باز میگفتند ای شیخ این چه خفت
خر بدین شیوه ندارد راه گرد
آدمی خوار اند اغلب مردمان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در سر آید همچو آن خر در خباط
مرکب خود برد و در آخور کشید
احتیاطش کرد از سهو و خباط
کاو فقیران بکن لغرا نکیر
هم در آن دم آن خرک بفروختند
کاشبان لوت سماعست و شره
وان مسافر نیز در راه دراز
نیز خود سها سی خود بپا خفتند
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حرارت پای کوبان تا سحر
خر برفت آغاز کرد اندر چنین
خانقه خالی شد و صوفی بماند
تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او پیش تافت | رفت در آخر خر خود را نیافت | گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است | خادم آمد گفت صوفی خر کجاست | گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام | من ترا بر خر موکل کرده ام | گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند بودم بیم جان | تو جگر بندی میان گربکان | اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده ای | پیش صد سگ گربهٔ پژمرده ای | گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند | تو نیایی و نگویی مر مرا | که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم | ورنه توزیعی کنند ایشان زرم | صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند | من کرا گیرم کرا قاضی برم | این قضا خود از تو آمد بر سرم
گفت والله آمدم من بارها | تا ترا واقف کنم زین کارها | تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق تر | باز میگشتم که او خود واقف است | زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش | مر مرا ذوق آمده در گفتنش | مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد تقلید باد | خاصه تقلید چنین بی حاصلان | کابرو را ریختند از بهر نان

لعنت بر این

حکایت ۱۲ شخصی خری داشت بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ منفعتی نداشت و لکن گاوی داشت بسیار فربه و شیرده شب با خدا مناجات کرد که الهی این خر را از من بستان و او را بمیران که من از دست خرج او تنگ آمده ام چون صبح شد دید که گاوش مرده و خر باقی مانده بسیار دلش سوخت سر بسوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سال است خدائی می کنی هنوز میانه خر و گاو فرق نکرده من مرگ خر خواستم گاو مرا میرانیدی حکایت ۱۳ از پدر خر پیری بمیراث رسید سالها او را کاه و جو میداد و خدمت بسیار میکرد و لکن هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت باو گفتند که این خر را برای چه میخواهی او را بفروش بلاش کشی گفت چون بوی پدر من از او میآید مضایقه دارم که او را بفروشم حکایت ۱۴ در مجلد خامس مثنوی است

بود سقائی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری | پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش | جو کجا از کاه خشک او سیر نه | در عقب زخمی و سیخ آهنی
میراخور دید او را رحم کرد | کآشنای صاحب خر بود مرد | پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال

کو چه

کو چو این خر گشت دُنبا همچو دال
گفت ای یارش ببین تو روز چند
در میان آخر سلطانش ببست
زیر پاشان رو فتند آبی زده
پوز بالا کرد کی رب مجید
شب نزور و پشت و از جوع شکم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
زخمهای تیر خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاده ستان
می شکافیدند سمهاشان بنیش
من بفقر و عافیت دارم رضا
حکایت ۵۵ نیز در مجلد خامس گوید
آن خری را ایکان خو کرده بود
در ذکر کردی بی اندازه را
کر همه کیر خر اندر وی رود
مانده عاجز گشته این چه بود
چون تفحص کرد از حال آن ستاک
پس بجست آمد از آن انزال را
در حسد شد گفت این چون نهفت
کی کنیزک چند خواهی خانه روفت
پس کنیزک جمله الانث فساد
لب فرو بالید یعنی صائمم
بعد از آن گفتش که جا در بستر

گفت از درویشی و تقصیر من
تا شود در آخور شه زور مند
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
که بوقت جو بهنگام آمده
نی که مخلوق توام گیرم خرم
آرزومندم بمردن دم بدم
ناگهان آوازه پیکار شد
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
پایهاشان بسته محکم از نوار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
ز آن نوا بیزارم و زان زخم زشت
یک کنیزک یک خری بر خود فکند
خر جماع آدمی پی برده بود
در ذکر کردی کدو در آن عجوز
بهر رحم هم رود یا ویران شود
در تفحص اندر افتاد و بجد
دید خفته زیر آن خر آن کنیزک
خر همی گاید کنیزک را چنان
پس من اولی تر که خر ملک من است
گشت خاموش و کنیزک را نگفت
کرد پنهان عشق شد در را گشاد
در لفافه و نرمه جا رود پی که من
در فلان خانه ز من پیغام بر

که نگیابد چو این بسته دهن
خر بدید و بسپرد از جهت پرست
با نوا و فربه و خوب و جدید
خارش و مالش مرا سبانه ابدید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
تا زیانه او فتد زین و کار شد
از غذا باز آمدند آن تازیان
نعلبندان ایستاده بر قطار
آن خران دیدی و گفتی ای خدا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
از فور شهوت و فرط گزند
یک کدو بی بود حیلت ساز را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
شد تفحص را دمادم مستعد
از شکاف در بدید آن حال را
که بفعل و رسم مردان با زنان
کرد تا دیده در خانه نکوفته
راز دار از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
خانه را بسپرد و قسم بهر عطن
این چنین گو و اینچنان کن و محجنان

مختصر کردم من افسانهٔ زنان
بود از مستی شهوت شادمان
شادمانه لاجرم کیفر چشید
پا برآورده خر اندر وی سپوخت
تا بجایی در زمان خاتون بمرد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود
آنکه او را چون ندیدی آن حریص
حکایت ۱۶ نیز در مجلد خامس است
صاحب خانه بگفتش خیر هست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت میگیرند کو خر جان عم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
چونکه بی تمییز یا نمان سرورند
هست تمییزش سمیع است و بصیر

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
در فرو بست و همی گفت از زنان
در میان خانه آوردش کشان
آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم کیر خر جگر
سر داد و برد جان ریب المنون
پس کنیزک آمد از اشکاف در
که ترا استاد خود نقشی نمود
یا چه مستغرق شدی در عشق خر
آن یکی در خانه در میگریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست
گفت بهر سخرهٔ شاه خرون
چون نه خر و ترا زین چیست غم
بهر خر گیری برآوردند دست
صاحب خر را بجای خر برند
آدمی باش و ز خرگیران مترس

چون برایش کرد انزال ستیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
خفت اندر زیر آن نر خرستان
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
روده ها بگسست شد از هم گر
مرگ بد باشد فضیحت ای پدر
دید خاتون را بمرده زیر خر
کیر دیدی بچه شهد و چون خبیص
آنکه او پنهان بماند از نظر
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
واقعه چون است چون بگریختی
خر همی گیرند امروز از برون
گفت بس جد بنده گرم اندر گرفت
جد جد تمییز هم برخاسته است
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
خر نه ای عیسی دوران مترس

حکایت ۱۷ شخصی گفت که من معنای پیچ پیچ را نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه شخصی را دیدم که با خری مباشرت میکرد باو گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس معنای هیچ پیچ دانستم حکایت ۱۸ شاعری را دیدند که با خری در آویخته است باو گفتند که این چه عمل است که میکنی و این چه غلط است که مرتکب شده گفت مگر نشنیده اید که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره یعنی برای شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۱۹ دیوانهٔ خری را بر پشت انداخته بود و چاقوئی بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی بکنی گفت میخواهم او را ختنه کنم گفت که دست از او بردار که او ختنه کردهٔ خدائی است حاجت بختنه ندارد حکایت ۲۰

قاطری یک پایی در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخص ظریفی او را گرفت و نگذاشت که داخل شود صاحبش آمد گفت که قاطر را بده گفت تفاوت مابین خر و قاطر را بمن ده تا قاطر را بدهم گفت از چه جهت گفت اگر یک دست دیگرش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود و من نگذاشتم حکایت ۲۱ وقتی آخوندی خری از همسایه خود بعاریت گرفت و فرسخی چند بر او سوار شد پس او را بصاحبش رد کرد روز دیگر گریبان آن آخوند را گرفت و مرافعه نزد حاکم شرعی آورد و گفت ای آقا این خر من دیگر برای من خرکری نخواهد کرد حاکم گفت چرا گفت بجهت آنکه آخوند بر او سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل اصطبل شود خرهای دیگر لگد میزنند و کنج طویله را میگیرد و هر خری با و نزدیک میشود او را لگد میزند و میگویم که میخواهم بر او سوار شوم لگد میزند و سابق بر این چنین نبود و الحال آخوندی با و اثر کرده است دیگر بکار من نمیآید الحال پول خر مرا بدهد حکایت ۲۲ گفته اند که وقتی حجره از مدرسه خراب شد خری را آجر بار کرده بودند و بجانب مدرسه میآوردند چون بمدرسه رسیدند هر چه او را میزدند داخل نشد تا عارفی آمد و بگوش او چیزی گفت پس داخل شد از وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی مدرس این مدرسه بوده است و الحال چون باین صورت شده است خجالت میکشد من با و گفتم که چون صورت تغییر کرده است کسی ترا نمیشناسد پس داخل شد حکایت ۲۳ وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی شخصی با و گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت باز پندارم توئی حکایت ۲۴ شخصی بدر خانه رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که خر من اینجا نیست او را بجائی برده اند و در این حال خر شروع کرد بعرعر کردن گفت که این صدای خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن مرا باور نمیکنی و سخن او را باور میکنی من این توقع را از تو نداشتم حکایت ۲۵ شخص مکاری بیست خر داشت بر یکی از آنها سوار شد و هر چه خرهای خود را شماره کرد نوزده خر بود و بسیار متحیر شد و از هر طرف تفحص کرد خر خود را نیافت شخصی با و گفت پیاده شو و شماره کن پیاده شد و دید عدد درست است باز سوار شد و شماره کرد نوزده بود و گفت که من باید پیاده باشم تا یک خر من کم نشود و نظیر این حکایت وقتی مردی به بنائی گفت که خانه برای من بساز که بیست غرفه داشته باشد چون ساخت در یکی از غرفهها

ایستاده و هر چند شانه کرده نوزده غرفه بود با سمار تغییر کرد با و گفت که فرود او تبار حکایت ۲

در مجلد سیم از کتاب مثنوی مسطور است
روستایی چون سوی شهر آمدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
در ره ما باش سه ماه و چهار
وعده دادی شهری او را ز عجال
عزم خواهی کرد کامد ماه دی
سال دیگر کز تو انم وارهید
بهر فرزندان تو ای اهل تبر
[illegible] سه ماه آن پهلوان
چند وعده چند بفرستی مرا
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت را بر گاو عزم انداختند
بعد ماهی چون رسیدند از طرف
میکنند بعد اللتیا و التی
در فروبستند اهل خانه اش
شب بسر بارد [illegible]
گفت باشد من چه دانم تو کیی
تو همانی خورده ای ز خوان من [illegible]
[illegible] گفتش چه [illegible]
کاسمان از بانگش دارد و گفت
چون [illegible] آمد سوی در

ای برادر بود اندر ما مضی
خیمه اندر کوه آن شهری زدی
هر حوایج را که بودش آن زمان
پیش بینایی سوی ده فرجه جو
که بهار از خطه ده خوش بود
تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهانه ساختی کامسال ان
از مهمات آن طرف خواهیم رسید
خواجه هر سالی ز زر و مال پیش
خوان نهادش با بدادن [illegible]
روستایی در تملق مستمر [illegible]
منع عزمش سوی [illegible] شتاب
شادمانان وشتابان سوی ده
پیش او ایشان ستوران از علف
روی پنهان میکند ز ایشان [illegible]
خواجه شد زین کژ روی دیوانه [illegible]
او همی اندیشد [illegible]
یا پلیدی یا قرین یا کیی
آن فلان روز [illegible]
[illegible]
چون رسید آنجا [illegible]
گفت آخر [illegible]

شهری با روستایی آشنا
دو و سه ماه مهمانش بدی
رخصت کردی مرد شهری را [illegible]
الله الله جمله فرزندان بیار
کشت زار و لاله دلکش بود
او بهر سالی همی گفتی که کی
از فلان خطه بیاید مهمان
گفت هستند ان عیالم منتظر
خرج او کردی گشادی بال و پر
از خجالت باز گفتی آن خواجه را
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
اهل و فرزندان سفر را ساختند
که همی خوردیم از ده [illegible]
روستایی چون [illegible]
تا سوی باغش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که من آنم که تو
[illegible]
[illegible]
حلقه زد خواجه که [illegible]
گفت من [illegible]

ترک کردم آنچه می پنداشتم
امشب باران بباده گوشه
هست اینجا گرگ را او پاسبان
گر توان خدمت کنی جان آن نواست
آن کمان و تیر در کفم نبه
گوشه خالی شد و او با عیال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آنکه شد یار خسان
ترک گوید خدمت خاک کرام
آن کمان و تیر اندر دست او
اندران ویرانه شان زخمی زده
ناگهان تمثال گرگی هشته
زو بیان آن حیوان که نا افتاده است
تا چه انبرد اگر خر کره من است
شکل او از گرگی او مخبر است
کشته خرکره ام را در ریاض
شخص ها در شب ز ناظر محتجب است
گفت آن بر من چه روز روشن است
میشناسم چون صبا فرزند را
کابله از رشید او زده
چون ندانی مر الهی خبره سیر
حکایت ۳ نیز در مجلد خامس است
در میان سنگلاخی بیگیاه

گفت ای خورشید حضرت در زوال
تا بیابی در قیامت توشه
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
ورنه جای دیگری فرما بجست
من بخسپم چار سی در کنم
رفت آنجا جای تنگ و بیمجال
شب همه شب حمله گویان آنجدا
پاکسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
گرگرا جویان همه شب سو بسو
این چنین دندان کنان تا نیم شب
سر برآورد از فراز پشته
اندر افتادن ز حیوانان بار حست
گفت فی این گرگ چون آهرمن است
گفت فی بادی که جست از فرج وی
که مبادت بسط هرگز ز انقباض
هم شب هم ابر و هم باران ژرف
میشناسم باد خرکره من است
خواجه برجست و بیامد با شگفت
خشک و افیون هر دو با هم خورده
آنکه راند نیم شب گوساله را
کارزی بودی مرا ورا یک خری
روز تا شب بی نوا و بی پناه

گر تو خونم ریختی کردم حلال
گفت یک گوشه است آن باغبان
تا زند گرگ آیدان گرگ سترگ
گفت صد خدمت کنم تو جا بده
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
چون بلیح سبب همه گرگشته سوار
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام
شهر از عام و رزد کلاه ارشان
هر شبه هر یک چون گرگی شده
جانشان از ناف میآمد طلب
تیر را بگشاد آن خواجه ز شصت
روشنائی های کرد و کوفته است و
اندرو اشکال گرگی ظاهر است
میشناسم همچنان کابی زحی
گفت نیکو بر تفحص کن شب است
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
در میان پشت باران یا درا
روشنائی را گریبانش گرفت
دو سه تاریکی شناسی باد خر
چون نداند همره ده ساله را
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود

روز و شب

روز شب بد خرد انگور کبود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد
بینوا ماندند در از چاشتخوار
شیر یک روباه را فرمود رو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
اندکی من میخورم باقی شما
زان فسونهایی که میدانی بگوی
گفت روبه شیر را خدمت کنم
یک خر مسکین و لاغر را بیافت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
باش راضی گر تویی دل زنده
فرض باشد از برای امتثال
گفت از ضعف توکل باشد آن
کم کسی اندر توکل ماهر است
چون قیامت را همی گنج گفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر
از قناعت هیچکس بیجان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
پیش تو آید روان از عشق تو
که به پیشم رزق میآید بمن
سوی کوهی آن ممتحن را خفت دید

آنچنان بیتاب و بسته بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
مر خری را بهر من صیاد شو
چون بیابم قوتی از لحم خر
من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و وز سخنهای خوشش
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
پس سلام کرد و پیشش رفت
در میان سنگلاخ و جای خشک
چونکه قسام اوست کفر آید گله
کور سازد روزی هر بنده
عالم اسباب عمری بی سبب
ورنه بدهد نان کسی که داد جان
کرد نادر کشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
گفت این معکوس میگویی بدان
از حد بعضی هیچکس سلطان نشد
گر تو نشتابی بیاید بر درت
که یقین آید بجان رزق از خدا
از برای امتحان اندر رفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
گفت اندر دانیظرف چونست عو

شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
مدتی واماند زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
گر خری یابی بگیر و مرغزار
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
یا خری یا گاو بهر من بجوی
نرم گردان زود تا اینجا کشش
از سر که جانب جو بشتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت خر گر در غمم گر در ارم
صبر باید صبر مفتاح الصلة
گفت روبه جستن رزق حلال
می نیاید پس همی باشد طلب
گفت روباه آن توکل نادر است
هر کسی را کی شه و سلطانی است
حد خود بشناس و بالا مپر
شور و شر از طمع آید سوی جان
همچنانکه عاشقی بر رزق را
ور تو نشتابی دهد در دست
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
در بیابان نزد کوهی خفت
کاروانی راه گم کرده کشید
در بیابان از ره و از شهر دور

ایجنب

العجب مرده است یا زنده که او
تا صداع خیزی نگفت ای ارجمند
پس فکندند آن ضعیف بیمار را
تا بریزندش بحلقوم و بکام
کارد آوردند و قوم استا شدند
هیچ بشکفد دندان اندر او نان پارها
گفت روبه این حکایت را بهل
کسبی هم یاری یاری بکن
گفت من به از توکل بر دنی
مانده کشته از سؤال و از جواب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
چتر آنجا سبزه گرد و چو بهار
از خری او را بگفت ای لعین
چیست این لاغر تن مضطر تو
مطربان خانقه گویا که گفت
تا کند شیرش بحمله خورد و مرد
گنبدی کرد از بلندی شیر جو
تا بزیر کوه تازان نعل ریز
تا شود یک تو آید آن غوی
تا بدین حد منتهی آید فتور
گر تو آن بار دیگر از خرد
جهد کن باشد بیابی لیس نفس
پس فراموشش شود سوگند او

می نترسد هیچ از گرگ عدو
هم بخسپد چون بخسپانید سر
از عجایبت سخت اندر او فتاد
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
بسته دندانهاش را بگشا نشد
استخوان زان بیشتر خود چون بود
دشمنا بر کسب کن جهد المقل
قل خواری در بیانش شد ثبت
بیند انهم ورد و عالم مکسی
بعد از آن گفتش بدان و تهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ
خرم آن حیوان که او آنجا شود
تو از آنجایی چرا زاری چنین
روبه اندر حیله های خود فشرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
دور بود از شیر وان شیر از نبرد
شد نبودش قوت امکان جولیا
گفت روبه شیر را کی شاه ما
تا باندک حمله غالب شوی
تیر جوع و حاجتم از حد گذشت
باز آوردن مرا او را سترد
گفت یاری کن خدا یاری دهد
از خری او بیا شد این بعید

آمدند و دست بر وی میزدند
و آنکه دارد استخوان هم او بصر
نان بیاوردند در وی طعام
تا ببیند صدق این میعاد مر
رنجشد اندر و باشش شور را
رزق سوی صابران خوش میرود
دست را دست خدا کاری بکن
راه سنت کار و کسب کردن است
گفتشان بسیار شد اند خطاب
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
نقل کن زانجا بسوی مرغزار
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
کو نشاط و فربهی و فر تو
ریش خر بگرفت و سوی بیشه برد
چونکه دور باشش بسوی مرج برد
تا شنید کاه آن صبری نکرد
خرزد و بیش دید و برگشت و گریز
چون نکردی صبر در وقت دفاع
گفت من پنداشتم حاجت روا است
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
منت بسیار دارم از تو من
بر دل او از عمی مهری نهد
لیک چون آرم مرا او را بشار

تا بباردش غذی از تعجیل باز
تا بنزدیکم بیاید خر تمام
گفت خر از چون تو یاری الحذر
گفت روبه آن طلسم و سحر بود
که شب و روز اندر آنجا میچرم
لیک رفت از یاد علم التوبیت
تا نه بینم روی تو ای زشت رو
رفته در خون و جانم آشکار
باز آوردی فن و تسویل را
عهد کردم با خدای ذو المنن
عهد کردم نذر کردم این چنین
ور نه اندر من رسیدی شیر نر
سوی من از مکر ای بئس القرین
گفت روبه صاف با را دور نیست
ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
خر بسی کوشید او را دفع بود
بس کلوها کرد مشتی رغیف
برد خر را روبهک در پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
شیر چون واگشت از چشمه بخود
که نباشد جانور را زین دو بد
وان ثبات و دیده بود رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی

گفت آمدی تجربه کردم که من
من بخطیم خفته باشم بر قوام
ناجوانمردا چه کردم من ترا
که ترا در چشم شیری مینمود
من ترا خود خواستم گفتن بدین
که بدم مستغرق دلسوزیت
با کدامین روی میآئی بمن
که ترا من میبرم تا مرغزار
آنچه من دیدم ز هولی بی امان
برگشاد زین بستگی تو پای من
حق گشاده کرد اندر پای من
چون بدیدی در زیر پنجه شیر خر
حق ذات پاک الله الصمد
لیک تخیلات وهمی خورد پشت
از خیال زشت خود منکر من
لیک جوع الکلب با خر جفت بود
حرص کور و احمق و نادان کند
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست دل از خفته دل شد نه جگر
گفت گر بودی ورا دل یا جگر
وان شکوه افتادن هول گریز
چون نباشد نور دل دل نیست آن

سخت رنجورم مخلخل گشته تن
پس بیامد زود روبه سوی خر
که به پیش اژدها بردی مرا
ور نه من از تو بتن مسکین ترم
که چنین با هولی اگر بینی تترس
گفت رو رو بین نه نقشم العدو
این چنین نغزی ندارد گر گران
تا بدیدم روی غر را شیلا
طفل و بدی پیر گشتی در زمان
تا نشنوم وسوسه کس بعد ازین
زانکه عاو زاری و بیهانی
باز نفرستادت آن شیر غریب
که بود به مار بد از یار بد
این همه وهم تو است ای ساده دل
بر محبان از چه داری سوء ظن
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
سر کرا احمقان آسان کند
تشنه شد از کوششش السلطان دد
اندر آن چون فرصتی شد حاصلش
گفت روبه را جگر کو دل کجا
کی بدینجا آمدی بار دگر
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن چراغی کو ندارد نور جان بد لقا در راست قندیلش مخوان حکایت ۲۸ شبی زنی
شوهر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زنش بدهیم پدر گفت که الحال خرجی
بدست نداریم زن گفت که این خری که داری بفروش پولش را صرف این کار میکنیم پس از این
سخن گذشته و مطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر گمان کردند که خواب است
چون دید از سخن زن دادن سخن دیگر رفتند پدرش را صدا زد و گفت بابا چرا حرف خر را
نمیزنید حکایت ۲۹ از اصمعی نقل شده که گفت شبی در صحرائی بخیمه زنی وارد شدیم بسیار اکرام
نمود ما را ولکن خوابیدیم خری را آورده در پشت خیمه بست و تا صبح صدا میکرد چون صبح شد آن زن
بما گفت دیشب بر شما که بد نگذشت گفتیم که ما از تو یک گله داریم که خرت را در اینجا بستی و تا صبح
نگذاشت ما بخوابیم آن زن گریست و گفت که این خر نیست بلکه پسر من است گفتیم او را حاضر
ساخت شخصی را دیدم که تمام اعضای او اعضای خر بود مگر چشم و گوش او و پیوسته اشک از
چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زن گفت که این پسر بسیار خوشرو و پاکیزه بود ولکن هر وقت
مرا صدا میزد میگفت ای خره بیا و ای خره برو و ای خره چنین و چنان کن وقتی جمعی از کسان من
بمن وارد شدند این پسر مرا بهمین اسم میخواند من هم بدرد آمدم و بدرگاه خدا نالیدم که الها این پسر را
خر نما فوراً خر شد و الحال هرچه استغاثه میکنم که صورت اول شود نمیشود حکایت ۳۰ روایت
شده که چون پیغمبر صلعم فتح خیبر نمود خر سیاهی با آنحضرت سخن گفت رسول صلعم با او فرمود که اسم تو چیست
گفت یزید ابن شهاب و خدا از نسل جد من شصت خر بیرون آورده که سوار نشده بر آنها مگر پیغمبری
و من منتظر تو بودم و از نسل جد من جز من خری باقی نمانده است و من قبلا نزد مرد یهودی بودم
ولکن نمیگذاشتم که بر من سوار شود و هر وقت اراده سواری من میکرد من او را لگد میکوفتم پیغمبر
فرمود پس تو یعفوری یعنی نام تو یعفور باشد پس بر او سوار میشد و هر کس را میخواست آن خر را از
پی او میفرستاد پس آن خر بدر خانه آن شخص میامد و بسر خود در را میزد و او را نزد رسول حاضر میکرد
پس چون حضرت وفات نمود آن خر خود را در چاهی انداخت و همانجا قبر او شد حکایت ۳۱
نیز از این کتاب از حضرت صادق ع روایت شده که چون نوح خواست که خر را داخل کشتی
نماید خر داخل نشد حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش همان خر بود و شیطان

لعین در میان پای خر مخفی شده بود فورا داخل کشتی شد ابلیس عرض کرد ای نوح من ترا دو خصلت بیاموزم یکی آنکه از حرص احتراز کن که پدرت آدم را از بهشت بیرون کرد دوم آنکه از حسد بپرهیز که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از وی بپذیر اگرچه ملعون است

حکایت ۳۲ شیخ سعدی در بوستان خود میگوید

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب بر این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر بر او برگذشت
بچشم سیاست در او بنگرید
که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فروخورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

حکایت ۳۳ نیز در بوستان گوید

بزرگی جفا پیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف
بروزی که مسکین شدندی تلف
شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی
بیفتاد ناگاه شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم
ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کی شاد بهر
خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو
بگردون برآمد ز دست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرمی
نیاید بچشم آدمی
مگر کان سیه نامه بی صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت
پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نیکنه چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش
بکارش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست جبار ظالم ببست
پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر
زد و کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفت اکنون سر خویش گیر

بهران

حذر کن ز که بیدادت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان
که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار
که زین سخت جانم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به
شد این قصه بشنید و چیزی نگفت
شب اسب سر برکشیدن نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد
ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتک تاختند
سحرگه پی اسب تنها شدند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفت از مخلصان قدیم
که شب بود حاجب بروز ندیم
رعیت چو ذلت نهادند دوش
که دارند چشم امید و نه گوش
بهم آستینه سر به پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش
ستم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خور رفت بنداز پیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
چه شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز
نداشت بیچاره راه گریز
چه دانست کز خشم نتوان گریخت
به بیچارگی از پیر کش بر تخت
سر از ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم دگر خلق پس
عجب گر بنالد ز دردی درشت
بکشتن گر توانی همه خلق کشت
مرا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار
برانگیز روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی
دگر نشنوی خود پشیمان شوی
شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو رفت پند سروش
گرفت از جهان دست بیدادگر بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار
ز بالای سرش در گور بیاند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش

بر زکیش بخشید و فرماندهی
منطق الطیر میگوید
شیخ بر خر بود با اصحابنا
نعره میزد جامه برهم میدرید
بعد از آن کردانیکی از وی سؤال
بود از اصحاب من بگرفته راه
همچنین کامرد در خود ار استه
در روم در دشت محشر سرفراز
یعنی آن گو میزند اینگونه لاف
جای عالم بود زان عالم فتاد

از شاخ امیدش بر آمد شهی
شیخ بو بکر نشابوری براه
کرد خر ناگه مگر بادی رها
از مریدان هر کسی کان دید ازاو
کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
بود هم از پیش و هم از پس مرید
با مریدانم ز جان برخواسته
گفت چون این فکر کردم از قضا
خر جوابش میدهد چند از گزاف
تا تو در عجب و غروری مانده

حکایت ۳۴ شیخ عطار در کتاب
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هیچکس زانجمله نشنید از او
گفت چندانی که من کردم نگاه
گفتم آخر کم نیم از بایزید
بی شکی فردا خوشی با غرو ناز
کرد خر این جایگه بادی رها
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
از حقیقت دور و دوری مانده

حکایت ۳۵ در کتاب زینة المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون بجهت بارد رسید باو الاغی محتاج شد دراز گوش روستائی را گرفته بی اذن صاحبش بارکرده بمنزل دیگر برد این مطلب بپادشاه رسید چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه در آمد بجای خود بایستاد سلطان حضور دیرا طلبیده گفت که باین مرد بگوی که با دامیکه من بر تخت سلطنت نشسته‌ام تورا چه زهره آنکه بار کسی را بگیری و او را بجبر وا باد بری بدا . در دادند که مردم همه جمع شوند و او را در برابر خلائق بدار … و بگویند که جرم او این است که الاغ روستائی را بجبر گرفته است حکایت ۳۶ شخصی خری داشت از کار افتاده هر روز او را بمیدان خر فروشان بیاورد تا او را بفروشد … دهن او را باز کنند تا سن او را از دندانهایش بفهمند از استحقاق طمع که خر از است … تا بچوب و زور دهانش را میگشودند و میدیدند که سنش بسیار است نمیخریدند تا آنکه دهان او زخم شد و دانست که از گشودن دهان چاره نیست قرار آن خر این شد که هر کس که میرسید از دهنه میدان پیدا میشد خودش دهان خود را میگشود و دندانهای خود را مینمود حکایت ۳۷ شخصی بر دراز گوش خود سوار بود و در بازار بغداد میرفت و بزی داشت که زنگی …

بود و ریسمان آنرا بعقب خر خود بسته بود سه عیار باو بر خوردند یکی گفت که من بز او را میبرم
دیگری گفت که من خر او را میبرم و دیگری گفت که من لباسهای او را میگیرم پس عیار اول پیش
آمد و سر بز را گشود و زنگ را بر دم خر بست و بز را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردمان
زنگ را بسر خر می بندند تو بدم خر بسته نظر کرد و دید که بز را برده اند و زنگ را بدم خر بسته اند
فریاد کرد که بز مرا کی برد عیار گفت که من الحال مردی را دیدم که بزی را میبرد و باین کوچه رفت مرد
گفت که محض رضای خدا این خر مرا نگاه دار تا بروم و بز را بگیرم پس پیاده شد و خر را بعیار سپرد
عیار خر را برداشته روانه شد آن مرد هرچه تفحص کرد بزی ندید چون مراجعت نمود از خر هم
اثری ندید پس عیار سیم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن از وی پرسید چرا گریه
میکنی گفت صندوقچه طلائی از پادشاه بود من بدار الخلافه میبردم اینجا که رسیدم پایم لنگ
خورد و آن صندوقچه در چاه افتاده است الحال ده تومان می دهم بهر کس آنرا بیرون آورد پس
آنشخص گفت خدا خوب عوضی من داد لباسهای خود را بیرون کرد و داخل چاه شد هرچه تفحص کرد
چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوابی نشنید بیرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی
بدست گرفته در بازار میگشت و بهر طرف حمله مینمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه بلکه میترسم چون
خر و بز و لباسهای مرا بردند خودم را نیز ببرند که این شهر عجب دزدان عیار پیشه دارد حکایت ۸۳
شخصی ریسمانی بسر خر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسمان را از سر خر گشود و
خر را برفیق خود داد و ریسمان را بسر خود بست چند دقیقه که گذشت سرفه کرد صاحب خر نظر
بعقب کرد عوض خر آدمی را بریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان منم چون من
با مادر خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا خرم کرد و الحال دل او در بر من رحم آمد و دعا
کرد دوباره آدم شدم پس او ریسمان خود را گشود و از وی عذر خواست که من نمیدانستم و
چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من بگذر پس چند روز که گذشت که
در میدان مال فروشان خر خود را دید که او را میفروشند پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و
گفت ای بی شرم دوباره باز با مادرت بی ادبی کرده که خر شده دیگر من ترا نمیخرم پس از وی
درگذشت حکایت ۹۳ خراسانی در کاروانی خری گم کرده بود خر دیگری را گرفت و بار

کرد

کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از وی پرسیدند که آیا خر تو نر بود یا ماده
گفت که نر بود گفتند این خر که گم شده ماده است گفت که خر من هم آن نر نره نبود **حکایت**
پسری باصفهان آمد خر او را دزد دیدند سر بسجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنم
که من خود سوار آن خر نبودم والا مرا هم برده بودند **حکایت** شخص مازندرانی خری گم کرد در
جستجو شد لقلقی را دید از وی پرسید که ای برادر خر مرا دیده و لقلق بحسب عادت خود سر بالا کرد
و صدای تلق تلق کرد مازندرانی گفت ایحیوان برادر قسم مخور که باور کردم **حکایت** رقیقی
دلاک موقوفی بسر فقیر را میتراشید و هر دقیقه که تیغ میکشید الفی از سر او میبرید خواست که آن
را التیام کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم کجا یند یک الف سر او را ببرید در اینحال
خری صدا کرد گفت آیا این خر چه میگوید گفت ترسیده است که مبادا سر او را بتراشی پس یک
الف دیگر برید و گفت که شما چند برادرید گفت اگر من زنده جان از دست تو بدر ببرم دو برادر
والا یکی **حکایت** در منطق الطیر شیخ عطار میگوید

ناگهی محمود شد سوی شکار
اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر
خار او افتاد و سر میخارید سر
دید محمودش چنان درمانده
بار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
از کرم آمد فرود آن شهریار
برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز
رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیری خارکش
با خری میآید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او
تا که افتد روی من بر روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه
ره نماند آن پیر را جز پیشگاه
پیر با خود گفت الاغم خری
چون برم راهی چه ظالم لشکری
گرچه پیر سید چتر شاه دید
پس بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرش میراند تا نزدیک شاه
چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا
ور عنایت اوفتاده در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش
کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم ای بساز
خویشتن را اعجمی سازی بساز
پیرمردیم معطل بارکش
روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی
میتوانی کرد از آن وارهی
شهریارش گفت ای پیر نژند

نرخ کن تا ارزد هم خارت بخید
لشکریش گفتند ای احمق خموش
زین کرم شد این خریداریت نیک
هرکه خواهد کاین چنین خار بخرد
چون ز دست آید صد هزار زر بها

گفت ایشه این سخن از زبان مجر
این دو دانگ زر دهم از نقود
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
هر بن خاری بدیناری خرد
شهریارش داد بدره صد هزار

کم نشود شم بده همیان زر
پس گفتا این دو دانگ از دو لیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه این خاریست زان ارزد این
ماند از وی این حکایت یادگار

حکایت ۱۴ در مثنوی فاضل نراقی است که میفرماید

یک خری افتاد و پای او شکست
برگرفت از پشت آن خربنده بار
اهل دنیا را سراسر ای پسر
جمله در دوروت بجوشند و خروش
نعره شادی برآورد از جگر
کرده دندان تیز و خوش تیز تیز
دید بر بالین خود گرگی کهن
با [illegible] بدار ها بیند [illegible]
پس سلامی کرد و گفت ای [illegible]
رحمتی فرما و شکن استخوان
صاحب من بود صاحب [illegible]
چون [illegible] بس اینداشتی
کرده هم پالان [illegible] ز رنگ
[illegible] نعل زر [illegible]
نعلها از سم این بیچاره خر
از طمع ابله شد و مفتون خر
تا زند دندان نعل زر اندام را
کرد خالی سر ز سودای زرش

جان او از رحمت خربنده رست
در بیابانش بدام و دد سپرد
هیچ آن خربنده پشک نشمرد
ناگهان گرگی ز گرد ره رسید
کی دو دیده طالع میمون نگر
دیده بگشاد آن خر و دید او ز دور
دید مرگ خود بچشم خویشتن
چونکه مردم هر که دارد گو ببر
از کرم با این تن لاغر ببخش
بگذر از این مشت پشم و استخوان
همت بسیار و افزون گفتی
و آخورم از رشک مرسا گفتی
تو بره کردی ز دو پا [illegible]
نعلها برکن ز دست و پای من
برکن و انفقش صد خر [illegible]
پس دوید از حرص تا نزدیک پای
برکند زانجا و یابد کام را

چونکه افتاد آن خر مسکین ز کار
برد بار بهای خر از یاد برد
بار ایشان باکشی چون خر بدوش
اندر آن صحرا خری افتاده دید
آمد از حرص و شره نزدیک خر
دید سر او گشت بر با نفخ صور
گفت با خود تا بود جان در بدن
[illegible] تا هر که خواهد گو ببر
تا مرا [illegible] نبود این پشم جبان
زر خالص در عوض از من ستان
[illegible] از رحمت نظر باد آشتی
جای من از خار و خس پرداختی
نعل کردی از زر خالص مرا
بگذر از جسم ملال آسای من
چون شنیدان گرگ از خر [illegible]
پای خر برداشت با دندان ز جا
خر لگد زد بر دهان و بر سرش

یک فکند از خر بران گرگ کهن
ترک خر کرد و سوی صحرا گریخت
زار و نالان لنگ لنگان میدوید
این چه حالت هست کافکندت بتیر
گفت بر من آمد این کرب و بلا
بود سلاخی مرا شغل و عمل
کی دکان نعلبندی بد مرا
چون دکان نعلبندی وا کند
هرکه پا از کار خود بیرون نهاد

هم شکستش استخوان هم دهن
با سر و رخسار خونین آن اویس
روبهی او را بدین حالت بدید
دست و پایت را چه شد دندان کجاست
زانکه کردم پیشه خود را رها
هم پدر هم جد من قصاب بود
نعلبندی از کجا و من کجا
کار دوران را قراری داده اند
جامه و کالای خود در خون نهاد

چون سرش بشکست و دندانش شکست
بر گرفته راه کوه بو قبیس
پیش آمد کایها المحتل الامیر
این سر و صورت چنین بشکسته چیست
پیشه ام قصابی است از ازل
خون گاوان [illegible]
گرگ صحرا خویش را رسوا کند
هر کسی را کار و باری داده اند

حکایت ششم

حکایت کرده است که در شهر بغداد مکاری بود که نامش ابو سعید مردی بود بسیار تیز خلق که با اندک چیزی غضب میکرد خری داشت بسیار لاغر و ضعیف و کوچک و نحیف فی قدر حمار قبان بل اضعف قوة و اخف جثة چنان اتفاق افتاد که تاجری قسی القلبی برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس بر او سوار شد کانه احمال ... فلیس و استولی علی عرش ملتبس ... تمام خر را میرفت هرگاه باو ضربه میزد و چون کسی او را حرکت میداد میافتاد و مکاری فریاد میکرد و مینالید تا آنکه بهزار مشقت و شفقت وارد بغداد شدند در هنگام سحر پس بار از وی گشودند و او را بست در کاروانسرای و آب و علف پیش او حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد و صدای عظیمی بگوشش رسید از آن منزل بیرون آمد دید که ... ایستاده و تازیانه بر دست و مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه خبر است گفتند دیشب فاجری شراب خورده و با پسری فجور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خری میخواهند که او را سوار نمایند و در محلهای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخر آن بیچاره افتاد او را گرفتند و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنید پس تا شام آن خر را در همه محلهای بغداد گردانیدند و مکاری میدوید و فریاد میکرد پس چون شب شد خر را تسلیم مکاری نمودند حال آنکه تشنه و گرسنه

دخته بود پس مکاری آن خر را نوازش میکرد و کاه و علف در ازیاد نمود و دست بر سر و گوش او
میکشید تا آنکه صبح شد ناگاه صیحهٔ عظیمی بگوشش خورد بیرون آمد دید که خلق جمع شده اند و تخلیب
تیز ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی بازدیشب مجلسی داشته و شرب
کرده است باز او را گرفته اند و تازیانه زده اند و الحال میخواهند بر خری سوار کنند مکاری شتابان
آمد تا خر خود را مخفی کند که شخصی رسید و خر او را گرفت پس تاجر را بر او سوار کردند مکاری گریبان
چاک زد و سر خود را شکست و خود را در خاک میمالید و میگفت لا مرحبا بهذه السفرة المنحوسة این چه
سفر منحوس بود که آمدم ولکن ثمر نبخشید و آن خر را در همه محلها گردانیدند تا شب پس بمکاری تسلیم
کردند در حالتیکه دیگر آن خر قوت حرکت نداشت پس بمنزل آورد و تا صبح متوجه او شد صدای
عظیمی شنید بیرون آمد همان جمعیت را یافت و تاجر دید سبب پرسید گفتند که دیشب نیز چنان بود
الحال نیز خری میخواهیم تا او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد و بر فرق آن تاجر زد و گفت
که خدا قطع کند ذکر تو را و دفع نماید از من شر ترا ای خبیث القبیح یا از این عمل توبه کن و یا آنکه اگر
خیال داری که هر شب چنین عملی داشته باشی یک خری بخر تا تو را در روز بر آن سوار کنند ای مرد
خر مرا کشتی و فرار از من نمود حکایت ۶ خر را که بار سنگین می بندند و راه دور میبرند می
گوید که من صبر میکنم زیرا که مردن آسانی است یا آنکه من خواهم مرد یا آنست که صاحب من
بمیرد و من آسوده میشوم یا آنکه راه طی میشود و بمنزل میرسیم لهذا قال الشاعر اقول
کما یقول حمار سوء اذا اسامه حمل الاثقال صبراً والامور لها انساع لکان الامور له حیناً فاما
ان اموت او المکاری علی انتهی الطریق حکایت ۷ وقتی عالم فقیری باصفهان آمد
بعد از مدتی در آنجا صاحب ... و دولت شد وقتی زنی نزد او مرافعه آمد بخلاف خواهش
او حکم کرد و زن را خوش نیامد و از روی استهزا با او گفت که آنوقت که باصفهان آمدی غیر خری
پیش نداشتی که بر او سوار شوی و الحال حکم میدهی عالم فرمود که ای همشیره آن خر هم مال مکاری بود
من هیچ نداشتم خدا خواست که این همه ترقی داد حکایت ۸ وقتی خری رنجور شده در
صحرائی افتاد گرگی نزد او نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت که ای گرگ اگر کاری داری
برو بمراد کار خود که من باین زودی نمیمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالمم گرگ گفت

که بای

که باکی نیست من از آن بیکارهای عالم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری حکایت ۴۹ در یکی از کتب
ابن سینا از پسر ابی حنیفه حکایت شده که گفت که همسایه داشتیم اسپاهان و رافضی بود و دو خر داشت
یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگری را ابوبکر وقتی شنیدم که یک خر خود را کشته است پدرم ابوحنیفه گفت
همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذاشته است چون تفحص کردیم چنان بود حکایت ۵۰ که
پسر قاضی شهر بامداد در طویله رفت پدر خود را دید که خر میگاید پنداشت که همه روزه چنان میکند
روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد پسر بدر مسجد رفته گفت ای پدر خر را میگائی یا [illegible]
حکایت ۵۱ ابوالبقاء در کتاب حیوة الحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفه فزاره
و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیله کلب باهم سفر کردند در اثنای راه خر وحشی را کباب نمودند
شخص فزاری پی کاری رفت و آن دو رفیق خر را بخوردند و ذکر او را گذاشتند چون فزاری آمد
ذکر او را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت مزه گوشتی است آن دو نفر بخندیدند
شمشیر از غلاف بیرون کرد و گفت بخدا قسم که میکشم شما را اگر از این گوشت نخورید پس یکی از آن
دو نفر ابا کرد از خوردن او را بکشت و اسم او [illegible] بود آن رفیق گفت که [illegible] کشته شد گفت اگر تو
هم نخوری تو را نیز هم میکشم ناچار از ذکر خر بخورد و [illegible] حکایت ۵۲ ثمامة بن اشرس گفت که
وقتی بخانه رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه بستم پس چون بیرون آمدم طفلی را دیدم
بالای او سوار است گفتم چرا بی اذن من بر خر من سوار شدی گفت ترسیدم که برود گفتم اگر میرفت از
وی آسوده میشدم خوشش نیامد گفت که احوال خر چنان کن که رفته است پس او را بمن بخش و
دعا میکنم من ندانستم چه جواب آن طفل را بگویم حکایت ۵۳ در کتاب حیوة الحیوان از غزالی
نقل کرده که او را سلیمان خواجوهی نامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و مگسها او را اذیت میکردند
و آن خر سر خود را برای دفع مگسها میجنبانید و من چوبی بدست داشتم و بر سر او میزدم که ناگاه آن
خر سر خود را بالا کرد و گفت اضرب فانک بکذا علی راسک بضرب بعضی ضربان که چون تو را بسر
بسر تو خواهند زد حکایت ۵۴ در زمان پیش عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لکن ملائکه
ثواب عمل او را نمی نوشتند تا ملکی بامر خدا با او رفیق شد روزی عابد با او گفت که خوب سبزه زاری است
و لکن از آن افسوس میخوریم که چرا خدا یک خر ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماند پس خطاب

بآن ملک

بان ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این
حدیث باین طریق وارد شده که جابر بن عبدالله از رسول خدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعه
عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچرد پس عرض کرد
یا رب لو کان لک حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر ترا نیز خری میبود من او را با خر
خود میچرانیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید
باو که انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین مکن که من هر کس را بقدر عقل جزا میدهم
حکایت ۵۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گورخری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
کردند و هیمه و آتش در زیر آن نهادند هیچ نرم نشد سر او را کنده و حرکت دادند و دیدند در گوش او
نوشته خواندند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گورخرهائی است که بهرام او را
صید کرده و گوش او را علامت گذاشته و رهایش نموده و آن خر زیاده از دویست سال عمر کرده
بوده و خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو سیاره خری داشت چهل
سال او را کرایه میداد که مردم را از مزدلفه بمنی میاورد و میگفت لاهم مالی فی الحمار الاسود اصبحت من
فی العالمین احسد هلا یکاد ذو الحمار الجلد فقال ابا سیاره المحسد من شر کل حاسد اذا حسد ومن
اذاة النافثات فی العقد **حکایت ۵۶** مردی بود از قبیله عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا
او را وادی داده بود که یک روزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بلاد عرب سبزتر از آن وادی
نبود و از همه میوه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه بایشان رسید همه هلاک
شدند حمار کافر شد و گفت که من عبادت نمیکنم خدائی را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را
بکفر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب
نمود پس عرب مثل زدند و گفتند فلان اکفر من حمار شاعر گفته که الم تر ان حارثة ابن بدر یصلی
وهو اکفر من حمار شاعر گفته که این مثالی است مبین **حکایت ۵۷** وقتی لقمان پسر خود را
بسفری برد تا رسم و سنت سفر را بوی معلوم کند خری داشتند که بنوبت بروی سوار میشدند
چون سه روز راه رفتند خر ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شد و
بجزع و فزع در آمد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت

چه چیز

چه خیر و صلاح در این است که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و خر ما لنگ شده است لقمان
گفت الحال بی صبری فایده ندارد پسر گفت که کاش بزودی بآبادانی میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا
میخواهد خوب است پس خر را گذاشتند و پیاده در آن بیابان روی نهاده میرفتند پسر مانده شده
بود و لنگان لنگان میرفتند تا آنکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دهی پیدا شد پسر باز بی صبری نمود
که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت که ای پسر چه اتفاق افتد
بخشی که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم
نتوانست بر داشت پس پای خود پیچیده در همانجا نشست پسر گفت که آیا حال ما چگونه خواهد شد
لقمان گفت که ای فرزند البته خیر ما در این است صبر کن تا معلوم شود پس در همان صحرا نشستند تشنه و
گرسنه پسر بیقراری میکرد و پدر او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خر ایشان سوار است و
میاید هیچ اثر لنگی در آن نیست پیش آمده در رفتند و گفتند این خر از ما است گفت من گمان کردم اینخر از
اهل این ده است چون مال شماست از بگیرید پس خر را گرفته و بآن ده آمدند و دیدند که اهل آن ده را
کشته اند مطلب پرسیدند گفتند که دیشب جمعی بر این ده شبخون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت
کردند لقمان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را در آن دانسته بود که خر ما لنگ
شود و پایت بشکند اگر ما باین ده رسیده بودیم کشته شده بودیم حکایت ٥٨ وقتی از قبیله دو خر
گم شد شخصی را بطلب آنها بیرون فرستادند در اثنای راه بشتی برخورد که نقاب بسته بود و عقب او
افتاد و از جستن خرها فراموش کرد تا آنکه آن نقاب از صورت بر داشت دید که بسیار قبیح است — دهان او
آنوقت بیاد خرها افتاد و برگشت گفتند باو کجا رفتی گفت ذکرنی قبحها راحلی یعنی دهان قبیح او یاد
دو خر آورد که از اهل من است حکایت ٥٩ شخصی خری کرایه کرد و قرار داد که بی همراهی
او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خر از طرف سر راه راست و چپ میرفت صاحبش فریاد
میکرد که اخر خر را میان قافله بیاور سوار گفت که من با تو قرار داده ام که راندنش با تو باشد
بمن رجوعی ندارد بهر کجا میخواهد ببرد حکایت ٦٠ بود سفیهی بشناخت علم ساخته حکم لقمان بنا
قدم داشت یکی را ز خر پشت ریش بر تن او زخم ز اندازه بیش بوی بد زخم تن آن نگار
باعث قی کردن مردار خوار شل یکی دست و یکی پای لنگ کور شده یکسره ز سر تا به سنگ

داد به دلال سر ریسمان | که در سر بر سر و بروش کشان | مرد فروشنده زبان باز کرد
در صفت خر سخن آغاز کرد | کاین خر سر سبک آهو نهاد | گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار پیل | سیل صفت بگذرد از رود نیل | کرّه خر شیر در انداخته
با همه اسبان بکند تاخته | صاحب خر این سخنان چون شنفت | رفت و به دلال خر آهسته گفت
کاین همه تعریف تو بهتست از | بهر حماری که مرا حاجتست | داشتم این طور حماری مراد
شکر که پیر نیچ مرادات داد | گفت فروشنده که ای قلتبان | چند از این درد سر رایگان
لاشه خر خود نشناسی که چیست | رو که بر این عقل بباید گریست | در کتاب فرج بعد از شدة از

حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که وقتی گبری زن خود را بر خری نشانیده بود خواست که از پل سد و هم بگذرد و آن پلی است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند او را منع کردند و او چند در هم خواست بگذرد یکی از انجماعت دم آن خر را بر بحرا زالم بر جست و آن زن را بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد آن مجوس حیران بماند گفت ایزدان بگه تظلم نمایم گفتند بصاحب این قصر که پادشاهست نزد پادشاه آمد و از آن حالت شکایت کرد پادشاه گفت که باکی نیست خر را بده تا کار کنند تا دم او خوب شود و زنت را با ایشان بده تا با او جمع شوند تا دوباره حامله شود مجوسی رو بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم تو است من نیز راضی هستم حقتعالی فرشته بفرستاد دست مجوسی و زن را گرفته و از آن پل بگذرانید مجوسی گفت ای بنده خدا تو چه کسی که در حق من این احسان کردی گفت من از فرشتگانم چون تو بخدا استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاده باز پس نگر تا اثر خشم خدا را در حق ایشان مشاهده کنی مجوس باز پس نگریست تمامی آن شهر را حقتعالی بشومی آن فعل فرو برد حکایت شخصی الاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فربه شد فروشنده خواست از او بگیرد گفت ای بی انصاف این الاغ را من دادی که خر بود و الحال در پیش من خر شده است تو را نمیدهم حکایت شخصی خری داشت پیر و کور و شل و لنگ او را بمیدان خر فروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را بفروشد دلال افسار خر را گرفت و شروع کرد بتعریف کردن شعر

مرد فروشنده زبان باز کرد | در صفت خر سخن آغاز کرد
کاین خر سر سبک آهو نهاد | گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار پیل | سیل صفت بگذرد از رود نیل
صاحب خر این سخنان چون شنفت

رفت و بدلال خر آهسته گفت کین همه تعریف تو کردست راست هست خاری که مرا بد عاست
دلال گفت تو مگر خر خود را نمی‌شناسی من این دروغ را میگویم که او را بخرند حکایت ۲۱۶ وقتی عیسی
ابلیس را دید که در جلو او پنج خر است و بهر یک باری بسته است پرسید این بارها چیست گفت بار
تجارت است و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنسی است گفت یکی از آنها بار جور و ستم است
گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و دیگری بار کبر است و مشتری آن رئیس قریها است و
دیگری بار حسد است و مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است و مشتری آن عمال تجارند و
و دیگری بار مکر و حیله است و مشتری آن زنان است

باب بیست و یکم در حکایات متفرقه است

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دویست و پنج حکایت است **حکایت ۱**
فاسقی با فاسقه زنا میکرد و در آنحال چشم خود بر هم گذاشته بود زن سبب پرسید مرد گفت بجهة آنکه
نظر کردن بنامحرم حرام است **حکایت ۲** فاسقی در مسجدی با امردی در آویخته بود مردی رسید
و آب دهان باو انداخت فاسق گفت که ای ملعون مگر نشنیده که انداختن آب دهن در مسجد مکروه است
حکایت ۳ جمعی از طلاب قدری کشمش دزدیدند و چون خواستند بخورند مباحثه کردند که آیا دم او
حلال است یا حرام پس احتیاطا کردند و دم او را گرفتند و خوردند **حکایت ۴** مردی بود کرد دختری
و زنی داشت که هر دو پیر و کر بودند وقتی آمد کرد دیوار خانه خود را میساخت شخصی باو رسید و گفت
که دست شما درد نکند خدا قوت بدهد کرد گفت که تو مرجوجی ندارد و میخواهم راست دیوار بکشم
میخواهم کج زنش پرسید که این مرد چه گفت گفت که این میگوید این دیوار خود را کج میکشی زن گفت
میخواهی لباس چیت بخری یا چلوار دختر پرسید از مادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که امشب
شب عید است چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عمویش بدهیم یا به
پسر دائی گفت که اختیار با پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو بدهد و اگر میخواهد به پسر دائی حرفی
ندارم مادر از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواهند شوهر بدهند گفت میخواهید
امشب پلو بپزید میخواهید چلو هر کدام باشد عیب ندارد پس هر کدام بخیال خود سخن گفتند **حکایت ۵**

شخصی

شخصی در وقت استنجا دعای وقت استنشاق میخواند اللهم ارحنی رائحة الجنة و در وقت استنشاق
میگفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استنجاست شخصی با و گفت که تو سوراخ دعا را گم کرده
اینکه در وقت استنجا گفت   که مرا با بوی جنت دار جفت   گفت شخصی خوب ورد آورده
لیک سوراخ دعا گم کرده   رایحه جنت ز بینی یافت حر   رایحه یعنی کی آید از دبر
حکایت ۶ وقتی آخوندی داخل عصارخانه شد دید که قاطر را زنگ با و بسته اند و چشم او را نیز بسته
و میگردد پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهة آنکه سرش گیج نزند گفت چرا زنگ با و
بسته اید گفتند برای آنکه هر وقت بایستد بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت
بدهد شما پندار کنید که راه میرود عصار گفت ای آخوند برخیز از اینجا بیرون رو که قاطر ما تا بحال
حیلهای آخوندها را نیاموخته است میترسم که الحال یاد گیرد حکایت ۷ در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است
آنحکیمی گفت دیدم هم تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی   در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان   چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
حکایت ۸ گفته اند که آقا جمال خوانساری در اول تحصیلش بسیار فقیر بود وقتی در اصفهان
از موضعی میگذشت در حالتیکه لباس نداشت جز یک پوستین مندرس که پشتش پیدا بود
ظریفی با و برخورد و گفت ای آخوند بیا تا من فلان شما را پاره بزنم تا پیدا نباشد آقا جمال فرمود که چه
شغل داری گفت که همین شغل من است گفت پس اگر خواسته باشم خانه شما را سراغ نمایم باید بپرسم
که خانه آقا فلان پاره زن در کجاست آنشخص بسیار خجالت کشید و چون آخوند را شناخت بر
قدمهایش افتاده توبه کرد حکایت ۹ شاعری که تخلصش قدرت بود بر سبیل استخفاف بشاعر
دیگر گفت که از تو هم شعر نقل میشود گفت بلی گاه گاهی بر سبیل ندرت حکایت ۱۰ شخصی از
دیگری پرسید که معنای ایهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی
قریب و دیگری غریب اراده غریب نمائی گفت مثالش را برای من بگو تا بفهمم گفت مثل
اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم
که تیز سعادت من بریش مبارک تو حکایت ۱۱ مردی میگفت که من پسری دارم بسیار
با فهم و ذهن اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دوازده سال

از سنش گذشته است هر وقت بخواهد مرا صدا زند نه میگوید و هر وقت مادرش را صدا میزند بابا
میگوید والحال پنج سال است که درس خوانده است عوض بسم الفتاح العلیم ابو الفتاح الحلیم
میخواند گفتند شما متوجه او باشید که کسی باو چشم نزند ماشاء الله خوب ترقی میکند **حکایت ۱۲** شخصی
میگفت که من دو سه وقت بسیار غذا میخورم یکی وقتیکه مهمانی بمن برسد دوم وقتیکه من خودم
مهمانی بروم سیم وقتیکه نه مهمان باشم و نه مهمان بمن برسد و در غیر این سه وقت چندان غذائی نمیخورم
حکایت ۱۳ شخصی میگفت که من چون غذا میخورم بسیار تأنّی میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر
گفت که من بسیار بسرعت میخورم و مع ذلک طول میکشد **حکایت ۱۴** عربی کلاغی و بچه کلاغی
گرفت پرسیدند از وی که کلاغ را چند میفروشی گفت یک درهم گفتند بچه کلاغ را چند میفروشی گفت
دو درهم گفتند چگونه است که کوچک قیمتش زیادتر است گفت بجهة آنکه هذا ملعون و اشاره بکلاغ
کرد و هذا ملعون ابن ملعون و اشاره بجوجه کلاغ کرد **حکایت ۱۵** سیدی از اهل زواره که یک چشم
او کور بود سبب کوری چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصحرا رفتم آهوئی را خفته دیدم آهسته آهسته
آمدم تا نزدیک گوش او و در گوش او فوتی کردم بیدار شد و شاخش بچشم من خورد و کور
شد و از من فرار کرد من باو گفتم که در زواره هزار سید یک چشم کور است الحال هزار و یک
سید یکچشم کور خواهد بود اما توجه خواهی کرد که اگر در همه صحراها بگردی یک آهوی بگوش فوت کرده
نخواهی جست جز تو **حکایت ۱۶** وقتی ابوالاسود دئلی بر معویه داخل شد و در اثنای سخن گفتن
معویه بر ابوالاسود ضرطه بداد معویه بخندید ابوالاسود گفت که دیگر بکسی نگوئی که این حرکت از
من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمرو بن العاص وارد شد معویه حکایت را ابتدا نقل
کرد وقتی عمرو ابوالاسود را دید باو گفت که چرا در حضور خلیفه ضرطه دادی ابوالاسود نزد معویه
آمد گفت آیا من بتو نگفتم که بکسی نگو گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص نگفتم گفت منهم از او مضایقه
نداشتم ولکن تو شایستگی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهة آنکه ترا بیک ضرطه امین کردم و تو خیانت
کردی پس در اموال و دماء مسلمانان چگونه امین خواهی بود معویه بخندید و او را جایزه داد **حکایت ۱۷**
وقتی ابوالاسود مذکور متاعی را خرید بسه دینار بعد از آن شخصی که یکچشم داشت و آمد که او را قیمت
کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو معذوری زیرا که بیک چشم قیمت کردی اگر

دو چشم میداشتی درست قیمت کرده بودی **حکایت ۱۸** وقتی عرب شتر سواری وارد شهری
شد مردم دور او را گرفتند و هر کسی از قافلهٔ حاج سراغی میکرد یکی میگفت پدر من کی میاید دیگری از
برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش عرب زبان اینها را نفهمید متحیر و سر
گردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون اذهبوا و خلوا السبیل یعنی من نمیفهمم چه میگوئید بروید از سر راه
من و بگذارید بروم اهل ری هر کسی از این سخن چیزی فهمید یکی گفت اذهبوا ذهب است که طلا
باشد یعنی برای من طلا بیاورید باستقبال که حاجیان میایند یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی
حاجی شما مرده است پس هر کس آنچه فهمیده بود عمل نمود بعضی باستقبال شتافتند و بعضی اسباب
عزا فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شعر الغرض گردید برپا های و هوی از حقیقت
هیچکس نابرده بوی اعتماد هر یکی بر فهم خویش مانده در قید خیال و هم خویش **حکایت ۱۹**
صیادی آدم آبی را از دریا صید کرده و بعد از مدتی او را آزاد کرده اهل دریا از وی پرسیدند که در این سفر
چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب اول بر کاغذی سفید نقشها مینویسند و بواسطهٔ آنها سفیر میشوند و
اهل آنها از قصهٔ اینها مطلع میشوند دوم آنکه از گل و خشت بناها میکنند و اسم آنها را منزل و وطن
میگذارند و بآنها مطمئن میگردند سیم آنکه هر گروهی دیوانه را بر دورش جمع میشوند و او را شیخ خطاب مینمایند یکی
باو بابا میگوید و دیگری آغا بابا و میگویند این بیچاره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را
بند گذاشته اند که نمیتواند فرار نماید گفت که نه میرود و باز میاید گفت فرار کند گفت من در این امر متحیر ماندم
که این چه حمق و ابلهی است که به پای خود میاید **حکایت ۲۰** اعرابی بچه گرگی را در صحرا گرفت و بخانه آورد و گوسفند
شیردهی داشت بشیر آن او را تربیت کرد تا قوتی گرفت پس آن گوسفند را پاره کرد اعرابی گفت که ای
گرگ چرا گوسفندی که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی بتو گفت که پدر تو گرگ است اکلت
شویهتی ونشأت معها فمن انباک ان اباک ذیب **حکایت ۲۱** شخصی کوری را دید که در شب
کوزه بکتف دارد و چراغی بدست او گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است چراغ برای چیست گفت
تو که کور باطنی تا بمن نخوری و کوزهٔ من نشکند **حکایت ۲۲** وقتی هدهد نزد سلیمان آمد گفت میخواهم
که تو را در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با لشکر خود گفت بلکه حضرت با لشکر
خود بآن موضع آمد هدهد ملخی را صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت بهمه

نزد آب گوشت بچه میرسد ضحک سلیمان من جنوده من ذلک حولاً کاملاً **حکایت ۳** ۲ زن عجوزی
بود که از هر کس چیزی را خوب میشمرد او را چشم میزد و هلاک میشد این زن در حال احتضار اشعث طماع
حاضر شد دید که دختر خود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه نکنی و ذکر خیری از من ننمائی زیرا که مردم
تکذیب تو میکنند برای اینکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعث بر آن پیره زن افتاد فوراً چانه خود را
بصورت کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم نزنی گفت ای احمق تو را که چیز خوبی
نیست که چشم بزنم و در این حال که آخر رمق تست گفت میترسم باسان جان کندن من چشم بزنی پس شدید
شود جان کندن من **حکایت ۴** ۲ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن او گفت آخر من
چندین سال است با تو میباشم گناه من چیست گفت گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است
ماندن تو در نزد من **حکایت ۵** ۲ اعرابی شخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و تا یکماه مرا مهلت
باشد گفت درهم را که ندارم اما تو را تا یکسال مهلت باشد **حکایت ۶** ۲ در ایام گرانی جمعی بدر
دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها گریه میکرد سبب
پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان بایشان نمیدهد بمن که پول ندارم
که بمن خواهد نان داد **حکایت ۷** ۲ شخصی زیتون خورد و بسیار مذمت کرد گفتند چرا خدا در قرآن
تعریف کرده است که والتین والزیتون گفت خدا زیتون را نچشیده تعریف کرده است اگر خورده
بود تعریف نمیکرد **حکایت ۸** ۲ تاجری پسر خود را وصی کرده وقتی فقیری آمد به پسر گفت که یک قرانی
بفقیر بده دست در کیسه خود کرد و گفت قران ندارم گفت یک اشرفی با وید بده گفت ندارم گفت
یک [illegible] بده گفت ندارم پدر فوراً خواست وصیت نامه را برداشت و بخانه عالمی آمده
گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال که چشم
پسر من مشکل است که بگذران برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خود را بدست
خود بفقرا تقسیم کرد **حکایت ۹** ۲ شخص ظریفی میگفت که موسی ع تا ریش نداشت خداوند او را
کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را کدخدای یهود کرد **حکایت ۱۰**
وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما نیم من گوشت داشت شغال برد شغال
در اثنای راه بروباهی برخورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد

میگویند

میگویند شیر من گوشت دارد روباه گفت که بگذار زمین تا من وزن کنم شغال هر غرا زمین را
روباه برداشت و گفت من به سهم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر همراه او دوید
او بانگرفت حکایت ۳۱ وقتی بگرگ گفتند که میخواهیم ترا چوپان گوسفند کنیم شروع نمود به
خندیدن گفتند چرا میخندی گفت میترسم دروغ بگویید و الا من از خدا میخواهم حکایت ۳۲ از شتر
پرسیدند که از کجا میآئی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت معلوم است حکایت ۳۳
تاجری که حسن نام داشت نام خود را فرستاد تا نزد حکاک برای او مهری بنام حسن بکند چون
بسیار صرفه کرد و خیر خواه ارباب بود بحکاک گفت که حرفی چند میگیری گفت فلان مبلغ گفت که
حسن دو حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن ولکن نقطه نگذار حکاک این لفظ را که گفت کر
الحال یک نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایره سین بگذار و دو نقطه را کم بگذار حکایت ۳۴
شخصی مردی را ببالای منار سپرد تا با او عمل بد کند در تماشای بردن انگشت با و میرسانید گفت من
تمکین ترا دارم دیگر چرا انگشت بمن میرسانی گفت برای آنکه فراموشت نشود حکایت ۳۵
شخصی با مردی گفت که ای پدر سوخته بیا برویم تا سر دو فرسخی آنجا با تو عمل بد کنم و یک پول بسیار
تو بدهیم گفت برای زبان خوشت یا برای راه نزدیکت یا برای پول بسیارت حکایت ۳۶
شخصی نزد وزیری آمد و اظهار فقر و پریشانی نمود و گفت که میخواهم بو پول خود ردم آن ... مبلغ
معتدبه با و داد بعد از چند شب خبر با و دادند که مجلس شرابی ترتیب داده و در آنجا اسباب شراب
حاضر کرده اند باو گفت که تو پول از من گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت انصاف بده آیا این پول
تو بیش از این قابلیت دارد گفت راست گفتی و او را رها کرد حکایت ۳۷ شخصی این شعر را میخواند
گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ شخصی دیگر پرسید
که پلنگ چه حیوانی است گفت حیوانی است از گربه بزرگتر و از موش کوچکتر
حکایت ۳۸ از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را بلند میکند گفت اگر آن پای دیگرش را
هم بلند کند میافتد گفتند که چرا صیاد وقت صید یک چشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
هر دو چشم را هم بگذارد جائی را نخواهد دید حکایت ۳۹ شخصی پیش عارفی آمد و منتظر شد خواست
داد از بیخوابی از دست پشه شکایت کرد و گفت که شبی هزار مرتبه انا انزلنا میخوانم اگر چاره شد شما

بگیر

بگیر و خاک در چشم آنها کن که دفع میشود حکایت ۲۹ شخصی مضطر عقرب خواست باو گفتند
که کفش بر فرق او بزن ان عادت العقرب عدنا لها وکانت النعل لنا حاضرة حکایت ۳۰
وسواسی خواست عقب امامی اقتدا کند گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت واجب قربة الی الله
بدلش نچسبید پس گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب پیشنماز حاضر واجب
قربة الی الله پس گفت الله گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت عقب ملا فلان واجب قربة الی
الله باز بدلش نچسبید تا آنکه عبارات بسیار گفت و دید که الحال امام برکوع میرود و نمیرسد گفت
نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب این پدر سوخته زن قحبه واجب قربة الی الله پس همه
مأمومین خندیدند و گفتند الحال شد حکایت ۳۱ امامی رکوع را بسیار طول داد پیرمردی اقتدا
کرده بود کمرش درد آمد گفت الهی کمرت بشکند چنانکه کمر مرا بدرد آوردی حکایت ۳۲ تاجری سالی
روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانی را موقوف کرد سبب پرسیدند
گفت امام حسین که یک پسر مرا نتوانست نگاه بدارد من هم برای او دیگر روضه نمیخوانم حکایت ۳۳
شخصی مرید ملائی بود پنجاه سال عقب او نماز میکرد وقتی خانه خرید و با بایع در سکوی آن اختلاف
کردند که آیا جزء مبیع است یا نه نزد ملا آمد از او پرسید که آیا سکو جزء خانه است یا نه گفت نمیدانم دفعه
که مسجد آمد کنار می ایستاد و تکبیر بلند نماز میکرد و دیگر چنین کرد آخوند فهمید که برای جواب مسئله است
پیش آمد و گفت ای فلان بیا اقتدا کن که سکوی خانه است من نمیدانستم که تو خانه خریده
حکایت ۳۴ مردی زنش را طلاق داد و بعد از مدتی زن مرافعه آمد که من خرجی میخواهم باو گفتند
که ترا طلاق داد گفت که داده باشد اما من که رجوع کردم حکایت ۳۵ شخصی گفتند شنیده ایم
دیشب دزد شما خورده است گفت دروغ است بسیار احتیاط کردم مبادا من بخورد باو گفتند که
شنیده ایم هرچه داشته و نداشته برده اند گفت دروغ است هرچه داشته ام برده و هرچه نداشته ام
نبرده حکایت ۳۶ عالمی در بالای منبر میگفت هرکس را که یک دختر باشد دری از بهشت برای
او میگشایند و هرکس را که دو دختر باشد دو در بهشت بر روی او میگشایند شخصی عرض کرد که ای
آقا بهشت چند در دارد گفت هشت در گفت خدا مرا دوازده دختر داده است این چهار در اضافی
خواهد گشاده شد عالم فرمود که از جهنم حکایت ۳۷ پیره زنی کوزه آبی داشت در اثنای راه بجائی

باید

خدا

رسید که در آنجا شبیه حضرت عباس بیرون آورده بودند دید که میخواهد لب آب فرات برود او را
ممانعت میکنند تا آنکه دستهاء او را بریدند پیرزن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها نیست که
شما اینکنند شما با هم مردم جنگی خنجری هستید والا من کوزهٔ آب دارم بیا این آب بخور حکایت ۴۹
وقتی شبیه عروسی قاسم بیرون آوردند قاسم با عروس در حجله رفتند مردم هر چه منتظر شدند بیرون
نیامدند چون پردهٔ حجله را بلند کردند دیدند که عروسی میکنند حکایت ۵۰ ظریفی گفت که از شخص امرد
نکیر و منکر در قبر سؤال کردند که من ربک گفت که الاصل العدم حکایت ۵۱ الواط اصفهان
برای میرزا ماد مضمونی ساختند که چون مرد نکیر و منکر از وی پرسیدند که من ربک گفت که استقص
فوق الاستقصات نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این بنده را نمی فهمیم خطاب رسید که
دست از وی بدارید که این بنده در دنیا هم خیلی سخنان میگفت که من نفهمیدم حکایت ۵۲
شخصی در طهران قمار کرد دو صد تومان باخت و نداشت که بدهد خبر برادرش دادند در تبریز
باو نوشت که خانه و اسباب خود را بفروش دو صد تومان را بده والا بطهران میآیم و عمامه بر سرت
میگذارم و ترا بمدرسه میفرستم تا این ننگ در خانمان ما بماند حکایت ۵۳ از پسر تاجری
پرسیدند که آیا میخواهی پدرت بمیرد یا او را بکشند گفت میخواهم اول هریک از اعضای او را که موجب
دیهٔ کامله است مانند دو چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد او را بکشند تا مال بسیار بمن برسد
حکایت ۵۴ اعرابی عقب آقائی نماز میکرد امام آیهٔ الاعراب اشد کفراً و نفاقاً را خواند اعرابی
خوشش نیامد چند عصائی باو زده بیرون رفت وقتی دیگر آمد شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن
باو اعرابی گفت که نفعک العصا حکایت ۵۵ امامی سورهٔ انا ارسلنا نوحاً را در نماز میخواند
بقیه‌اش را در نماز فراموش کرد هر قدر ماموم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را
بفرست حکایت ۵۶ امام جماعتی در نظر چون مسجد در رفت پیچ برا و غالب شد ضرطهٔ شدیدی
بداد از خجالت سر بلند نکرد تا همه ماموین متفرق شدند حکایت ۵۷ شخصی عقب آقا محمد نماز کرد
شنید که سورهٔ انا انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید
برای این آقا اسفند آتش کرد تا کسی چشمش نکند گفتند چرا گفت برای آنکه انا انزلنا را از بر میخواند
حکایت ۵۸ سه نفر شراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی نام

برای

برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواندند تا باین آیه صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد نام داشت اسم خود را نشنید گفت رفیقانم پولی با امام داده اند تا اسم ایشان را در نماز ببرد ناچار کیسه پولی برای او آورد و التماس دعا خواست امام مقصودش را نفهمید و بار دیگر پولی داد تفاوتی نکرد این دفعه برد در مسجد ایستاد چون خلوت شد چماقی بر فرق امام زد و سرویرا شکست امام سبب پرسید گفت ای بابا من مبلغی خرج کردم مسجد ساختم و مبلغی هم بتو دادم تو اسم رفیقان مرا میبری و اسم مرا نمیبری امام گفت که این دفعه اسم ترا هم میبرم چون بمسجد آمد آیه را اینطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این آیه چنین نیست امام گفت راست میگوئید ولکن این آیه دیشب بضرب چماقی نازل شد و قصه را نقل کرد و دیگر امامت نکرد حکایت ۵۹ از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنش چه گذاشت گفت که چهار ماه ده روز عده حکایت ۶۰ حاجی پیش قاضی شهادت داد طرف مقابل حجت کرد که اینمرد بمکه نرفته و میگوید حاجیم گفت چرا بمکه رفته ام از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجاست گفت که زمزم پیرمردی است که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که زمزم چاهست و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت من که رفتم آنجا چاه را هنوز نکنده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت
حکایت ۶۱ روباهی را دیدند که افتان و خیزان میرفت کسی گفتش که چه آفتست که موجب مخلقست گفت که حکم شده است شیر را بگیرند و در زنجیر کنند گفتندش ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت است گفت خاموش باش که اگر حسودان گویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار آیم آنوقت که تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آید مارگزیده مرده باشد حکایت ۶۲ پیری با جوانی هم غذا شدند هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هر چه بهتر خواهد خورد از جوان پرسیدند گفت برای آنکه آن پیر دندان ندارد نخاییده فرو میدهد و من باو نمیرسم حکایت ۶۳ جمعی شبی در شهر بصره طعامی میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدن شوید تا کسی تعدی نکند شروع کردند بدست زدن آن شخص یکدست را بر زانوی خود میزد و از دست دیگر چیزی میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود حکایت ۶۴ مادری برای پسر مرده خودش گریه میکرد و میگفت بقربان تو بروم که سید بودی گفتند پسر تو که سید نبود گفت پس چرا عقل نداشت حکایت ۶۵ طفلی هنگام غذا خوردن خشم کرد و بکناری نشست قسمت او را

بکناری گذاشته او نظر میکرد گفت منکه قسمتی نمیخواهم لکن برای انگشتی که گذاشته اید کشش میباشد
حکایت ٦٦ ظریفی جمعی را شب وعده مهمانی گرفت چون شب شد در را بست و ببالای بام
آمد چون مهمانها آمدند چند سنگ بآنها افکند و گفت لاحول ولا قوة الا بالله آنها بکناری فرار کردند میزبان
گفت حقا که شما غولید و الا چرا من لاحول میگویم شما فرار میکنید باری مکرر پیش آمدند و سنگ و لاحول
آنها را دور میکرد و میگفت که شما غولید اخر الامر در را گشود و آنها را راه داد حکایت ٦٧ طلبکار شخصی بدر
خانه اش آمد او را با زور نزد حاکم آمد او را حاضر کردند و گفت که چرا بی جهت باین مرد زدی گفت بی
جهت نبود اگر آن خبر که بمن زد بشنوید زده بود بنده او را میزدید گفت صبح اول روز ناشتا آمده است بمن
میگوید که سه سال قبل از من پول گرفته چرا من نمیدهی تا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما انصاف بدهید
این سخن گفتنی است میخواهید یا نه خوب تأمل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر چوب بتو بزنم تا ناخنهای تو
بریزد گفت اگر از من می پرسی هیچ میل ندارم و اگر نه خود صاحب اختیاری حکایت ٦٨ شخصی
مرد پیرا واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت و میآمد و
سخن میگفت و انجیل میخورد تا آنکه آن شخص به تنگ آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید
خواهی داد گفت این دفعه میروم و خبر درست میآورم رفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب
آورده ام گفت آخر یک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا بگو گفت آخر یک پیاله چائی درست
درست کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد گفت آخر یک لقمه نانی بخوریم چون غذا
خورد گفت حالا بگو گفت راستی خواستگاری الحال که از روز تا بحال نرفته بودم و خواستگاری
نکرده بودم تا امروز رفتم و با او گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم و همه بمیرند تا نوبت یکی از
آنها بدوش این شخص نمیگذارم حکایت ٦٩ شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص بد عمل است
حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال
آنکه با خودم چنین عمل کرد حکایت ٧٠ کنیز سیاهی طفلی را در برداشت و آن طفل گریه میکرد و کنیز او را
ساکت میکرد میگرداند و میگفت نترس و گریه مکن با و گفتند که این طفل از تو میترسد او را بدیگری ده
تا ساکت شود حکایت ٧١ یکی را نام فضل الله کاو بود با و گفتند که خوب اسمی نیست تو را عمر نام بگذاریم
گفت باز فضل الله کاو حکایت ٧٢ بکریم خان گفتند که رعیت از تو میترسند گفت ما هم از آنها میترسیم

حکایت ۷۳ وقتی نادر شعر ناموزونی گفت از میرزا مهدی خان پرسید که این چگونه شعری است گفت که ناموزون است گفت اورا باصطبل برید و پهن بر روی او بریزید وقتی دیگر شعری گفت و از وی تصدیق خواست فوراً روانه شد باو گفت کجا میروی گفت میروم تا پهن بر رویم بریزند حکایت ۷۴ واعظی در منبر مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بدل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هر چه بود بفقرا بذل کرد خبر بواعظ دادند فوراً از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت تو ترغیب میکردی گفت ما این سخنان را میگوئیم تا برای ما بیاورند نه آنکه خودمان ببریم بدهیم حکایت ۷۵ از عقرب پرسیدند که چرا زمستان بیرون نمیائی گفت در تابستان که بیرون میایم چه حرمت دارم که در زمستان داشته باشم حکایت ۷۶ در سنه ۱۲۸۷ که قحط و غلا بجائی رسید که علما کتابهای خود را فروخته و بهای نان دادند مردمان سگ و گربه خوردند و سگان مردهای آدمیان خوردند شخصی از محله از محلهای کاشان نزد من آمد و گفت دوشینه خواب دیده‌ام که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دلالت کردند تا تو چیزی بمن دهی از دراهم یا ماکول من گفتم که چون امشب بخوابی بخدمت ایشان برسی و از زبان من سلام بایشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی ندادید هرگز حواله بدیگری نکنید از خود دانست که من نیز باو نداده‌ام خجل شد و برگشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر او پیشخدمت خوش شکلی ایستاده بود ولکن چشمهایش تنگ بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت که من پیغمبر خدایم گفت خیلی خوب پس چشمهای پیشخدمت مرا گشاد کن گفت من در عرش با خدا قرار داده‌ام که آنچه بالا باشد خودش گشاد کند و آنچه در پائین است من گشاد کنم حال اگر میخواهی من پائین پیشخدمت تو را گشاد کنم وزیر گفت که ما بنبوت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را کرد و چیزی باو نداد و هجو کرد و اعتنا نکرد و بدر خانه او نشست آنمرد گفت مدح کردی چیزی ندادم هجو کردی اعتنا نکردم دیگر بچه اینجا نشستی گفت برای آنکه تا بمیری در مرثیه تو را بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم شخصی آب دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که تف بریش تو بیندازد و تو دهان خود را باز کرده رفته است بدهان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی طلحک از سلطان محمود پرسید که این باغ چه میخواهند بکار زند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون نزدیک حرم است نمیخواهند بگذاشت که سبزه آرد حکایت ۸۱ عربی در شب سردی بدر خانه آمد در را کوبید گفتند تو

کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفتند پس برو بخانه دائیت گفت خانه دائی من کجا است گفتند مسجد او
مسجد آمد و تا صبح سرما خورد حکایت ۸۲ لری قدری کشمش سیاه خرید که پر بود از جعلهای سیاه اوّل
شروع کرد بخوردن آن کجولها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پا دارند بخورم که بجائی نروند
اینها بجای خود هستند حکایت ۸۳ لری سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار خوشش آمد سال دیگر
آمد پی آن بادنجان آورده بودند گمان کرد که انجیر است بزرگ شده است قدری خرید چون بدندان
گرفت دید بسیار بیمزه است بدور انداخت گفت مرده شور تورا ببرد که هرچه بزرگتر میشوی کثیف‌تر میشوی
حکایت ۸۴ از واعظ حنفی حدیثی نقل شده که اگر بر گوش خر بخوانند بی اختیار هزار جفتک می
اندازد و آن اینست که چون روز قیامت میشود این طایفه رافضیان چنان تشنه میشوند که زبانشان
از دهانشان بیرون میآید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند تورا بخدا قسم بشتاب بیا چون
میآید و جام پر آب میکند و میخواهد که بایشان بدهد از وی میپرسند که تو کیستی میگوید ابوبکر صدیقم میگویند
دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم پس ابوبکر قهر میکند و میرود پس سقائی دیگر
میآید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی نیز آب نمیگیرند و نیز میرود عثمان میآید از وی نیز
نمیگیرند تا آنکه علی هم میآید اینها عرض میکنند جان ما بفدای تو باد این سه نفر آمدند و ما آب از اینها نگرفتیم
علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از اینها نگرفتید منهم شما را آب نمیدهم حکایت ۸۵
شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بسکه متغیر بودم هر کس رسید مثل عقرب او را گزیدم شخصی دیگر
گفت مگر کفشگر پیدا نشد که یک کفش کهنه بر فرق تو زند حکایت ۸۶ وقتی اهل هند طالب شدند
که عالمی از ایران باینجا رود تا مسائل دین ایشان را تعلیم نماید پادشاه ایران فاضل اصفهانی را که مستن بود
روانه نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از اینها طلب نکند و گفت من خود متحمل مخارج تو میشوم پس دو سال
در هند بماند و هیچکس چیزی باو نداد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالای
منبر رفت و گفت ای اهل هند من با پادشاه ایران قرار داده‌ام که چیزی از شما نخواهم اما شما هم قرار
داده‌اید که هیچ بمن ندهید مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند چون وارد اصفهان شد برای
گفتن قبول او خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و در اول که فقیر بود کسی باو اعتنائی
نمیکرد لهذا گفت بتجربه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال حکایت ۸۷

شخصی

شخصی حکایت روز قیامت میگفت از گرمی هوا و از شدت حساب نقل میکرد شخصی دیگر گفت که این گیرو
دار برای قیامت گفت برای حساب گفت برای حساب پس دادن هیچ قاعده حساب آنست که شخص را
در سرداب سرد بنشانند و آب سرد پیش او بگذارند و با او حساب کنند و آنچه از قیامت میگویند کار زور است
نه حساب حکایت ۸۸ وقتی مرافعه گذشت و آن مطلب را نسختین نوشتند مدعی هر دو را برداشت
و آن دیگری نزد حاکم آمد که فلان هر دو نسخه را برداشته بفرمایید نسخه مرا بدهد گفت چشم کن هیچ خواهی بکم
هر دو را تو بده گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات دارید حکایت ۸۹ شخصی خصیه خود را تخته
کرده و فریاد میکرد گفتند چه میشود تو را گفت ورم میاید گفتند رها کن آسوده میشوی حکایت ۹۰ وقتی
یک ملای معروفی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع میگذاشت بیست نفر
دیگر از ملاها خود را شبیه باو کردند یعنی ما هم قریم و یا ما هم نشانیم حکایت ۹۱ آخوندی در آب افتاد
هر چه باو گفتند که دست خود را بده تا تو را بیرون آوریم نداد تا نزدیک غرق شدن شد کاملی رسید و گفت
که باو بگویید بگیر چون باو گفتند فوراً دست را بیرون آورد و دستش را گرفتند و نجاتش دادند پس آن کامل گفت
که هرگز بملا نگویید که بده بلکه بگویید که بگیر زیرا که بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگرفتن معتاد است
حکایت ۹۲ بنائی دیواری بساخت دقیقه نگذشت خراب شد از او سبب پرسیدند گفت
ظاهرا آنست که ان شوجه داشته است بجنبش آمده اند دیوار خراب شده است حکایت ۹۳
شخصی بدیگری گفت که اگر همسایه تو در دیوار مشترک میان تو و او یکی بسازد تو چه خواهی کرد گفت که
یک نقلی نیست گفت اگر بر روی آن یکی بسازد گفت نقلی نیست تا آنکه فرض یک ساختن کرد تا آنکه
بسر دیوار رسید آن شخص گفت حال که چنین است پس آن دیوار چه فایده دارد فوراً دیوار را خراب کند
حکایت ۹۴ مردی بسفری میرفت بزن خود گفت که نوره نکشی تا من بیایم سفرش طول کشید تا
موهای آن زن دراز شد وقتی حمام رفت چون بیرون آمد آب از موهای او میریخت و زمین را تر میکرد
تا بخانه آمد از اتفاق شخصی دلو شراو را دزد برده بود و تا قصه را گرفت دید آب ریخته است نشانه آن رطوبت
آمد تا بدر خانه آن زن و گفت که دلو مرا تو برده زیرا که نشانه آب ریختن در اگر قدم تا باینجا عاقبت
الامر سه هزار پول دلو خود را گرفت از آن ضمان آن زن متغیر شد پس موهای خود را مقراض کرد و بدر
خانه ریخت از اتفاق شخصی بز خود را گم کرده بود عبورش باینجا افتاد آن مو را دید گفت که بز من باینجا
آمده است

آمده است در را کوفت آن زن پشت در آمد از وی مطالبه نکرد بعد از گفتگوی بسیار پنجهزار پول نزد او گرفت
و رفت حکایت ۹۵ شخصی مدعی غیب شد او را نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوئی گفت هر
خوابی که امشب می بینی من از پیش میگویم گفت من امشب چه خوابی خواهم دید گفت خجالت میکشم بگویم گفت بگو
گفت میترسم بگویم گفت تو را زنهار دادم گفت امشب خواب خواهی دید که خری نعوظ کرده بسوی تو خواهد
آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه متفکر شد و پیوسته در این خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی ببینم
چون در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید باین مرد معتقد شد و ندانست که این برای همان
خیال بود که داشت حکایت ۹۶ عالمی در بالای منبر گفت که طفل شش ساله چون بمیرد غسل دارد شخصی از
مسجد بیرون رفت از وی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت میفرمود گوساله چون بمیرد غسل دارد
حکایت ۹۷ شخص ملائی معمم شد طلبکاری که هرگز مطالبه پول از او نمیکرد گریبانش را گرفت سبب پرسید
گفت تا عمامه نداشت معتبر بود و الحال بی اعتبار است حکایت ۹۸ شخصی بمدرسه آمد و چند روزی
اشتغال خواند او را درد دلی عارض شد فریاد میکرد پدر و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من
درد میکند معنای بطن را که نفهمیدند بمدرس او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن
یبطن بطنا بطن بصدد راست مصدر او درد میکند حکایت ۹۹ سگی در مدرسه می آمد و از درخت توت
میخورد اهل مدرسه چاره او را نمیکردند هرچه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را بستند و چماق بسیار
برای او فراهم کردند که آمد و بحجره نشست و شروع بوق وق کردن نمود آخوند مازندرانی چماق را دست
گرفت داخل حجره شد گفت دانم که چه میگوئی میگوئی که این درخت وقف است راست میگوئی وقف است
اما بر طلاب وقف کرده اند نه بر تو که درس نمیخوانی باری چون آن سگ بیچاره نجات یافت دانست
که درخت بر او وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید حکایت ۱۰۰ شخصی جسیم الذکری نشست برای کردن
بول طفلش آمد بگذرد نظرش بآن جانور خورد و بعد رسید و نزد مادرش آمد گفت ننه پدرم او لو بدر کرده است
مادرش گفت دیگر گریه نکنی که مادر تو هم یک لولوئی دارد که او لولوی پدرت را می بلعد حکایت ۱۰۱
سیدی وارد قلعه شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن
شخص زن خود را گفت که این بجای برادر من است رو نگیر و بیا نزد او بنشین بدختر خود گفت که این بجای عموی
تو است بنشین ایشان نظر بآن دختر کرد و فریفته او شد پیوسته از زیر چشم نظر باو می کرد صاحب خانه

ملتفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت بهمین طور که نشسته اید بخوابید و از اتفاق آن دختر پهلوی سید نشسته
بود چراغ را خاموش کرده بخفتند پدر دختر خود را فوراً گرفت و انطرف خود خوابانید و خود پهلوی مهمان بخوابید
مهمان بخیال دختر دستی بپای صاحب خانه میکشید صاحب خانه هم از او شلنگی برداشت مهمان را یقین شد که
دختر هم با او مایل ذکر خود را بدست او داد صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سید داد سید
تیر سیده خود را کنار کشید هنوز صبح نشده از جای برخواست و عزم رفتن کرد آنچه صاحب خانه اصرار کرد
که الحال برفت بجائی نروید مهمان از خجالت قبول نکرد چون بدر قلعه رسید گفت ای جناب سید چه خوب
میشد که شما الحال را میماندید گاهی من از شما را مشت میگرفتم و گاهی شما از مرا تا هوا خوش میشد انوقت
میرفتی سید شرمنده شد هیچ نگفت و برفت حکایت ۱۰۲ ظریفی وارد حمام شد ظریفی دیگر خوابیده
بود و حنا بریش خود بسته بود انظریف آمد در سلیقه اینظریف خفته تکه کرد و داخل خزانه شد انظریف از تعفن
بیدار شد دانست که اینکار کیست فوراً برخواست و در سر حمام آمد در کیسه انظریف تخلی کرد و فوراً آمد و
بجای خود خفت چون انظریف بیرون آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا پول سر تراشی بگیرد ظریف کیسه
تخمی شده دست در جیب کرد تا پول بدلاک دهد دستش از گه پر شد فوراً گفت هر کس لطافتش هر چه
بیرون آید و دست خود را بریش دلاک مالید حکایت ۱۰۳ مردی از طایفه مجوس اسلام اختیار
کرد در همان روز او را ختنه کردند و چون شب شد لواطا او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد
فریاد بر آورد که امان از این مسلمانی روز اول سرم را بریدند و شب کونم را دریدند حکایت ۱۰۴ وقتی در اصفهان
دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبت الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود اهل
اصفهان اسباب فاتحه درست کرده بودند و بر در گلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم میپرسیدند که کی
مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیرد میگفتند اگر خدا نمرده است
پس چرا خانه او را قسمت کردند حکایت ۱۰۵ شخصی نشسته بول کند باو گفتند که رو بقبله حرام است
پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خورشید نشست گفتند که
مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و دور میگشت و بول میکرد حکایت ۱۰۶ شخصی وارد شد در صومعه
صوفیه دید که هو میزنند و کف میکنند و بر روی مردی میافتند پرسید که چرا چنین میکنند یکی گفت که اینها
ذکر میکنند و هو میزنند و غش میکنند و نمیفهمند و بر روی او میافتند گفت چرا اینجا رغش نمیکنند و بر روی

است

مهمان خائن

بخوابنید

یک

یک ریشداری بخندد حکایت ۱۰۷ میرزاهای تفرش بجز یک قبا و یک شال و یک کلوله کاغذ و قلمدان چیزی
ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در سرکاهی دیدم تاریکیست هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا
خوابیده است گفتم آخر این همه میرزا چرا یک چراغ بحمام نمیاورند یکی گفت که این میرزاها همه بی لنگند
لهذا چراغ نمیاورند که عورتشان پیدا نباشد حکایت ۱۰۸ در خانه شخصی را بردند فورا آمد در مسجد را کند پیدا
و برد باو گفتند که چرا در خانه خدا کنده گفت برای آنکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا
پیدا کند تا من در خانه او را بدهم حکایت ۱۰۹ ملا چغندر که یکی از درویشان معروف بوده بمردم میگفت
بروید دعا کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید حکایت ۱۱۰ ملا چغندر
مذکور وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی یکلک گفتی و خلقی را بمعرکه انداختی و خود از میان فرار کردی میدانستی
که اگر پیدا شوی یکی از تو نان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و بگذا خوب خودت را از
دست این مردم آسوده کردی و پیغمبران خود را بدست تنها دادی تا انها را کشتند حکایت ۱۱۱ وقتی ملا
چغندر بچه‌اش را گفت که کجا بودی گفت که بقضای حاجت رفته بودم گفت تو هم خودت بقضای حاجت
میروی پس فرق تو و ما چیست آخر تو شاهی بفرما تا آنکه برایت قضا کنند و خود در جای خود بنشین حکایت ۱۱۲
از عالمی پرسیدند که حکایت لواط دادن عمر در کجای قرآن ذکر شده گفت در آنجا که میفرماید و منکر اغلو
فی الدبر زیرا که عدد منکر با عمر یکی است حکایت ۱۱۳ جمعی شبی در جائی مهمان بودند پسری ...
در آنجا بود وقت خوابیدن او را پهلوی عمویش خوابانیدند شخصی شوخی گفت که متوجه خود باش ...
گفت آخر این عموی او است گفت مگر قرآن نخوانده که اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ...
چون در صور دمیده شود دیگر نسبی در میان مردم نمیماند حکایت ۱۱۴ ... گفت
من نخی تو را عاق میکنم پسر گفت من هم تو را عقوق خواهم کرد گفت ... خواهی کرد گفت
خانهار الموت خواهم کرد که هر کس باشش با ان بخورد و بگوید پدرش بسوزد که چنین کرده است حکایت ۱۱۵
وقتی خری عرعر میکرد و گاه گاهی ... شخص ترکی ... گفت که این خر کیلیکی میخواند کیلیکی
گفت بلی لیکن جنبه ترکی هم میگوید حکایت ۱۱۶ سیدی بمجلس وزیری آمد ... پیدا
کرد و گفت که من پنج سر عیال دارم و منزلی ندارم چون الحاح کرد آن وزیر متغیر شد وزیر جامه خود را
بالا کرد و گفت که انها را بیاور و در اینجا منزل کنند و اشاره بمباحث خود کرد فورا سید گفت تنها الوزیر

ی تنها

ستانی تنها حاضر ند واشاره بعورت خود کرد اگر اذن میدهی تنها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام داد
حکایت ۱۱۷ بزرگی قناتی را امر کرد که زمینی را بکنند تا باب برسد هرچه میکندند آب نمیرسید روزی
آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنا مینالید گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که
چاهی بکنم که آب ندارد آن بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب ندارد برای تو که نان دارد حکایت ۱۱۸
روضه خوانی مذمت شمر میکرد شخصی گفت اگر شمر برای امام حسین خوب نبود برای شما ها که خوب بود که شما ها
را بنان رسانید اگر او نبود باید شما ها حمالی کنید حکایت ۱۱۹ پسری با امردان مجالست میکرد و با آنها
عشقبازی میکرد پدر او را نصیحت میکرد وقتی پسر این اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارض خوبان
ندیده زلف سیاه و خال زنخدان ندیده نشسته بگوشه از جور عاشقی ناله بخواب خواب
پریشان ندیده پدر در جوابش این اشعار اخواند جان پسر تو سفره بی نان ندیده جور عیال و
گریه طفلان ندیده نشسته بگوشه از جور قرض خواه ناله فرو رسیدن مهمان ندیده حکایت ۱۲۰
وقتی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفته ام بقال گفت نه سهو کرده
دو من ماست گرفته مشتری گفت که من نمک گرفته ام گفت نه سهو کرده من یک من نمک بتو داده ام
مشتری گفت که من ده من خربوزه گرفته ام بقال گفت که من پنج من بتو داده ام من نمیخواهم که حق کسی
ببرکردنم باشد مشتری گفت مرحبا بدین تو باز رفتند بسر حساب مشتری گفت که من سه من روغن گرفته ام
بقال گفت چرا اینقدر شما سهو میکنید من شش من روغن داده ام مشتری گفت که من پنج من برنج برده ام
بقال گفت شما سهو کرده اید من ده من برنج داده ام باری هرچه قیمتش کم بود بقال کم کرد و هرچه قیمتش
بسیار بود بقال زیاد کرد حکایت ۱۲۱ شخصی قبرستانی را گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشانید ظریفی
گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم دیدم که مرده های این قبرستان همه بیرون آمده اند و با تخت هر
کدام درختی بود و فریاد میکردند و از دست آن شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص بپرس
که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است حکایت ۱۲۲ واعظی دم سنی بر داشته بمسجد
سنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خواب دیدم که صحرای محشر بپا شد هر گروهی بهمراه پیشوای خود
بهشت رفت و من از تابعان عمر بودم بهمراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم دیدم که در در آستانه امام
من عمر چون چنین دید غضبناک شد هرچه در زد علی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر بدیوار بهشت

جبت خواست ببرد و من دمم را گرفتم دم او واماند و او ببهشت رفت و دم مبارکش در دست من
ماند اکنون در منزل این دمش و آن دم سگ اصفهان هر دم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن
برای برکت برداشت حکایت ۲۲۳ شبی در واقعه دیدم که حضرت صدیقه کبری ع ابو بکر را نزد من
بمرافعه آورد در خصوص فدک من با ابو بکر بسیار محاجه کردم و او بحدیث لا نورث استدلال
میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابو بکر ملزم شد که ناگاه عمر از در درآمد ابو بکر رو بمن کرد و گفت که بخدا
قسم همه تقصیر این پدر سوخته شد و اشاره بعمر نمود من از خواب بیدار شدم حکایت ۲۲۴ جمعی از اهل اصفهان
از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شب ابری از اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت
که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغال در شب صدا کرد روز آفتاب میشود اصفهانی
گفت مرحبا بولایتی که منجم او شغال باشد حکایت ۲۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بد
هیولی بود وقتی بکاشان آمد در بازار کلاه چینی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب خندیدند
چون دانست که برای آن کلاه است متغیر شد و گفت مثل شما مثل کسی است که بکون خودش بخندد من که
این کلاه را از بادکوبه با خود نیاورده ام از ولایت خود شما خریده ام شما بکلاه ولایت خودتان میخندید
حکایت ۲۲۶ شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا شکم مرغی بپزد پس آن را در آب انداخت و پخته
آن را بغلام داد تا با نان بخورد چون خورد از وی پرسید که خوب سیر شکم بود گفت بلی گفت اگر در نزد
ایمانی تشنه از این چه بهتر هم خواهی خورد حکایت ۲۲۷ وقتی یک گدای لنگ گفتند که کسی را بشهر بفرست ملا
بیاید تا فلان پسر را با فلان دختر [illegible] کسی
میکنم میفرستم تا عقد کنند حکایت ۲۲۸ مهمان شخصی پرسید شب [illegible] شد در اینجا بخواب [illegible] همسایه فرستاد
تا رختخواب بگیرد گفت که شبها رختخواب را در کار داریم فردا روز بفرستید تا بدهیم حکایت ۲۲۹ واعظی در منبر
گفت که هرکس از زن خود راضی نیست از جای خود برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را
که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سنگ بپای من زده است نمیتوانم برخیزم والا من پیش
از همه برمیخواستم حکایت ۲۳۰ شخصی گفت آیا هست کسی که از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی
گفت من سبب پرسیدند گفت برای آنکه چون زن من بخانه آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن
مادر زنم لهذا از آنها راضی هستم حکایت ۲۳۱ شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از خانه بیرون آمد

بعضه

بقصد خانه این شخص در اثنای راه گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند گفت من برای
خوشی آمده بودم تا چیزی بگیرم حال برای کی بروم حکایت ۱۳۳۲ شخصی شنید که شب قدر هزار انا انزلنا باید
خواند پس خواند لکن انا انزلناه بگفت انا انزلناه فی لیلة القدر گفت روز دانست که باید انا انزلناه
بخواند از کسی پرسید که حال چکنم گفت هزار بار بگو هه هه هه حکایت ۱۳۳۳ شخصی سبحان من یرانی را سبحان
من برانی میخواند این سخن را باور خود کرده بود حکایت ۱۳۳۴ طفلی را بمکتب بردند هر قدر آخوند با او
میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت میدانم لکن میترسم
که اگر الف بگویم بگویند من که بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف نمیگویم تا جان
خود را فارغ کنم حکایت ۱۳۳۵ آخوندی الف را لف میگفت شاگرد نیز الف میگفت او را چوب میزد
که بگو لف او نیز میگفت لف گفت من لف میگویم تو الف بگو شاگرد میگفت الفا آخوند گفت لف را
بگو تو الف مردم را بگو حکایت ۱۳۳۶ در مجلسی مذمت شخصی را میکردند که نه نماز میکند و نه روزه میگیرد شخصی گفت
که چنین او را مذمت میکنید من روزه خوردنش را دیده ام اما نماز کردنش را ندیده ام حکایت ۱۳۳۷
شخصی گفت نماز و روزه را دیدم فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت میترسم مرا بکنند و روزه گفت
که میترسم مرا بگیرند حکایت ۱۳۳۸ لری قرص نان جوی در آب انداخت تا نرم شود بخورد از هم وا رفت
گفت تو که نمیتوانی خود را نگاه داری مرا چگونه نگاه خواهی داشت حکایت ۱۳۳۹ وقتی حجاج در راه
مکه دیگی بار گذاشته بودند که عربی رسید چیزی در آن انداخت و گفت انا هم شریک حکایت ۱۳۴۰
عربی ابتوی حاجی فروخت از پختن گرده و عرب ایستاده بود تا پخته شد پس بسرعت یکی را برداشت
و فرار کرد و از عقبش دویدند گفت عجب نادیده اند وقت که این ابتو زنده بود نتوانست از دست من بالای
بیابد الحال که مرده است حکایت ۱۳۴۱ شخصی خواست تعریف ملائی را بکند گفت که در پیش فقیه حکیمی است
و در پیش حکیمی فقیه است و در پیش هر دو هیچکدام و در پیش هیچ کدام هر دو حکایت ۱۳۴۲ شخصی با امامی
گفت که من نماز کردم عقب شما وضو نداشتم امام گفت که عیب ندارد من هم جنب بودم گر آب
چاه نجس است جود مرده میشویم چه باک است حکایت ۱۳۴۳ آخوندی گفت که هر جا مجلس عقد بوده
باشد من حاضر نمیشوم بی آنکه مرا وعده بگیرند شخصی شاگرد گفت که شما وعده ندارید گفت که اگر مردم خر باشند
مرا وعده نگیرند من هم باید خر باشم نروم حکایت ۱۳۴۴ شخصی میگفت که خدا هم از آدم خوشگل خوشش میآید

زیرا که

زیرا که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل را فرستاد که او را نگاه دارد و چون ناله بر سر آن گریبان کشیدند
یا وندانستی که اگر آه کشیدی از درجه پیغمبری بیرون میکنم حکایت ۱۴۵ امردی بزن خود که آبستن بود گفت
که چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت پسر خر حکایت ۱۴۶ شخصی بطبیبی گفت که روده انسان سی
ذرع است ده ذرع برای نان و ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن لر گفت که ما همه این سی ذرع را
از نان پر میکنیم آب هم جای خود را میکند نفس هم میخواهد بیاید میخواهد نیاید حکایت ۱۴۷ مهر رشتی سنو
شو شد در نوشت گفتند باو که این در را اثر کن حکایت ۱۴۸ امردی زنی خواسته زن پنجم طفل از وی متولد
شد آمد و رفت لوح و دواتی خرید زن گفت ما هذا مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر
بمکتب خواهد رفت حکایت ۱۴۹ القصه اند که شخصی چند فرد شعر برای مرقد علی ع خواند و صله خواست
شب را خواب دید که آنحضرت باو فرمود که نزد فلان تاجر برو بگو پنجهزار تومان تو بده از برای نذری که
برای من در فلان سفر دریا کرده بود خواب را برای او حکایت کرد پنجهزار تومان باو داد و گفت که یکدفعه
دیگر نقل کن نقل کرد پنجهزار دیگر باو داد تا پنج دفعه و هر دفعه پنجهزار تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد
قصیده که هزار بیت بود برای علی ع ساخته و از صبح تا شام در سر مرقد خواند و صله خواست علی ع را
در خواب دید که باو فرمود برو فلان تاجر شو و ده شاهی که نذر کرده است از او بگیر حکایت ۱۵۰ دزدی
بخانه پیره زالی رفت باو گفت که چه میکنی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صدا کرده میایم با تو نزدیکی میکنم پیره
زال صدای خود را بلندتر کرد تا آنکه دزد اسبابها را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیره زال گفت
ای فلان فلان شده هم دزدی و هم دروغگو حکایت ۱۵۱ انبائی خواست مذمت ملائی را بکند گفت
که اگر من تسلط داشتمی همه ملاها را میکشتم و فلانرا وامیگذاشتم تا اگر حضرت قایم عجّ ظهور کند و از من
بپرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این یکی را گذاشته ام خوب آنها است که نمونه است شخصی در آن مجلس
حاضر بود گفت پس اینرا بکشید و خودتان را وابگذارید تا بر حضرت معلوم شود حکایت ۱۵۲ آخوندی
روضه میخواند و در مجلس خر لری گریه میکرد از آن لر پرسیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی داشتم
که ریش و شکمه بریش آخوند بود و من بیاد بزم افتاده ام گریه میکنم حکایت ۱۵۳ کلیجاری در مشهد سلطان
علی محمد قسم خورد و در دل نماز خش شد پدرش گفت که مگر نمیدانستی که این امامزاده با ما کلیجاریها خوب
نیست چرا اینجا قسم خوردی حکایت ۱۵۴ عالم فاضلی را باصرار برای نماز جماعت بمسجدی بردند بر پا که

اورا دیدند صلوات شمردند و عکس وند همه بلند فرستادن صلوات و برگشت سبب پرسیدند گفت منکه غول نبودم چون مرا دیدند صلوات فرستادند دیگر نرفت حکایت ۵۵ شیعی صادق با دو لوطی سنی گفت که شما با خوب مردمی نیستید گفت چرا گفت برای آنکه عمر را دوست میدارید گفت چه عیبی دارد گفت برای آنکه عمر بد آدمی بود گفت چرا گفت برای آنکه اگر نمیبود همشیره عمر خطاب نمیشد حکایت ۵۶ شخصی و شنائی موش در شیره اش افتاد گفت که خوب است این شیره را بهم برای مرحوم بابایم نماز و روزه کنند بعلاوه او قرار داد که یکسال صوم و صلوة بجا آورد و بعد از بعضی مدت گفت پدرم را در حالت بعلایم چون قصه را بر طلبه خواند گفت سبحان الله من متحیر بودم که چرا هر وقت برکوع و سجود میرفتم اخراج ریح میکردم حکایت ۵۷ شخصی یکی از همسایه قرض کرد و چون خواست رد کند کاسه سی هم داد صاحب دیگ گفت این چیست گفت که دیگ زائیده است این دفعه دیگ بزرگتری باو داد و نیاورد سبب پرسید گفت که مرد گفت دیگ چگونه میمیرد گفت هنگام زائیدن حکایت ۵۸ شخصی قبائی بخیاطی داد و بسیار التماس کرد که زود بدوزد هر روز خیاط او را طفره میزد تا دو سال قبا را دوخته باو داد و باو گفت من قبا را زود دوختم اما بعد از این کارهای شتاب را بدیگری بده حکایت ۵۹ شخصی بدلاکی گفت که موهای سفید را از ریشم جدا کن دلاک فورا تمام ریش او را تراشید و گفت که من کار بسیار دارم خودت بنشین موی سفیدش را از سیاهش جدا کن حکایت ۶۰ شخصی سه پسر داشت بدو نفرشان دعا میکرد و بیکی نفرین سبب پرسیدند گفت آن یکی همیشه راست میگوید و دیگری همیشه دروغ و من آسوده ام و این سیم گاهی راست میگوید گاهی دروغ و مرا معطل میدارد حکایت ۶۱ سیدی روضه خوانی گفت که من جدم را خواب دیدم که آب دهان در دهان من انداخت ظریفی حاضر بود گفت که شما از بسکه دروغ میخوانید جدتان استفراغ کرده است اینقدر بشما که تف بروی شما نینداخته بدهان شما افتاده است حکایت ۶۲ کاشی گفت که قزوینیها از بسکه بخیلند قاشقهای ایشان هم کوتاه است حکایت ۶۳ چیزی میگفت قزوینی حاضر بود گفت اگر قاشقهای قزوینیها کوتاه است برای کاسههای کاشی خوب است حکایت ۶۴ شخصی که پیرت بسیار لواط مینمود او را منع کن گفت بعد از ضعیف شدن ما دلخوش میشد از حکایت ۶۵ املاکی که مرحوم شده بود گفت که میخواهم خلوتی بسازم شخصی گفت که با پول آقا ما اینها را بدزدیم اگر شهر را شما خلوت بسازید حکایت ۶۶ شخصی بیوقوف گفت که من ترا دوست دارم گفت میخواهم کسی مرا دوست باشد پدرم مرا دوست داشت مرا و با برادران سبب بچاه انداختند لیلی مرا دوست داشت مرا بزندان فرستادند حالا پیش تو کان هرگز نشنالم که با من اینچه کردن آن شناگرم حکایت ۶۷ شخصی ادعای کرامت میکرد زدند باو گفت که اگر راست میگوئی بگو ببینم که در دل من چه چیز میگذرد خبری نمیکند که ده اینجا حاضر بودند گفت در میان دو انگشت من پس انگشت خود را

مقابل آن هر که نگاه داشت از نامحرم نظر کرده گرفته خیر و برکت بیند گفت ببین دولت نخواهد حکایت ۱۶۷ گفته اند که چون خدا بهشت را خلق کرد ملائکه تماشا رفتند عرض کردند که هیچ نقصی در این خانه نیست مگر آنکه جا تنگ خواهد بود زیرا که همه خلق طالب آمدن باین خانه خواهند بود و چون جهنم را آفرید ملائکه گفتند که این خانه خالی خواهد بود و هیچکس اینجا نخواهد آمد خطاب رسید که طالبان بهشت چنین باشند که بهشت شکایت خواهد کرد سبب پرسیدند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها و مشقتها است مردم کناره خواهند کرد و در راه جهنم لذتها و راحتها است مردم مایل خواهند شد حفت الجنة بالمکاره حکایت ۱۶۸ شیعی نزد آخوند سنی آمد چون خلوت شد شروع کرد به فحش دادن و لعن کردن بر خلفا سنی فریاد کرد و بجز و شید پنج هزار دینار به او داد ساکت شد روز دیگر آمد شروع کرد به فحش دادن به خلفا زیاده از روز پیش سنی بجز و شید دو هزار به او داد ساکت شد روز سیم آمد و زیادتر از روز پیش فحش داد چون آخوند متغیر شد ده شاهی به او داد ساکت شد روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت آخوند گفت چرا امروز ساکتی هیچ نمیگوئی گفت امروز پول ندارم اگر نسیه میشود فحش بدهم آخوند گفت تا چند روز گفت تا سه روز گفت هرچه میخواهی بگو شروع کرد به فحش دادن زیاده از هر روز روز پنجم آمد و ساکت نشست و گفت از شما خجالت دارم دیگر نسیه نمیتوانم آخوند گفت بنشین من برای تو نان بگیرم چون آخوند بیرون رفت شیعی عبای آخوند را برداشته فرار کرد حکایت ۱۶۹ شخصی خر لاغری داشت هر وقت سوار میشد به هر قدمی که او راه میرفت ده بار هوش میگفت و هزار جان کندن راه میرفت و چون یکبار هوش میگفت شاباش کرم کلمه الست برای ایشان خیر میگویند فوراً میایستاد و تماشا کنی گفت ای پدر سوخته یک شاباش را بیشتر از هزار هوش میدانی حکایت ۱۷۰ ملا را با صدا بمنبر کردند تا موعظه کند گفت ایها الناس هر کس را که میا و پدر پدرش را بسوزانید و الا پدر شما را میسوزانند این بگفت و از منبر فرود آمد حکایت ۱۷۱ شخصی سند تفنگی در راهی یافت نزد زنی گفت که چه چیز است گفت سند تفنگ گفت من بیشمار چون دیده گفت که این سند فتق بند است گفت از کجا میگوئی گفت پدرم که مادرم همین را برای فتق بسته بود حکایت ۱۷۲ ابهلول برای دعای باران همبرد ند در اثنای راه بدکان سبزی فروشی رسیدند دید که آب سبزیهای خود میپاشید و برگشت سبب پرسیدند گفت سبزی فروش میداند که باید آب بسبزیهای خود بپاشد خدا نمیداند که آب بسبزیهای خود بپاشد حکایت ۱۷۳ امام زنده دانی پیش طبیب رفت نسخه برایش نوشت و خط بر روی آن کشید و گفت که نصف این نسخه را باید خورد و نصفش را باید مالید گرد ماند زنده ندانی بخانه آمد و نسخه را دو نصف کرد و نصف را خورد و نصفش را صاف کرد و افاقه نیافت نزد طبیب آمد و شکایت کرد حکایت ۱۷۴ امیر زنی در وقت ظهر به پشت خوابیده بود معلوم کرده و بعد گرخود منظر میکرد سبب پرسیدند گفت برای تعیین وقت شاخص نصب کرده ام حکایت ۱۷۵ گفتند شیخ هفت ساله دختر شش ساله را عروس کرد نزد حاکمان بردند الحق پسرا ترس

حاکم

بالاجبت گفت بآن دختر که این پسر چگونه با ... این الت عروسی کرد گفت باو بگویید باو شش کند تا معلوم
شود حکایت ۱۷۶ وقتی عالمی زنی را دید که چاشتگاه از خواب برخواسته و هنوز نماز نکرده باو گفت ای ملعونه این وقت
کسی از خواب برمیخیزد زن گفت که ای آقا اگر آنچه من دیشب خورده ام شما میخوردید تا صبح قیامت هم بیدار نمیشدید
حکایت ۱۷۷ شخصی نذر داشت اسمش ماه پیکر یک روز که عید نشده بود در روز خورد گفتند چرا گفت من ماه را دیده ام و مقصودم
ماه پیکر بود حکایت ۱۷۸ امازندرانی با طاق پنجدری آمد گفت باید این طاق در زمستان بسیار گرم باشد چنانچه اگر سه طاق
یک در دارد در زمستان که آن در را هم ببندم بسیار گرم میشود و این طاق پنجدر دارد باید بسیار گرم شود حکایت ۱۷۹
لری که هرگز بنماز جماعت نیامده وقتی بمسجد آمد عقب امامی نماز کند شخصی از عقب او در سجده خصیه او را گرفت سخت بفشارد
لر گمان کرد که این هم از شرایط نماز جماعت است خصیه امام چسبید هرچه گفت سبحان ربی الاعلی هم سجده لر رها
نکرد گفت سبحان ربی الاعلی و ببرده لر گفت بگو او میرد من هم میبرم سر امر چنین است حکایت ۱۸۰ کوری
بینائی رفیق شدند بینا بکور گفت میخواهی شیر برنج بپزم گفت شیر برنج چه رنگست گفت سفید است گفت من که سفید را
ندیده ام گفت چیزیست مثل غاز گفت شکل غاز را ندیده ام گفت چیزی که تک دراز و گردن دراز دارد گفت
شکل تک دراز و گردن دراز را ندیده ام گفت و شکلت را پیش او در تو بنمایم پس دست او را با انگشتان خود بالید
گفت تکی دارد مانند اینها پس دست او بذراع خود مالید و گفت گردنی دارد چنین کور گفت که اگر شیر برنج چنین
چیزی است که من نمیخواهم حکایت ۱۸۱ پیرمردی نشسته بود و ذکر او از وسط زیر جامه اش بیرون آمده بود و مشغول خورد
سالی داشت نظرش بآن افتاد گفت بابا چرا آلت تو اینقدر سیاه شده است گفت فرزند از بسکه بفلان مادرت
کرده ام گفت جان پدر اگر فلان مادر چنین است پس پشت را هم بکنیدی بفلان مادرم بگذار تا سیاه شود حکایت ۱۸۲
مردی زن میگرفت میگفت زنی میخواهم که دو فرج داشته باشد زنی گفت که من دو تا دارم او را گرفت مدتی
او را بکار گرفته باخته شد زن چادر بسر کرده خواست بیرون برود گفت کجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی
کرد ببازار میروم تا آن فرج تازه را بفروشم مرد گفت ترا بخدا قسم که آن کهنه را هم بفروش حکایت ۱۸۳
زنی را برای رقصیدن بمجلسی بردند شوهرش از او مواخذه کرد زن گفت که مرا بزور بردند گفت سلمنا که بزور
بردند خوب رقصیدن دیگر برای چه بود حکایت ۱۸۴ شخصی مبالی ساخت بقاعده باد گفتند که باید این
مبال را از ریش بکنی و از سر بسازی حکایت ۱۸۵ اصفهانی شخصی دادند تا اسبی بخرد رفت گاوی خرید باو
گفتند که این گاو است گفت شاخهای او را نمی بینی گاو را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و برگشت

گفت

گفت اینک کاو را نسب کردم علاجی قدری پول در پستویی کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگام نهان نزن
میخواند هرچه دارم در زیر دارم رندی آمد و انرا دزد شب دزد دید روز دیگر حیله گفت میبایست بگذاری بستو پر شود دزد خام
طمع بستو را بجای خود گذاشت حلاج برداشت و روز دیگر خواند که ریش خام طمع بکون مفلس حکایت ۸۶ اشتر گفتند
چرا گردنت کج است گفت کدام عضو من راست است که گردنم باشد حکایت ۸۷ یکی از وزرا مر بابی العطا گفت که
چرا دیر نزد ما آمدی گفت برای انکه دزد خر مرا برده بود گفت چگونه برده گفت که من همراه دزد نبودم تا بدانم چگونه برد
حکایت ۸۸ شخصی خری را در مسجدی بکار گرفته بود شخصی دید و آب دهن بر او انداخت شخص گفت بگذار تا من از این
کار خیر فارغ شوم تا تو را طپانچه بزنم که دیگر در مسجد آب دهن نیندازی حکایت ۸۹ شخصی پدرش مرده بود تنهایی میکرد و
میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را منع میکردند و اصرار میکرد تا انکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید ببینید
چه میکند این دفعه دست از او برداشتند بسر چاه آمد دید کسی او را مانع نمیشود و نظر بر چاه کرد و گفت قعر چاه زیاد است
نمیشود که خود را بیندازم و مراجعت کرد حکایت ۹۰ اسلم شاعر را از انجا خاسر میگفتند که قرانی داشت انرا فروخت
و طنبوری خرید و چون مرد سی و شش هزار تومان نقد در پیش ابی الشمر غسانی گذاشته بود وقتی ابراهیم مغنی در نزد هرون الرشید
تغنی کرد او را خوش آمد او را گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد
گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی در پیش ابی الشمر گذاشته و وارثی ندارد آن مبلغ را بفرما تا بمن دهند حکم کرد
مبلغ را باو دادند گفته اند وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت امر کرد دهان او را پر از زر کردند و آن در را به بیست
هزار تومان فروخت حکایت ۹۲ شخصی خری را که مفت نمیارزید بمیدان خرفروشان برد دلال گفت هر چه او را بفروشم
نصف آن از من شروع بتعریف کردن تا انکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این تعریفها که کردی
برای خر من است که من به پنج تومان نمیدهم حکایت ۹۳ شخصی سی تومان از قصابی میخواست مدیون را بمهمان
کرد پیش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد دخترش آمد پنج تومان دیگر دختر تخفیف داد زنش آمد پنج تومان
دیگر باو تخفیف داد گفت حال پانزده تومان است نقد بعید بردم مدیون گفت ای مرد اخر من عقیم یکدفعه نمیتوانم همه
پول ترا بدهم امسال نصفش را الحق میرسانم سال دیگر نصف دیگرش را امیدهم حکایت ۹۴ مردی زنی خواست خانه را
جاروب نمیکرد دائم وبا با درش قرار داد که خانه را جاروب کند همسرش امد جاروب را بگیرد نگذارد شاید عروس
با دلبر دعوی عروس گفت نزاع نکنید یکروز شما بروب یکروز پدرت حکایت ۹۵ آخری و شتری در مرغزاری می
چریدند خر چون سیر شد شروع کرد بصدا کردن شتر گفت صدا مکن مردم مطلع میشوند ما را میبرند و بار بر ما مینهند

خر گفت

خر گفت که با او عزم کردن بدرم افتادم از قضا قافله میگذشت صدای خر را شنیدند شتر و خر را گرفتند و بار بستند خر در
زیر بار وا مانده شد او را بر شتر بستند چون به سر ازیری رسیدند شتر شروع کرد به رقص کردن خر دید که حال بیا خود گفت
چرا چنین میکنی گفت من بیاد رقاصی در رقص افتادم پس خر افتاد و دست و پایش شکست و بمرد حکایت ۹۶ مادری
به پسرش گفت که چون خیالی در شب پیش تو آید دل قوی کن و بر او حمله نما دل قوی دار و بکن حمله بر او تا بگریزد
ز تو در حال رو گفت کودک خیال دیو و پیش گر بود این گفته باشد مادرش حمله آرد و افتد اندر گردنم
زامر با درس پس آنچه چون کنم تو مرا آموزیم که چیست ایت الخیال نشسته را هم مادریست حکایت ۹۷ ا
دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن پیوسته خدمت مادر میکرد و آن دیگری مشغول عبادت بود سالهای دراز
بر این شیوه عمل مینمود شبی عابد برادر در سجده خواب ربود آوازی شنید که برادر تو را آمرزیدم و تو را هم باو بخشیدم عابد
عرض کرد که من سالها بعبادت مشغول بودم از کرم تو دور است که آن برادر را ترجیح دهی ندا آمد که آنچه تو کردی من
از آن بی‌نیازم و آنچه او کرد مادر تست باو محتاج بود حکایت ۹۸ شیخ ابوعلی سینا را شوق ملاقات ابوالحسن خرقانی
بخرقان آورد بدر خانه او رسید زنش که بسیار بدخو و بدرفتار بود گفت کیستی و این زندیق سالوس را بخواهی چکنی که
پیوسته مردم را فریب میدهد و تا توانست بد گفت شیخ بصحرا رفت پس پیر دیدار او دید که پشته هیزم بر شیری بسته میاید
دانست که مقصود او چیست شیخ از نفقات زن تعجب کرد خواست سؤال کند ابوالحسن تبسم کرد گفت که اگر بار چنان
ماده گرگی را نمیکشیدم چنین درنده شیری کی بار مرا میکشید حکایت ۹۹ شخصی در روز دوشنبه صد تومان گم
کرد شخص دیگری پیدا کرد گم کننده چشمه خدمت این روز را میکرد و جوینده مدح میکرد حکایت ۱۰۰ مردی کنیز
خود گفت که متکا بیاور چون آورد با او وقاع کرد بعد از آن هر چه باو میگفت بیاور او میرفت و متکا میاورد
حکایت ۱۰۱ کودکی را پدر آمد ز سفر هر که کردش نزد در خانه گذر گفت ای خواجه پدر سیم و زرم شد و کالای قدرا
پدرم زیرکی گفت بدو کی فرزند مقدم او بهمه ایست پسند با در تو از سفر آماده شوی شد و کالای ز کیش
ما در جوی حکایت ۱۰۲ از امثال عرب است که بزغاله گرگ را گفت در حالی که آن بزغاله در بالای سطح بود
و گرگ در پایین گرگ باو گفت لم تشتمنی و انما شتمنی مکانک یعنی تو مرا فحش نگفتی بلکه مکان بلند تو مرا فحش گفت زیرا
که تو در آن مکان اگر نبودی جرأت جسارت نمیکردی حکایت ۱۰۳ گفته اند که در حرب صفین مردی بود با
جوینده که هنگام طعام بخوان معاویه حاضر میشد و هنگام نماز در عقب علی ع نماز میکرد و هنگام حرب در زیر درخت
خرما آویخته خواب اندوی سبب پرسیدند گفت که غذای معاویه چرب تر و نماز علی ع کاملتر و خوابیدن در زیر درخت

خدایا آسایش نیاز تراست حکایت ۴ شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی
گفت من سعدی نام دارم اما کار تو چیست گفت شاعرم و شعر میگویم او گفت من هم شاعرم و شعر میگویم سعدی
گفت شعرت را بخوان او گفت تو شعرت را بخوان سعدی این بیت بگفت بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
چه چیست دل فسرده من مبتلا نشسته او بالبدیهه گفت بحوالی سبلت من قبلا نشسته چه مرض خورده
سهل یعنی خلا نشسته حکایت ۵ یکی از قضاة اهل سنت گفتند که پسرت دو درهم میگیرد و نواطه میدهد گفت
من خود در طفولیت میگرفتم یک درهم هم راضی میشدم کسی بمن نمیداد حکایت ۶ شخصی را بده راه نمیدادند و مرا
خانه که چند امیکرد حکایت ۷ مهمان اکولی بخانه شخص فقیری بجا ماند وارد شد آنچه برای خود مهیا کرده بودند نزد
وی حاضر کردند اطفالش گفتند ما گرسنه ایم صاحب خانه گفت هرچه در پیش مهمان زیاد آید شمار است اطفال هم
عقب در آمده منتظر بودند که مهمان سیر شود و دیدند که آنچه بود همه را خورد شروع کردند بگریه کردن پدر گفت که گریه
کنید شما را اینقدر او میگذارم تا همه را بخورد ترسیدند ساکت شدند حکایت ۸ شخصی از اعرابی پرسید که
ما فعل ابوک بحماره گفت باعه تجبر عین گفت چرا ابجد دادی گفت تو چرا حمار را جر دادی گفت برای آنکه با حرف
جر است گفت لم تجر بالکسر و لا تجر باقی چگونه با تو جر میدهد و با من جر نمیدهد حکایت ۱۰ عالمی بر منبر
میگفت که چون شهید مسلم باکشته کافر مشتبه میشود در کمرها تفحص میشود پس اگر کیش باشد یعنی بزرگ باشد
کافر است و صاحب ذکر کوچک مسلم است شخصی در انجا حاضر بود و دو دست بر سر زد و گفت اگر چنین است
پس من کافر مسلم حکایت ۱۱ عالمی از گدایی پرسید که امروز چند دروغ گفتی گفت یازده دروغ گفت الله
بدا بسوا لکذب الثانی عشر حکایت ۱۲ سالی ماه رمضان بسیار گرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه
پیش از این ماه مردند و این همه روزه نگرفتند حکایت ۱۳ سقیمی بای برای تعیین محل مستراح خانه خود استخاره
از قرآن کرد این آیه آمد و انها لبسبیل مقیم حکایت ۱۴ شخصی از شخصی پرسید که امشب چه داری گفت هیچ
گفت باز تو بمن که هیچ ندارم و مهمان هم دارم حکایت ۱۵ شخصی خدمتی بکسی رجوع کرد گفت چه در عوض
بمن میدهی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد و بشقاب خالی حاضر کرد و گفت دست دراز کرد هر
آنچه در بشقاب بود بگفت هیچ گفت بردار و برو حکایت ۱۶ وقتی عابدی در مجلسی این حدیث شنید که
چون کسی بخواهد که درهم صدقه بدهد هفتصد شیطان او را مانع میشوند و آن درهم را بدندان های خود میگیرند عابد گفت
من الحال میروم و صدقه میدهم هم می بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس بمنزل آمد و انبار گشود و گندم جو را

بیرون آورد تا قسمت فقرا کند زوجه‌اش پیش آمد و گفت در این حال گرانی میخواهی ما و اطفال خود را هلاک
کنی پس کلمات بسیاری گفت تا عابد پشیمان شد و با آن مجلس مراجعت کرد گفتند شاید صدقه داده باشی و
شیاطین نبرد تو حاضر نشده باشد گفت ان الشیاطین لم یحضروا ولکن کانت امهم حاضرة فقامت مقامهم
فی المنع شیاطین حاضر نبودند ولکن مادر شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه بدهم حکایت ۱۷ جعدی
در موصل برای پسر خود دختر جعد بصره را خواستگاری کرد و گفت که من دختر به پسر تو ندهم مگر آنکه صد
خرابه صداق کنی گفت الحال نمیتوانم ولکن اگر این حاکم ما یکسال حکومت کند خواهیم توانست زیرا که
این شهر خراب خواهد شد و مردمانش خواهند رفت حکایت ۱۸ حاکم ابلهی گفتند که امسال
شلغم خوب نشد گفت تخم بکارید تا خوب شود حکایت ۱۹ شخصی سگی داشت همسایه او سنگ
هم میزد او را با و گفت که اگر سگ منی چرا مرا میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر مرا میگیری حکایت ۲۰
چوپان کردی گوسفندان خود را از دور عبور میداد نذر کرد که اگر سالم بروند یکی از آنها را بدهد با دل سیر او
ملاقات کند پس چون سالم گذشت گوسفند پا شکسته را جدا کرد پس مرد کردی پیدا شد خواست تا بدو دهد
او گمان کرد که میگوید تو پای این گوسفند را شکسته قسم خورد که من نشکسته‌ام شاهد بهلول آنجا بود خر
سوار کردی پیدا شد هر دو بهلول را آوردند و افسار خر او را گرفتند و هر یک سخن خود را گفتند او
گمان کرد که میگوید این خر از است گفت این خر خانه‌زاد من است شاهد بهلول
که اسب سوار کردی پیدا شد گمان کرد اینها دزد میباشند هر سه را گرفت
روز بیست و هشتم ماه رمضان بود اینها را نزد قاضی شهر آورد
که از هم کر بود گفت که اینها دزدند و هر یک
سخن خود را گفتند قاضی هم گمان کرد که
میگویند دیشب ماه را
دیدیم گفت بزنید
تا هست
شد که امروز عید است چهار روز که عید است شنیده
الکتاب بعون الملک الوهاب حرره علی نقی ۱۳۱۷

الوهاب

بزیور طبع محلی گردید در غره شهر
مبارک رمضان سنه ۱۳۱۳ بعد از
هجرت نبویه علیه و آله الف الف
تحیه با کمال این کتاب مستغنی از تعریف
و توصیف است انشاء الله مطبوع طبع
خواص و عوام و مطلوب همه اخوان
صدق و کذب را بمطالعه ملحوظ دارند
غرض نقشی است کز ما باز ماند
در کارخانه مخصوص مشهدی خدادا
مطبوع گردید
بید العبد المذنب الحقیر علی نقی
حاتقانی